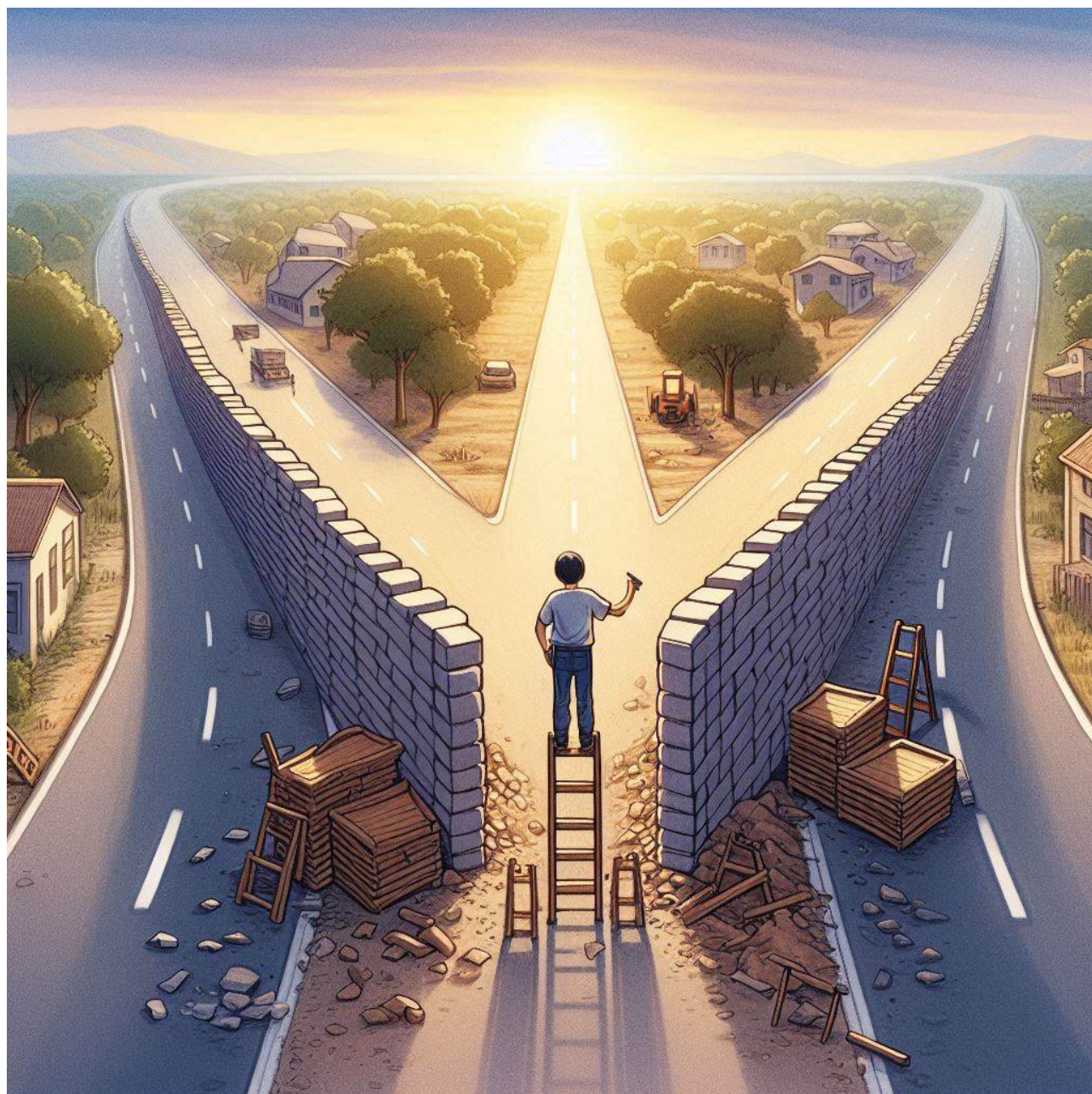




این بار نوبت ماست

نویسنده : فرزند ایران



چو ایران نباشد تن من مباد

پیشگفتار

انسان های اولیه تک بین و از مقایسه ی وضعیت موجود خود ناتوان بودند. لیکن پس از دوران غارنشینی و توسعه ی همزیستی، مغز انسان نیز باتوجه به شرایط زیست محیطی رشد یافته و دیگرگونه دیدن و یا به دوگانه بینی معطوف شد، و از آنجا بود که سفید و سیاه، خیر و شر، شب و روز، خوب و بد، زن و مرد ... در ذهن آدمی شکل گرفت. این تحول تا بدانجا رشد و توسعه یافت که در سیاست رایج امروزه، دوگانه بینی قابل مشاهده است، همچون جمهوری و پادشاهی، امپریالیست و کمونیست، دیکتاتوری و دموکراسی ... اما امروز می توان به پیشرفت ذهن انسان امیدوار شد که سه گانه دیدن را در زندگی و سیاست خود پیشه کند تا شاید راهی به آزادی راستین بیابد.

این دفتر برآن است تا سیستمی را به شما معرفی کند که نه پادشاهی است و نه جمهوری، نه کمونیستی و نه سرمایه داری اما در عین حال هم پادشاهی است و هم جمهوری، هم کمونیستی است و هم سرمایه داری و این راه سوم، سیستمی است فراتر از دید دوگانه که امید دارم مردم ایران با آگاهی بیشتر از این سیستم مسیر موفقیت خود را به سوی آزادی میهن هموار کنند. سالهاست که مردم ایران در تلاش هستند تا به آزادی برسند اما هر بار نیرنگی ناجوانمردانه آنها را از دستیابی به آزادی محروم کرده است. امروز در تاریک ترین دوران تاریخ ایران هستیم و مردم با آنکه می خواهند برای آزادی خود و کشورشان اقدام کنند در دام دوگانه بینی افتاده و تصور می کنند که باید بین شاه و شیخ یکی را انتخاب کنند که این بزرگترین مانع رسیدن به آزادی است.

قشر به اصطلاح خاکستری نگران جایگزینی شایسته بعد از عبور از نظام فعلی حاکم است، از طرفی نظام سلطنتی هم در بین اکثریت مردم آگاه و اهل مطالعه مورد انتقاد است، عده ای نیز نگاهشان به خارج از مرزهای ایران و کمک از بیرون و کشورهای به ظاهر حامی است که البته سخت در اشتباهند زیرا اینگونه حامیان با عنایت به سوابق تاریخی کشورمان، اهدافی جز دستیابی به منافع درازمدت خود نداشته و اهمیتی به خواست ملت نمی دهند. تمثیلی داریم که هیچ کس گاو شیر دهی را که به او شیر رایگان می دهد و به صاحب خود لگد می زند نخواهد گشت.

هم میهنان، از آنجا که هیچ انقلاب یا جنبشی بدون برنامه ریزی به نتیجه نرسیده، وظیفه ی خود می دانم که برنامه ای را در قالب يك داستان تخیلی و آرمانی عرضه کنم که در واقع پایه های آن بر زندگی واقعی و جاری این کشور استوار است. با کمک این برنامه ی آرمانی که از تجربیات چندین کشور نیز الهام گرفته است می توانیم با فرهنگ سازی خردمندانه از منجلاب فقر و فلاکت بیرون آییم و اعتبار و حیثیت از دست رفته ی میهن نازنینمان ایران را باز ستانیم و ایمان داشته باشیم که توان پیروزی بر دیکتاتور و دیکتاتوری را دارا هستیم .

بنابراین باید به پا خاست و با غیرت و همت به سوی افق آزادی که دور از دسترس نیست به پیش رفت و آنگونه که شایسته ی ایران و ایرانی است به آزادی رسید و برای همیشه از افتادن به دام هر نوع دیکتاتوری، رهایی یافت. باشد تا با مطالعه ی این دفتر و آشنایی با سیستم پیشنهادی و با انتخاب راه سومی که متکی به مشارکت همه ی ایرانیان و متضمن رهایی میهن عزیزمان است آشنا شویم و هر چه زودتر میهن اشغال شده را از لوٹ وجود ضحاک و همه ناپاکان اشغالگر پاک گردانیم.

با سپاس

فرزند ایران

فهرست

روز نخست

دوشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۱۶ برابر با ۷ سپتامبر ۱۹۹۲
تاشکند ایستگاه راه آهن جنوبی خیابان شوتناستولی

روز دوم

نگاهی به گذشته، از تاشکند تا عشق آباد
سه شنبه ۱۳۷۱/۰۶/۱۷ برابر با ۸ سپتامبر ۱۹۹۲

روز سوم

ورود به ایران ناشناخته
چهارشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۱۸ برابر با ۹ سپتامبر ۱۹۹۲

روز چهارم

آشنایی با سیستم کدگذاری
پنجشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۱۹ برابر با ۱۰ سپتامبر ۱۹۹۲

روز پنجم

بایدها جایگزین اگرها
جمعه ۱۳۷۱/۰۶/۲۰ برابر با ۱۱ سپتامبر ۱۹۹۲

روز ششم

آموزش و پرورش در اولویت
شنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۱ برابر با ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۲

روز هفتم

شماره چهارده رقمی
یکشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۲ برابر با ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۲

روز هشتم

کشاورزی در سیستم
دوشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۳ برابر با ۱۴ سپتامبر ۱۹۹۲

روز نهم

یک بهشت جهنمی

سه شنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۴ برابر با ۱۵ سپتامبر ۱۹۹۲

روز دهم

تبریز

چهارشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۵ برابر با ۱۶ سپتامبر ۱۹۹۲

روز یازدهم

کندوان

پنجشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۶ برابر با ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲

روز دوازدهم

جنايات روس ها

جمعه ۱۳۷۱/۰۶/۲۷ برابر با ۱۸ سپتامبر ۱۹۹۲

روز سیزدهم

تابلو باور بهار

شنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۸ برابر با ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۲

روز چهاردهم

راز و نیاز

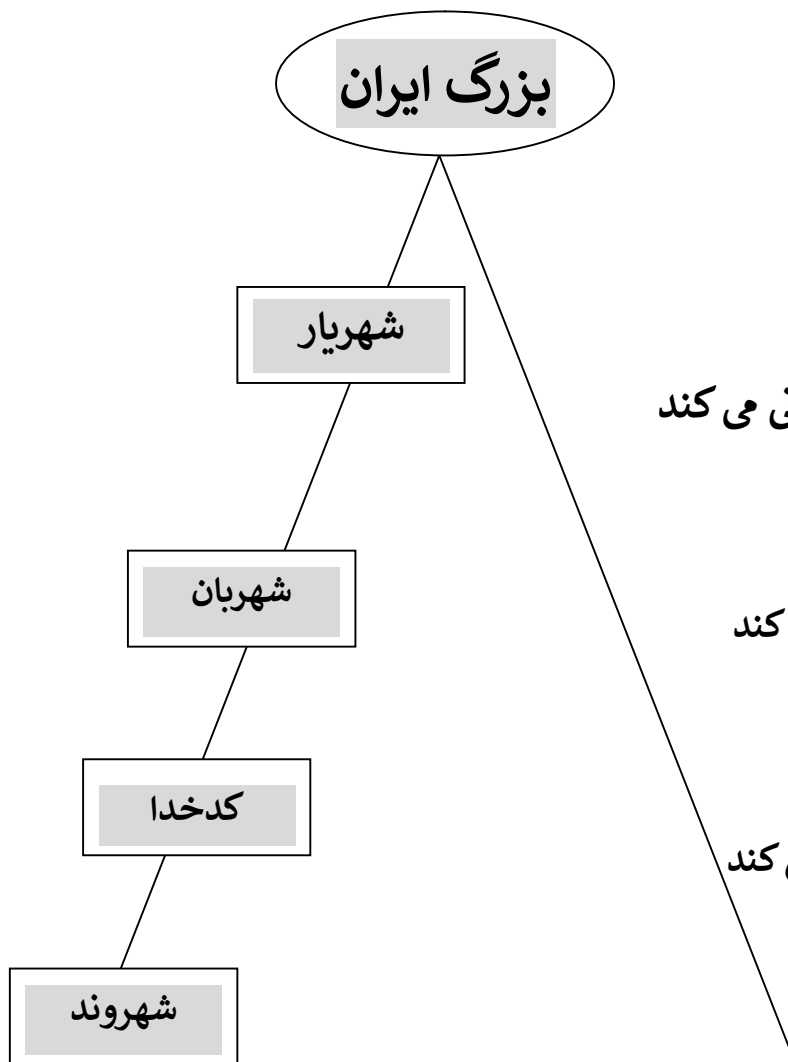
یکشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۹ برابر با ۲۰ سپتامبر ۱۹۹۲

روز پانزدهم

اوج آگاهی

دوشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۳۰ برابر با ۲۱ سپتامبر ۱۹۹۲

سخن پایانی



شهریار ۴۰ تن
هر شهریار ۱۰۰ شهربان را پشتیبانی می کند

شهربانان ۴۰۰۰ تن
هر شهربان ۱۰۰ کدخدا را پشتیبانی می کند

کدخداها ۴۰۰۰۰۰ تن
هر کدخدا ۱۰۰ شهروند را پشتیبانی می کند

ساختار و جدول سازمانی سیستم هوشمند

ساعت ۷ صبح بود که نادیا و بهمن در مقابل ایستگاه راه آهن تاشکند از تاکسی پیاده شدند، بار آنها تنها یک چمدان قدیمی و یک ساک کوچک قهوه ای رنگ بود. بهمن نگاهی دوباره به ساعت مچی که هدیه تولدش از طرف نادیا بود انداخت و برای شکستن سکوت حاکم گفت، زمانی باقی نمانده تنها یک ساعت وقت داریم. نادیا بدون نگاه کردن به صورت بهمن، سری تکان داد و به طرف در اصلی ایستگاه حرکت کرد. هوای صبحدم تاشکند در ماه سپتامبر خنک و روح افزا بود. بهمن از آب و هوای روزهای پایانی تابستان خاطرات تلخ و شیرین فراوان داشت. آنها وارد ایستگاه راه آهن شدند، ایستگاهی وسیع با سقفی بسیار بلند و نورپردازی های بی نظیر و طبیعی که در تمام روز بی نیاز از لامپ روشنایی بود. نیمکت های چوبی مرتب و منظم حکایت از قوانین سخت گیرانه اتحاد جماهیر شوروی داشت که سال پیش سقوط کرد و خاطرات تلخ آن بیش از شیرینی هایش در ذهن مردم باقی ماند. مسافران در جنب و جوش و باجه های متعدد فروش بلیط و اطلاعات آماده کمک و راهنمایی مردم بودند. مردم از یک مردمی مهمان نواز با فرهنگی آمیخته از فرهنگ ترک های بالارودان (ماوراءالنهر)، تاجیک، ایرانی و همچنین روسی، پس از ۷۰ سال توانسته بودند با موفقیت از مجموع این فرهنگ ها، روشی را برگزینند که با صلح و صفا، همزیستی مسالمت آمیزی با هم داشته باشند.

بهمن به دنبال نادیا حرکت می کرد تا اینکه نادیا برای اطمینان از ساعت حرکت به کیوسک اطلاعات رفت و مطمئن شد که همه چیز درست است. بهمن در چند قدمی نادیا منتظرش ماند، هنگامی که نادیا بازگشت به سختی به خود مسلط شده بود که اشکهایش جاری نشود. ایستگاه هم بسیار شلوغ بود و بهمن نمی خواست حتی یک لحظه از نادیا جدا شود. آنها شب گذشته را تا صبح نخوابیده بودند و فقط دوباره ی احتمالات حرف می زدند، گویی پایانی بر این گفتگو ها نبود. بهمن با لبخندی همیشگی پرسید، همه چیز درست است؟ نادیا پاسخ داد، بله درست است و با لبخندی ساختگی ادامه داد، تو تصمیم درستی گرفته ای و باید بروی و خانواده ات را ببینی، این سکوت ۲۱ ساله ی تو نمی تواند ادامه داشته باشد، من ایمان دارم که بهترین راه را انتخاب کرده ای، با شرایط امروزی که ما می توانیم تماس تلفنی داشته باشیم، دیگر نگرانی وجود ندارد، من منتظر تصمیم بعدی تو خواهم بود. نادیا ضمن گفتن این جملات بهمن را بطرف نیمکتی که مسافرش آماده ی رفتن بود هدایت کرد و به دلگرمی دادن به بهمن ادامه داد. پس از لحظاتی آن دو روی نیمکت چوبی و قدیمی ایستگاه نشستند. بهمن گفت، خودت می دانی که بی تصمیمی چقدر دشوار است، من تصمیم داشتم که تا پایان عمر در گمنامی و تنهایی زندگی کنم و به تنها دلخوشی ام که خواندن کتابهای تاریخی است ادامه دهم تا اینکه آن شب تو را در بیمارستان دیدم و در بی تصمیمی فرو رفتم که تا امروز ادامه دارد و چقدر خوش شانس بودم که پزشک شیفت آن شب تو بودی، راستی اگر پزشک دیگری آنجا بود فکر می کنی الان من اینجا بودم؟ نادیا که با دقت تمام به حرفهای بهمن گوش می داد گفت، آنچه که اتفاق افتاده سرنوشت ما بوده و من خیلی خوشحالم که آن شب پزشک شیفت بودم، حالا تو بگو، اگر بیمار دیگری بجای تو بود آیا الان من اینجا بودم؟ سپس هر دو با صدای بلند خندیدند که بهمن دستش را روی دهانش گذاشت تا دیگران متوجه او نشوند، اما نادیا به راحتی خندید و مثل همیشه سرش را به عقب برد تا راحت تر بخندد. شاید این خنده ها مرحمی بر اندوه از دست دادن عشقش در تلخ ترین روز عمر او بود.

بهمن دوباره با ذهن و تصویری از تفاوت فرهنگ ها به فکر فرو رفت. دختر ایرانی هرگز اینچنین نمی خندد چون «عیب» است! به یاد خواهرانش شیرین و شهرزاد افتاد و پیش خودش فکر کرد، راستی ببینی حالا چه شکلی هستند! آیا آنها هم مانند نادیا

می توانند اینگونه به راحتی بخندند یا «حُجَب و حیا» اجازه نمی دهد؟ ۲۱ سال پیش بدون خداحافظی آنها را ترک و با عبور از رودخانه ارس به سرزمین موعودش اتحاد جماهیر شوروی پناهنده شده بود، اما چهره آنان همیشه جلو نظرش بود. نادیا دست بهمن را در دستان گرم خود گرفت و گفت، «دوباره کجا رفتی؟» آنها به زبان فارسی و با لهجه ی شیرین ازبکی، بهمن به خودش آمد و با خنده گفت، «همین نزدیکی ها بودم داشتم بر می گشتم» و دوباره خنده ی آنان فضا را پر کرد. پس از یکسال نادیا چند جمله ی فارسی یاد گرفته بود و گاهی بین همدیگر رد و بدل می کردند. بهمن که ترکی حرف زدن را از مادرش ایران در تار و پود وجودش اندوخته بود خیلی راحت زبان ازبکی را یاد گرفت و پس از آن زبان روسی را آموخته بود، در حقیقت آن دو با زبان روسی و یا ازبکی با هم صحبت می کردند و چند جمله ی فارسی برای آنان نوعی آموزش ابتدایی زبان فارسی بود، که برنامه داشتند آموزش زبان فارسی را شروع کنند.

نادیا همانطور که دست بهمن را در دستانش گرفته بود گفت، ما باید قوی باشیم و با اتفاقات پیش بینی نشده با درایت و خردمندی برخورد کنیم. فروپاشی شوروی و استقلال ازبکستان در ذهن کسی نمی گنجید اما این اتفاق افتاد و حالا بعضی خوشحالند و عده ای ناراحت و تعدادی بی تفاوت، برنده آن کسی است که قوی باشد و خود را با شرایط جدید وفق دهد، ما باید قوی باشیم و با اتفاقات پیش بینی نشده برخورد کرده و نه آنکه از آنها فرار کنیم. امروز تصمیم گرفته ای که به ایران بروی اما نمی دانی در آنجا چه اتفاقاتی رخ داده و چه اتفاقاتی قرار است رخ دهد. اکنون که سال ۱۹۹۲ است ۱۴ سال از انقلاب ایران گذشته و تو فقط از اخبار رادیو و تلویزیون اطلاعاتی کسب می کنی که زیاد هم واقعی نیست چون خبرهایی که می رسد همه عجیب هستند و تا حدودی باور نکردنی، از طرفی تو باید در برخورد با واقعیات نیرومند باشی، خانواده ات هرگز از تو جدا نخواهند شد، نه در عالم واقعی و نه در ذهن تو. مطمئن باش تا با آنها روبرو نشوی آرامش نخواهی یافت، تو هنوز هنگام خواب رویای ایران را می بینی آنها پس از ۲۱ سال دوری، و این چیزی نیست که بتوانی از آن فرار کنی. فکر من هم نباش، من خوشحالی تو را می خواهم حتی اگر با کسی دیگر در ایران ازدواج کنی، ناگهان بهمن دستش را از دستان نادیا بیرون کشید و صورت گرد و زیبای او را بین دستان خود گرفت و گفت، هرگز این حرف را نزن که توان شنیدن و حتی تجسم آن را هم ندارم، من باز خواهم گشت که یا تو را با خود به ایران ببرم یا در همین شهر قشنگ با هم زندگی خواهیم کرد. تنها ترس من از دو سال خدمت سربازی است که دوباره آن می دانی. نادیا گفت، می دانم، حتی اگر ده سال هم به درازا بکشد منتظر تو خواهم ماند. هنگامی که نادیا دستان بهمن را از صورتش جدا می کرد بر آنها بوسه ای گرم و عاشقانه زد. دوباره اشک در چشمان سیاه رنگ نادیا حلقه زد و پس از آن چشمان بهمن بود که لبریز از اشک شد. نادیا برای جلوگیری از گریه و عوض کردن فضای اشک آلود و پر از غم آن لحظه گفت، تو ۲۱ سال در ایران بوده ای و ۲۱ سال هم هست که در تاشکند هستی، درست نصف عمرت را در تبعید خود خواسته گذرانده ای و این وضع نمی تواند ادامه داشته باشد، من تو را با خیالی آسوده می خواهم، نه آنکه جسم تو در تاشکند و روح تو در تهران باشد، تو باید این دو را با هم یکجا داشته باشی، همه ی وقایعی که رخ داده می تواند تجربه ی زندگی تو باشد و آینده را با اینهمه تجربه و مطالعه بهتر بسازی.

در این هنگام بلندگوی ایستگاه از مسافران عشق آباد دعوت کرد که به سکوی شماره ۲ رفته و سوار قطار شوند. بهمن بی اختیار به سمت چمدان مقابلش رفت که نادیا با هر دو دست از بلند شدن او از روی نیمکت چوبی ایستگاه جلوگیری کرد و به فارسی گفت «کجا، کجا؟» و بهمن با لبخندی پاسخ او را داد و آرام گرفت. نادیا گفت، هنوز نیم ساعت وقت هست و ادامه داد، با همین سرعت می خواهی از من دور شوی؟ که دوباره خنده ی همزمان هر دو با چشمانی اشک آلود فضای مهربانگیر تری برای ادامه به آنها داد. بهمن گفت، می دانی امروز هفتم سپتامبر است و امروز روزی است که من با قطار به این شهر هدایت شدم و درست امروز که هفتم سپتامبر است از اینجا می روم، آن روز سه شنبه بود و امروز دوشنبه، راستی که دنیای عجیبی است. آن روز با هزاران شوق و ترس به اینجا آمدم و امروز با هزاران بیم و شادی از اینجا می روم اما خوشحالم که در این مدت بسیار

آموختم و از همه مهمتر تو را پیدا کردم. تنها تفاوت آمدن و رفتن این شد که من با همه ی وجود به اینجا آمدم و اکنون قلبم را به تو داده ام و بدون آن می روم. نادیا که یک لحظه چشم از صورت بهمن بر نمی داشت با لبخندی معنا دار گفت، تو با قلب من می روی، پس مراقب قلب من باش و دوباره خنده ی آنها فضا را پر کرد.

آنها ماهها بود که برای آینده نقشه می کشیدند و برنامه ریزی می کردند تا سرانجام تصمیم نهایی گرفته شد. هر دو، شب گذشته را در آپارتمان نادیا تا صبح حرف می زدند و از هم نشینی و هم صحبتی با هم لذت می بردند، از برنامه های آینده گفتند و تصمیم هایی که باید می گرفتند و سرانجام همه ی آنها بستگی به آن پیدا کرد که بهمن به ایران باز گردد اما هیچکدام جرات نمی کردند که بگویند اگر بازگشتی در کار نبود چه خواهد شد! بهمن همیشه بر این باور بود که نباید از اگر ها صحبت کرد، به نادیا یاد داده بود که همیشه مثبت اندیش باشد. او هرگز نگفت «اگر بازگردم» و بجای آن می گفت، هنگامی که بازگشتم، تلاش او برای اثبات اینکه سرنوشت را ما می سازیم پیوسته سودمند بود و امروز با یار مهربانش در ایستگاه قطار باید خداحافظی می کرد و به کشورش باز می گشت، کشوری که هیچ از آن نمی دانست. اخبار ضد و نقیض می آمدند که مرز ها را سیم خاردار کشیده اند و مین گذاری کرده اند، برجک های نگهبانی را در سراسر مرزها می دیدند و روزی که روزنامه پراودا ارگان رسمی حزب کمونیست شوروی عکسی از مرز ایران و شوروی در خاک ترکمنستان را چاپ کرده بود قلب بهمن به یکباره فروریخت و خود را تا ابد در تبعید دید. او گاهی به سرش می زد که از همان راهی که آمدم به ایران باز می گردم اما اکنون آنهم ناممکن شده بود. گرچه تصمیم گرفته بود تا پایان عمر در تنهایی بسر ببرد، اما امید بازگشت هم بود و هر از چندی بازگشت به خانه چون جرقه ای گذرا در ذهنش خودنمایی می کرد اما با ورود نادیا به زندگی اش گویی فروغی تازه در سلول سلول وجودش تابیده بود که از بهمن گوشه گیر و کم حرف، همان بهمن شوخ و بذله گوی ۲۱ سال پیش پدیدار شده بود، پر از امید و سرشار از آرزو تا آنجا که برای یکسره کردن کار و پایان دادن به دو دلی ها و تردید ها، تصمیم گرفت تا به ایران بازگردد و از نزدیک همه چیز را ببیند و سپس راه خود را بیابد.

صدای بلندگوی ایستگاه راه آهن بار دیگر مسافری را دعوت به سوار شدن نمود. نادیا خواست چمدان را بر دارد که بهمن به او اجازه نداد و هر دو بلند شدند و بطرف سکوی شماره ۲ حرکت کردند، نادیا به عادت همیشگی بازوی راست بهمن را گرفته بود و بهمن همیشه از این کار لذت می برد. آنها جلو واگن شماره ۷ ایستادند، بهمن چمدان را روی زمین گذاشت و دستان نادیا را که روبروی او ایستاده بود در دست گرفت، هیچکدام توان گفتن خداحافظی را نداشتند. بهمن که کمی سرش را خم کرده بود تا صورت زیبای او را بهتر از همیشه به خاطر بسپارد، اشکهایش سریعتر جاری شدند تا نادیا که عاشقانه به چهره ی بهمن خیره مانده بود، و سرانجام در سکوت بین خود و هیاهوی ایستگاه اشک ریختند و کلامی بین آنها رد و بدل نشد تا آنجا که یکی از کارکنان ایستگاه نزدیک آمد و آنها را متوجه آخرین لحظات حرکت قطار کرد، گویی اشک آنان پایانی نداشت. بهمن نادیا را در آغوش گرفت و با تمام وجود موهای او را بویید، رایحه دلنشین عطر همیشگی نادیا Dune که از کریستین دیور بود و زمزمه های عاشقانه او در آغوش بهمن چنان فضایی را بوجود آورد که در یک لحظه بهمن را بر آن داشت که از رفتن به ایران منصرف شود، اما خیلی زود به خود آمد و بازوهای نادیا را گرفت و او را از خود جدا کرد و به صورت اشک آلود نادیا خیره شد و او را بوسید و گفت، ما باید قوی باشیم، مگر نه؟ و نادیا با سر حرف او را تایید کرد. سپس بهمن چمدان را برداشت و سوار قطار شد در حالیکه چشم از چشم نادیا بر نمی داشت.

درهای قطار بسته شد و بهمن از پنجره ی قطار به نادیا که همانجا خشکش زده بود نگاه کرد، قطار به آرامی حرکت کرد و نادیا همچنان ایستاده بود و به بهمن نگاه می کرد، حتی یک قدم هم به دنبال قطار حرکت نکرد. دستهایش را به هم گره کرده بود و اشک می ریخت. بهمن گونه اش را به شیشه پنجره چسبانده بود که تا جایی که ممکن است نادیا را نگاه کند، در این لحظه شخصی چند ضربه ی آرام به شانه ی بهمن زد که او برگشت تا ببیند کیست، جوانی با خشرویی به بهمن لبخند زد و گفت،

اجازه بدهید ... و همزمان شیشه ی پنجره را پایین کشید. بهمن که متوجه باز شدن پنجره شده بود به سرعت سرش را از پنجره بیرون کرد و دوباره به نادیا که همانجا ایستاده بود نگاه کرد. نادیا با کت و دامن زرشکی که رنگ دلخواه بهمن بود زیباتر از هر زمان به نظر می رسید. اشک به بهمن اجازه ی دیدن بهتر را نمی داد و نادیا هم اشک ریزان به دور شدن عزیزترین فرد زندگی اش نگاه می کرد.

قطار آرام آرام دور شد و سرعت گرفت. بهمن که دیگر نمی توانست نادیا و ایستگاه راه آهن را ببیند چمدان را که جلوی پایش بود برداشت و وارد کویه ی خود شد. برابر شماره ی بلیط، جای او کنار پنجره بود. او چمدان را زیر صندلی گذاشت و ساک کوچک قهوه ای رنگی که بند آن روی شانه اش بود بین خود و دیواره ی صندلی قرار داد و به دشت خیره شد.

در این هنگام صدای زنانه ای به او گفت، نمی خواهی جواب سلام مرا بدهی؟ بهمن سرش را بلند کرد و روبروی خود خانم میانسالی را دید که با لبخند او را نگاه می کند، قیافه اش آشنا بود اما او را به یاد نمی آورد، آن خانم ادامه داد و به زبان فارسی گفت، من شاعره هستم، مرا به یاد نمی آوری؟ در کارخانه ی تولید کفش همکار بودیم. بهمن تازه به یادش آمد که اوایل ورودش به تاشکند او را به یک کارخانه ی تولید کفش معرفی کرده بودند و خانمی به نام شاعره به عنوان راهنما و استاد کار او تعیین شده بود زیرا به زبان فارسی هم حرف می زد. شاعره در سمرقند بدنیا آمده بود، پدر و مادرش فارسی زبان بودند از اینرو شاعره نیز فارسی را با لهجه ی شیرین سمرقندی صحبت می کرد. او دختر با هوش و زرنگی بود و کار را با دقت زیاد و مهربانی که ناشی از فرهنگ خاص سمرقندی ها بود به بهمن یاد می داد. آنها در سالنی بسیار بزرگ که ۵۰ دستگاه پرس کفش در آنجا مستقر شده بود کار می کردند، محیط پر جنب و جوشی بود پر از نکات سوال برانگیز برای بهمن که ذاتا کنجکاو بود. نخستین سوال بهمن از شاعره معنای جمله ای بود که با حروف بسیار درشت بر سر در سالن نوشته شده بود و شاعره برایش ترجمه کرد که «ما کشورمان را می سازیم» بهمن فارسی و ترکی را بسیار خوب می دانست زیرا مادرش اهل تبریز، ترک زبان و با آنکه تحصیلات بیشتر از شش کلاس نداشت اما اهل مطالعه بود و همیشه داستانهای تاریخی را برای فرزندانش به فارسی می خواند و به ترکی تعریف می کرد، به همین دلیل بهمن پس از یکسال توانست زبان ازبکی را بخوبی فرا گیرد، شاعره زبان های، فارسی، ازبکی و روسی را می دانست و این همکاری برای بهمن بسیار سودمند بود و در یادگیری زبان از شاعره کمک می گرفت. اکنون شاعره پس از سالها با همسرش و دو بچه در یک کویه مقابل بهمن نشسته بودند. شاعره در چشم بهمن بسیار تغییر کرده بود و به همین علت در نظر اول نتوانست او را بشناسد، و بعد فکر کرد، که من هم به همین اندازه تغییر کرده ام و ممکن است خانواده و دوستانم مرا به سختی بخاطر بیاورند، چه سرنوشتی برای خودم رقم زدم!

شاعره ادامه داد و همسر و دو فرزندش را معرفی کرد. این همسر رستم است و بچه هایم گلناره ۸ ساله و علی شیر ۶ ساله هستند. بهمن با لبخند و تکان دادن سر خوشحالی خود را از آشنایی با آنان ابراز کرد. نام علی شیر، بهمن را به یاد تئاتر علی شیر نوایی در تاشکند انداخت که چندین بار با نادیا به آنجا رفته بودند و تئاترهای گوناگون از جمله باله ی دریایچه قو و نمایشنامه آیدا را دیده بودند. شاعره پرسید این مدت کجا بودی که من هیچوقت تو را ندیدم، آیا از تاشکند رفته بودی؟ بهمن گفت، نه، من هیچ جا نرفتم و فقط در تاشکند بودم. شاعره با تعجب گفت، خیلی عجیب است که من تو را ندیدم! بهمن با خود گفت وقتی کسی را نمی شناسی کجا بروی بهتر از کنج خلوت اتاق؟ شاعره ادامه داد، من برای ادامه ی تحصیل از کارخانه ی تولید کفش استعفا دادم و رشته ی پرستاری را انتخاب کردم و اکنون در بیمارستان کار می کنم، خانم دکتر را هم می شناسم و با نگاهی شیطنت آمیز گفت، بالاخره عاشق شدی! بهمن مثل برق گرفته ها خودش را جمع و جور کرد و گفت، متوجه نمی شوم درباره ی چه صحبت می کنید، و شاعره بازهم با لحن خاصی گفت، خانم دکتر نادیا را همه می شناسند، بیشتر مریض ها تمایل دارند که او پزشک آنها باشد آنهم به دو دلیل، اول اینکه پزشکی حاذق است، دوم توقع شیرینی و اینجور چیزها را از هیچکس ندارد و قبول نمی کند و در تعریف و تمجید از نادیا بسیار حرفها زد که بهمن دوباره به فکر فرو رفت و تقریباً چیزی از حرفهای

شاعره متوجه نمی شد. شاعره که دید حرفهای او هیچ تغییری در چهره ی بهمن بوجود نمی آورد با لحن دیگری گفت، بهمن حرفهای مرا می شنوی؟ بهمن به خود آمد و متوجه شد که کار او مودبانه نبوده عذرخواهی کرد و با یادآوری خاطرات گذشته به صحبت با شاعره ادامه داد. شاعره از زندگی خودش، شوهر و بچه هایش گفت. بهمن هم با تکان دادن سر حرفهای شاعره را تأیید می کرد. در بین صحبت ها شاعره متوجه شد که بهمن خواب آلود است، به همین جهت حرفهایش را کوتاه کرد و با شوهرش شروع به صحبت نمود.

بهمن همانطور که آرنجش را به پیش آمدگی پنجره تکیه داده بود دستش را زیر فک و چانه اش گذاشت و دیگر متوجه هیچ چیزی نشد و به خواب رفت. نزدیک ظهر بود که بهمن بیدار شد و شاعره را مشغول تدارک ناهار دید. در صندلی روبروی بهمن، خانم سالمندی با چهره ای مهربان، زیبا با سن حدود ۸۰ سال نشسته بود که پوست سفید و چشمان شفاف آبی رنگش نشان از روس بودن او داشت، با لبخند و نگاهی مهربان با حرکت سر به بهمن سلام داد، بهمن که تا آن موقع متوجه این خانم نشده بود به روسی با او حال و احوالی کرد و خانم روس خودش را معرفی نمود. من لونا هستم، بهمن تکرار کرد «لونا» و گفت، اسم من بهمن است و خانم روس تکرار کرد «بخمن». از آنجا که در زبان روسی صدای «ه» وجود ندارد آنها صدای «ه» را «خ» تلفظ می کنند که بهمن به این داستان عادت داشت. شاعره که ضمن مهیا کردن ساندویچ ها آنها را بین بچه ها و شوهرش پخش می کرد، به فارسی گفت، من از روز اول گفتم اسمت را عوض کن اما نکردی، حالا چند سال است که با این مشکل روبرو هستی؟ و بلند خندید. بهمن هم لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و با خود گفت این اسم را مادرم برایم انتخاب کرده و هرگز حاضر نیستم آن را عوض کنم.

شاعره ساندویچی را به بهمن تعارف کرد اما بهمن نپذیرفت و گفت، ممنونم خودم دارم و همزمان ساک کوچک خود را باز کرد و یکی از ساندویچ هایی را که نادیا برایش گذاشته بود نشان داد و تشکر کرد. لونا هم ساندویچی از کیف خود بیرون آورد و همگی مشغول خوردن ناهار شدند. در کیف بهمن چند عدد ساندویچ، میوه، مویز، زردآلوی خشک، حتی آدامس هم وجود داشت که نادیا برایش گذاشته بود. دو بطری آب هم بود که نادیا همیشه تاکید می کرد آب را پیش از نوشیدن باید بجوشانی. به این ترتیب همه مشغول خوردن ناهار بودند و شاعره تنها کسی بود که مرتب به بچه ها و شوهرش توجه داشت و از آنها پذیرایی می کرد. چیزی که برای چندمین بار توجه بهمن را جلب کرد، دعای خانم سالمند روسی، لونا، بود که پیش از خوردن ناهار چند جمله ای را زمزمه کرد و در پایان با کشیدن صلیب روی سینه اش آن را تمام کرد. بهمن متوجه شده بود که دین و اعتقادات را نمی توان با دیکتاتوری استالینی که ده سال کلیه مراکز مذهبی را تعطیل کرده بودند از بین برد. تنها راه رهایی از خرافات مذهبی آگاه کردن مردم از دوران کودکی است.

پس از ناهار دوباره صحبت ها شروع شد، شاعره با لونا شروع به صحبت کرد و رستم با بهمن گرم گرفت که بیشتر از شرایط ایران می پرسید در حالیکه بهمن تقریباً هیچ اطلاع دقیقی از اوضاع اخیر حاکم بر ایران نداشت. ساعت نزدیک به ۵ بعد از ظهر بود که از بلندگوی قطار اعلام شد، تا ۱۵ دقیقه ی دیگر به ایستگاه راه آهن سمرقند خواهیم رسید. شاعره بسرعت دست بکار شد و شروع به جمع آوری وسایل و تمیز کردن نیمکت و کف واگن کرد، عادت همیشگی او بود که هنگام ترک کار، محل کارش را تمیز می کرد، گلناره که دختر بسیار کنجکاو و زیبایی بود بیشتر به بهمن خیره می شد و با کنجکاوی گوش می داد که چه حرفهایی رد و بدل میشود، اما برادرش علی شیر سرش به کار خودش بود و بیشتر به مادرش تکیه داشت، هنگام خداحافظی رسید، بهمن از جای خود بلند شد تا اگر کمکی می خواهند انجام دهد، که البته رستم و شاعره همه ی کارها را انجام دادند. بهمن که خستگی و کوفتگی را در پاها و بدنش احساس می کرد متوجه شد که تقریباً ۹ ساعت است از جای خود تکان نخورده و بیشتر خواب بوده است.

بهمن با آنها از قطار خارج شد و تا در خروجی ایستگاه راه آهن آنها را بدرقه کرد. قطار به مدت یک ساعت و نیم در ایستگاه توقف داشت و برای بهمن بسیار کسل کننده بود. او تا رسیدن به عشق آباد ۲۸ ساعت دیگر باید صبر می کرد. اما فکر کردن به نادیا می توانست او را آرام کند، تمامی لحظات یکسال گذشته برایش شیرین و جذاب بود. فکر کردن به ایران و خانواده او را بی تاب می کرد تا آنجا که تلاش او این بود که کمتر به رویدادهای پیش رو فکر کند. پس از دقایقی خود را در برابر آینه ای دید که طراوت آبی خنک صورتش را نوازش می کرد. پس از شستن دست و روی خود، هوای لطیف و پاک سمرقند را تا عمق جان نفس کشید و به یاد رودکی افتاد و شعر جادویی او به نام «بوی جوی مولیان آید همی» که توانست امیر نصر سامانی را که چهار سال در هرات مانده بود و نمی خواست به پایتخت خود بخارا بازگردد بر سر عقل آورد و بی درنگ به سوی بخارا حرکت کرد. او، پدر شعر فارسی، که در سال ۳۱۹ خورشیدی در سن ۸۲ سالگی چشم از جهان فروبست و ادبیات ایران را تنها گذاشت، بزرگ مرد دیگری چشم به جهان گشود که بزرگترین چکامه سرای پارسی گوی لقب گرفت که نام پرآوازه اش حکیم توس، فردوسی بزرگ بود. تاریخ به ما می گوید، هر زمان آرامشی بر این خاک پاک حکمفرما بوده، دانشمندان و نابغه هایی ظهور کرده اند که دنیا را به شگفتی واداشته است چنانکه در دوران سامانیان اینگونه شد.

بهمن، آلف بیگ، شاهزاده و پادشاه سمرقند را به یاد آورد که بسیار به ستاره شناسی و علوم دیگر علاقمند بود. سمرقند شهری است با بیش از دوهزار و پانصد سال سابقه و فراز و نشیب های فراوان. نخست در قلمرو هخامنشیان بود سپس اسکندر با هجوم به این شهر همه چیز را ویران کرد و برابر عادتش شهر جدیدی بر ویرانه ها ایجاد نمود و آن را اسکندریه نامید که آیندگان فکر کنند بنیانگذار این شهر اسکندر بوده است. اسکندر در حدود بیست شهر را به همین ترتیب به نام خود صادره کرد که بندر اسکندریه در مصر یکی از آنهاست. سپس اشکانیان و پس از آن ساسانیان در آبادانی آن کوشیدند تا اینکه شوربختانه اعراب مسلمان بر این شهر تاختند و برابر رسم و عادتشان، قتل و غارت و تجاوز و برده گیری را به نمایش گذاشتند و تمام ساختمان ها را به بهانه ی اینکه بتکده هستند ویران کردند. این شهر تا حدود ۴۰۰ سال نتوانست زخم های اعراب مسلمان را درمان کند تا آنکه با ظهور سامانیان در حدود هزار سال پیش، سمرقند به پا خاست و دوباره رونق گرفت و پس از آن غزنویان بویژه سلطان محمود غزنوی بر آنجا حکم راندند تا آنکه مغولان سمرقند را دوباره به ویرانه ای تبدیل نمودند. اما سمرقند از پای در نیامد زیرا پس از آن و در عصر تیموریان پایتخت نامیده شد و دوباره شکوه و رونق گذشته ی خود را بازیافت. تیمور در کشور گشایی های خود هنرمندان را به سمرقند و شهر سبز می فرستاد تا بنا های باشکوه بسازند و بر عظمت این شهر بیفزایند، اما چه سود که در برابر دیدگان این هنرمندان، عزیزانشان را گردن زده و از سرهای بریده ی آنان منارها ساخته بودند. این فاجعه در اصفهان هم رخ داد و دستور تیمور بر این بود که هنرمندان را اسیر و بقیه را قتل عام و از سرهای بریده ی آنان مناره درست کنید تا اسیران امیدی به بازگشت نداشته باشند. فرزند تیمور شاهرخ بود و فرزند شاهرخ آلف بیگ از یک مادر ایرانی بنام گوهرشاد که حدود ۶۰۰ سال پیش در سلطانیه زنجان بدنیا آمد و آن هنگامی بود که تیمور در حال کشتار مردم ایران بود. آلف بیگ به علم نجوم و ریاضیات علاقه ی وافری داشت و پس از بازدید از رصدخانه ی مراغه، رصدخانه ی عظیمی در سمرقند بنا کرد که بهترین تقویم عربی را در آنجا تهیه کردند. از جمله اینکه، آلف بیگ مسجدی در سمرقند بنا کرد که در آن علوم محض تدریس می شد و علوم اسلامی را به عهده ی دیگر مساجد گذاشته بود، که در آن زمان نوآوری بزرگی به حساب می آمد. امروزه یکی از دهانه های کره ی ماه به احترام او، آلف بیگ نامگذاری شده است. او پس از دوسال پادشاهی سرانجام بدست پسر خود عبداللطیف کشته شد. مادر آلف بیگ نیز به علوم و کارهای معماری علاقمند بود و مسجد گوهرشاد مشهد از یادگارهای اوست. تیموریان تا پانصد سال پیش بر سمرقند حکمرانی می کردند تا اینکه شاه اسماعیل صفوی آن را بازستاند و سرانجام در ۱۵۰ سال پیش هنگامیکه شاهان قاجار سرگرم شمارش زن های حرمسرایشان بودند، روسیه به راحتی ازبکستان، تاجیکستان، ترکمنستان و دیگر شهرهای شمال

شرق ایران را بدون درگیری تصرف کرد. و اکنون سمرقند با فراز و نشیب های تاریخی تلخ و شیرین و افتخارات گذشته اش در آرامش قرار دارد.

این افکار ذهن بهمن را به خود مشغول می کردند تا سختی گذر زمان را آسان کند. او قرار گذاشته بود که با نادیا به سمرقند و بخارا بیایند که افسوس اینگونه نشد، اما هنوز امیدوار بود که این کار عملی خواهد شد. ساعت نزدیک به شش بود و خورشید آرام آرام غروب می کرد و می رفت تا در بخش دیگری از زمین طلوع کند. بهمن که روی نیمکت ایستگاه نشسته بود جنب و جوش کارکنان قطار را دید و متوجه شد که باید سوار شود. از جای خود برخاست و به عادت همیشگی پشت شلوارش را پاک کرد تا اگر گرد و خاکی بر آن هست تمیز کند و آرام بطرف واگن خود براه افتاد.

هنگامیکه وارد کوپه شد، لونا تازه رسیده بود و وسایل خود را جمع و جور می کرد، بهمن با گفتن درود به زبان روسی ورود خودش را اعلام کرد و لونا هم به گرمی پاسخ داد. هر دو پس از دقایقی سر جای خودشان نشسته بودند که لونا پرسید، مقصد شما کجاست؟ بهمن پاسخ داد، من به عشق آباد می روم و لونا ادامه داد، از صحبت های شما متوجه شدم که به ایران می روید آیا خبر دارید که چه اتفاقاتی در کشورتان رخ داده؟ بهمن با شرمندگی پاسخ داد، خیر و به همین دلیل به ایران می روم. لونا گفت، من دبیر تاریخ بودم و به تاریخ ایران علاقه دارم و متوجه شده ام که سیستم پادشاهی در ایران معاصر تاکنون به ضرر ملت ایران بوده بجز دوره رضا شاه که ایران را از یک سقوط حتمی نجات داد، اما شوربختانه همراه بود با دیکتاتوری و در نهایت کشور های متفق او را مجبور کردند که ایران را ترک کند. پسرش هم همان راه پدر را رفت و ایران را به سطح جهانی رسانید اما نیازهای روحی مردم را در نظر نگرفت و او هم سقوط کرد. بهمن که مات و مبهوت به حرفهای لونا گوش می کرد متوجه اطلاعات وسیع او از ایران شد که به درستی فهمیده بود کار از کجا آسیب پذیر بوده، از اینرو علاقمند شد تا بیشتر با او صحبت کند و بیشتر یاد بگیرد. لونا ادامه داد که این روزها اخبار عجیب و غریبی از ایران می رسد که بازتاب چندانی در رادیو و تلویزیون ما ندارد، از یکسو می گویند تمام مرزهای آبی و خاکی بسته شده از سوی دیگر مرزهای هوایی باز است، پراودا برخلاف اسمش که معنای آن حقیقت است هیچوقت راستگو نبوده. لونا ادامه داد، برای نابودی یک کشور سه عنصر نیاز است، پادشاه یا تصمیم گیرنده ی انفرادی، چابلوسان اطراف او و مردم زودباور. چنانچه پادشاهی چابلوسان را از خود براند، آنان در صدد توطئه بر می آیند و او را پایین می کشند، از اینرو کمتر دیده شده که پادشاهی بدون حلقه چابلوسان به حیات خود ادامه داده باشد. مردم آگاه زیر بار پادشاه دیکتاتور نمی روند و حتی با خشونت و سرکوب هم عقب نشینی نمی کنند. پادشاه مردمی هرگز متکی به چابلوسان نیست، نمونه ی آن پادشاه انگلستان است. بهمن که سراپا گوش می داد در تایید حرفهای لونا گفت، با شما هم رای هستم و تایید می کنم اما زمان و مکان راهم باید در نظر داشت. لونا گفت درست است، اگر امروز پادشاه انگلستان را به افغانستان ببرند بدون تردید دوام نخواهد آورد و اگر رئیس جمهور افغانستان را هم به امریکا ببرند بازهم توانایی ریاست ندارد، به نظر من هر کشوری باید از داشته ها و دانسته های خود بهره ببرد و به سود ملت خود اعمال کند نه اینکه از کشورهای دیگر الگو برداری کند به این امید که در مدتی کوتاه همانند فرانسه خواهد شد. این گونه الگو برداری ها بارها انجام شده و به جایی نرسیده. بهمن با تکان دادن سر حرفهای لونا را تایید می کرد، و گاهی با نظرات او موافق نبود که برای یادگیری بیشتر به بحث می پرداخت. این گفتگو ها چنان جالب بود که مسافران جدید هم سراپا گوش بودند. یک سالی که از فروپاشی شوروی گذشته بود با همه ی بیم و امیدهایش، برای مردم این امکان را به وجود آورده بود که هر کسی عقیده اش را بدون ترس از کاغذ بیان کند و لونا نیز یکی از آنان بود.

حرفهای لونا و بهمن هم تقریباً به انتها رسیده بود و سکوتی در کوپه برقرار شد. ساعت حدود ۸:۲۰ شب بود و بهمن از جایش بلند شد تا بیرون برود. با عذرخواهی از مسافران جدید از بین آنها عبور کرد و از کوپه خارج شد، هوای راهرو قطار سبک تر و خنک تر بود. از پنجره ای که آخرین بار نادیا را دیده بود به بیرون نگاه کرد و آن را باز کرد، نسیم خنک بیرون صورت او را

نوازش می کرد، بهمن چشمانش را بست و نادیا را در خانه اش مجسم کرد. دقایقی با همین خیال سپری شد و گویی پس از سیراب شدن از تجسم نادیا چشمانش را باز کرد. چند بار راهرو را قدم زد و فکر کرد، به گذشته و آینده اش، از گذشته ی خود چندان راضی نبود و به آینده بیشتر امید داشت، اما از تجسم ورودش به ایران وحشت داشت، دیدار خانواده اش برای او هیجان آور بود و از خود می پرسید آیا همه تندرست و سلامت هستند؟ آیا کسی در انقلاب ۵۷ کشته نشده؟ آیا همه زنده هستند و بسرعت افکارش را متوجه نادیا می کرد که آرام بگیرد. هنگامیکه به مادرش فکر می کرد بدنش می لرزید که او با چه عشق و محبتی او را بزرگ کرده بود، چقدر او را به آزادی تشویق می کرد، هرچه از انسانیت و میهن پرستی می دانست آموخته از مادر بود. حالا می دانست با ترک بی خبر از خانه چه آسیب بزرگی به او زده است و از خود می پرسید آیا پاسخ آنهمه مهر و محبت مادری این بود؟ این افکار او را بشدت منقلب می کرد و برای فرار از افکار مشوش و کابوس مانند، تنها یاد و خاطرات قشنگ و عاشقانه ی نادیا بود که به او آرامش می داد.

پس از ساعتی که در راهرو قطار محو و غرق این خاطرات بود به کوپه بازگشت، لونا مشغول خوردن شام بود و مسافران تازه وارد که خانواده ای چهار نفره بودند نیز مشغول خوردن مختصر خوراکی بودند. بهمن نیز از کیف خود یکی از ساندویچ هایی را که نادیا برایش گذاشته بود بیرون آورد، به آن نگاهی کرد و به یاد نادیا بر آن بوسه زد، گویی بر دستان پرمهر او بوسه می زند. سپس با اشتیاق و لذت وافر شروع به خوردن کرد. پس از تمام شدن خوراکی، ساعت حدود ۱۰ شب بود که بهتر دید کمی بخوابد. صدای بلندگوی قطار که اعلام می کرد تا ۱۵ دقیقه دیگر به بخارا می رسیم بهمن را از خواب بیدار کرد. جنب و جوشی در کوپه بر قرار بود، لونا داشت آماده ی رفتن می شد، خانواده ی چهار نفره هم همینطور، لونا نگاهی به بهمن انداخت و گفت، برایت آرزوی موفقیت دارم، بهمن نیز در پاسخ برایش آرزوی تندرستی و شادکامی کرد و همگی از کوپه خارج و وارد ایستگاه راه آهن بخارا شدند. بازهم خدانگهدار گفتن بین آنان رد و بدل شد و بهمن ماند و هوای نیمه شب بخارا. باز هم تاریخ بخارا همچون سمرقند که پاره ی تن ایران بودند در نظرش زنده شد و تصور اینکه رودکی، پورسینا(ابوعلی سینا)، فارابی، ابوریحان بیرونی، خوارزمی و بسیاری دیگر از دانشمندان ایرانی مدتی در بخارا زیسته اند او را به وجد می آورد. احساس اینکه در فضایی نفس می کشد که بزرگان ما در آن زیسته اند او را سرمست می کرد. بخارا و سمرقند همچون دو خواهر بر سر راه جاده ی ابریشم شادی ها و غم های فراوانی را تجربه کرده اند، گرچه سمرقند سابقه ی طولانی تری دارد اما حضور ۲۵۰۰ ساله ی این دو خواهر به فاصله ی ۲۵۰ کیلومتر، سرنوشت مشابهی برای آنان رقم زده است. پس از هخامنشیان هجوم اسکندر بود که هر دو شهر را ویران کرد. پس از اشکانیان و ساسانیان که به آبادی این منطقه همت گماشته بودند هجوم اعراب مسلمان جز ویرانی چیزی به همراه نداشت. اعراب مسلمان به عادت همیشگی و هجوم وحشیانه و قتل و غارت و تجاوز، به تخریب تمامی ساختمان ها به بهانه این که بتکده هستند می پرداختند. و به همین دلیل کمتر آثاری از ساسانیان و پیش از آنان در شهر های قدیم می بینیم. مسلمانان پس از تخریب و ویرانی همه چیز، به ساخت مسجد می پرداختند، گویی تمام شهر های مسلمان شده پیش از هجوم اعراب هیچ تمدن و بنایی نداشته اند. تجسم اینهمه ظلم و ستم برای بهمن بسیار سنگین بود. گرچه، با ظهور سامانیان این شهر و اطراف آن که سغد نامیده می شدند به آبادی رسیدند و روزگار خوشی را سپری کردند. جالب آن که مجسمه امیر اسماعیل سامانی در هر جای این دو شهر و شهر های تاجیکستان دیده می شود که نشان دهنده ی احترام ویژه مردم به اوست، زیرا که زبان پارسی را رایج کرد و اگر سامانیان نبودند شاید امروز مردم این شهرها به عربی سخن می گفتند.

سامانیان که در حدود ۲۰۰ سال بر شرق ایران امروزی، تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، قرقیزستان و بخشی از پاکستان امروزی حکومت می کردند، برای آبادانی و عدالت و رفاه مردم کوشش بسیار نمودند و ثمره ی آن نیز ظهور بزرگانی چون رودکی، فردوسی، پورسینا(ابوعلی سینا)، و نوابغ دیگر شد به گونه ای که بخارا رقیب بغداد قلمداد می شد. پس از سامانیان این منطقه با نعمات فراوان به دست غزنویان و سپس سلجوقیان و بعد خوارزمشاهیان افتاد که صحراگرد بودند و بیشتر به دنبال مراتع برای

اسبانسان می گشتند و باوری به کشاورزی و شهرنشینی نداشتند. آنان به این نتیجه رسیدند که مالیات گرفتن بهتر از دزدی است و با این باور به حکمرانی پرداختند. سرانجام این مغول ها بودند که همه چیز را نابود کردند. پس از آن دوران سیاه، تیمور لنگ ظهور کرد و با حمله به ایران دانشمندان و هنرمندان را بخصوص از اصفهان به اسارت گرفته و به سمرقند و شهر سبز فرستاد. در زمان تیموریان این دو شهر دوباره رونق گرفتند تا اینکه در حدود چهارصد سال پیش با حمله ی شاه اسماعیل صفوی به حاکمان ازبک منطقه، باز هم این دو شهر تاریخی به ایران باز گردانیده شدند. اما در اواخر دوران صفویان ترکان بالارودان توانستند این منطقه را از آن خود کنند. پس از سقوط صفویان، این بار نادر شاه بود که دست ترکان را از این دو شهر کوتاه کرد و شوربختانه پس از قتل ناجوانمردانه نادرشاه دوباره ازبک ها و دیگر اقوام ترک بر این منطقه حاکم شدند و سرانجام به دلیل بی کفایتی شاهان قاجار این منطقه توسط روسها تصرف گردید که حتی پادشاهان پر مدعای قاجار نفهمیدند که این مناطق وسیع را از دست داده اند.

شوربختانه این دو شهر با همه ی عظمت، شایستگی ها و افتخاراتش، لکه ی ننگی را بر دامن دارد و آن اینکه این دو شهر مرکز برده داری و برده فروشی بوده است، چرا که اسلام برده داری را مجاز شناخته و هنوز می شناسد. بر همین اساس حاکمان از این راه ثروت اندوزی می کردند. بیشتر اوقات بهمن آرزو می کرد ای کاش با دانش امروزم می توانستم در زمان حمله ی مغول در آنجا باشم و از نابودی ایران جلوگیری کنم، هرگاه به شکست ساسانیان فکر می کرد آرزو می کرد ای کاش در زمان هجوم اعراب آنجا بودم و کمک می کردم، و در نهایت به خود می گفت امروز هم یکی از همان روزهاست که شاید کشور دچار دیکتاتوری و خرافات شده پس کاری بکن، آنگاه با شرمندگی آرام می گرفت و به خود می گفت، من که اکنون همچون موش به سوراخی خزیده ام و هیچ کاری نمی توانم انجام دهم، اگر آن زمانها هم بودم هیچ کاری از دستم برنمی آمد و سپس به خود نهیب می زد که هنوز می توانم مهره ای سازنده برای کشورم ایران باشم، با این افکار امید خدمت به ایران در او قوت می گرفت.

بهمن غرق در این افکار بود که بلندگوی ایستگاه راه آهن بخارا اعلام کرد، مسافران برای سوار شدن به قطار آماده شوند، بهمن نگاهی به ساعت ایستگاه انداخت و سپس به ساعت مچی محبوبش که هر دو مانند هم ساعت ۱:۴۵ بامداد را نشان می دادند. بهمن بطرف واگن رفت و وارد کوپه شد، او تنها مسافر کوپه بود و منتظر حرکت قطار شد. چند دقیقه ی بعد سه مسافر جوان وارد کوپه شدند، سرزنده و شاداب، به فارسی تاجیکی حرف می زدند و با هر موضوعی می خندیدند. بهمن خود را برای خواب دوباره آماده می کرد که یکی از جوانان پرسید، شما فارسی سخن می گوید؟ بهمن با روی گشاده گفت، بله، و آن جوان در ادامه گفت، ایرانی هستید؟ بهمن گفت، آری. جوان گفت، ناراحت نمی شوید که ما حرف می زنیم و می خندیم؟ بهمن گفت، نه من ناراحت نمی شوم بلکه شادی شما برایم لذت بخش است. یکی دیگر از جوانان گفت، پس بگذارید من برای شما یک گل خنده بگویم، بهمن مانند اینکه گمشده ای را یافته باشد سرش را نزدیک برد و گفت، شما گفتید گل خنده؟ و جوان با تعجب پرسید آری گل خنده و شما به آن می گوید جوک و یا لطیفه! سالها بود که بهمن می خواست بداند که در زبان پارسی چه واژه ای در برابر لطیفه که عربی است قرار داشته؟ اکنون گم شده ی خود را یافته بود و با شوق گفت، خیلی هم خوب، و پسر داستان کوتاهی در مورد دختر و پسری که از یک شهر نبودند و حرفهای همدیگر را نمی فهمیدند گفت و همه خندیدند. بهمن از شادی یافتن گمشده اش در پوست خود نمی گنجید و آرام آرام از پسرها فاصله گرفت و دوباره خواست بخوابد که در کوپه باز شد، ابتدا خانمی میانسال وارد شد و سپس مامور قطار برای کنترل بلیط ها. پس از کنترل بلیط ها و خروج او جوانان ساکت شدند زیرا شلوغ کردن را در حضور آن بانو درست نمی دانستند. این فضایی شد که بهمن به خواب برود، دستش را روی ساعت مچی قرار داد و با این احساس که روزی دستهای نادیا ساعت را لمس کرده به خواب رفت.

ساعتی نگذشته بود که دستی را روی شانه اش احساس کرد، یکی از جوانان با مهربانی گفت، کنترل مرزی است. بهمن بیدار شد و کارت شناسایی خود و نامه ای را که از وزارت امور خارجه ازبکستان گرفته بود و مجوز عبور از ترکمنستان و نامه ی سفارت ایران را نشان داد، مامور کنترل پس از بررسی دقیق نامه ها مَهری بر آنها زد و به بهمن پس داد و خارج شد. معلوم بود که همه ی مسافران مدارک خود را ارائه داده و کنترل شده بودند زیرا تا دقایقی دیگر از مرز ترکمنستان عبور می کردند و قطار به طرف عشق آباد که مقصد نهایی بود ادامه ی مسیر می داد. بهمن نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت ۵ بامداد را نشان می داد، هوا گرگ و میش بود و کوپه در سکوت فرو رفته بود اما هیجان درونی بهمن بیشتر می شد، حالا تنها یک مرز دیگر باقیست تا وارد ایران شود. خواب از سرش پریده بود و ذهنش کاملن هوشیار و برای هزارمین بار به گذشته فکر کرد و از خود پرسید آیا کارم درست بود؟

به یاد آورد که میانه ی شهریور سال ۴۹ سرانجام نتایج کنکور دانشگاه تهران در روزنامه ها چاپ شد. بهمن با چه علاقه ای صبح زود به چهار راه سمنگان نارمک رفت و منتظر رسیدن روزنامه شد، عده ی زیادی به محل چاپخانه ی کیهان رفته بودند و از آنجا می خواستند نتایج کنکور دانشگاه تهران را زودتر از هر کسی ببینند. در آن زمان هر دانشگاهی برای خودش کنکور برگزار می کرد و کنکورسراسری نبود. سرانجام روزنامه رسید. بهمن پس از دریافت روزنامه با هیجان و شوق فراوان آن را کف پیاده رو پهن کرد و نام خود را در قبول شدگان رشته ی حقوق دید. دوان دوان به خانه آمد و خبر داد که قبول شده. مادرش ایران از ذوق در پوست خود نمی گنجید و سر و صورت بهمن را غرق بوسه کرد. بهرام هم با چشمانی خواب آلود بهمن را بغل کرد و به او تبریک گفت، از سر و صدای مادر، شیرین و شهرزاد نیز بیدار شدند و با لهله و غوغا آن لحظات را جشن گرفتند. پدر با نانی تازه در دست که عطرش در فضا پیچیده بود، وارد خانه شد و با غوغا و شادی خانواده روبرو گشت و فهمید که بهمن به آرزوی خودش و

خانواده جامه ی عمل پوشانده است، روزهای خوشی بود، میهمانی مفصلی که مادر ترتیب داد و شادی وصف ناپذیر پدر در سکوت همیشگی اش آشکار بود که هیچگاه از خاطر بهمن محو نشد.

مهر ماه رسید و پس از ثبت نام، کلاس ها شروع شد. در همان روز نخست با پسری خوش روی بنام جمشید آشنا گشت و این آغاز گرفتاری های بهمن بود. پس از یکی دو هفته که با جمشید هم صحبت شد به بسیاری از پرسش های او پاسخ می داد و از زندگی او نیز بسیار چیزها فهمیده بود. جمشید از خانواده ی فقیری بود که تابستان ها کار می کرد تا بتواند خرج تحصیل خود را تامین کند، پدرش کارگر کارخانه چیت سازی تهران بود و از اعتراضات و اعتصابات گهگاه کارگران در خانه صحبت می کرد و جمشید که علاقمند به مطالعه بود کتابهایی را بر می گزید که با حرفهای پدرش همخوانی داشت. روزی جمشید به بهمن گفت، دوست داری که در جلسه ای با دوستان شرکت کنی؟ و بهمن کنجکاو پذیرفت. در آن جلسه دو نفر بودند که با بهمن آشنا شدند و حرفهایی در مورد وطن پرستی و آرمان گرایی و احقاق حقوق کارگران و تهیدستان زده شد که برای بهمن تازگی داشت و علاقمند شد که بیشتر بداند. پس از چند بار ملاقات های دوستانه، کتابی که در روزنامه پیچیده شده بود را به او دادند و گفتند این کتاب را به هیچکس نشان نده، سه روز بیشتر هم فرصت نداری که آن را بخوانی. بهمن پرسید این چه کتابی است؟ جمشید گفت، کتاب «مادر» اثر ماکسیم گورکی نویسنده ی توانای روسی است. جمشید در ادامه گفت، از امروز تو دیگر یک فرد معمولی نیستی و در صف میهن پرستان قرار گرفته ای و نخستین چیزی که باید رعایت کنی حفظ اسرار است. در مورد من و بقیه دوستان با هیچکس نباید صحبت کنی حتی مادرت، چون اگر آنان از کارهای تو در جهت نجات میهن با اطلاع شوند فردا که تو نیستی ساواک آنها را شکنجه می کند تا در مورد تو حرفی بزنند و اگر آنان کوچکترین اطلاعی از تو بروز بدهند، ساواک مطمئن خواهد شد که آنان بیشتر می دانند و تا سرحد مرگ آنان را شکنجه خواهند کرد. پس اگر خانواده ات را دوست داری در مورد جلسات و گفتگو ها هیچ موضوعی را فاش نکن. این آغازی بود اسرار آمیز از آن جلسات.

پس از پایان سال تحصیلی و زمانی که بهمن غرق در آرمان های کمونیستی بود جمشید با او تماس گرفت و گفت، تیم ما لو رفته و تا اطلاع و قرار بعدی جلسه ای نخواهیم داشت. در قرار بعدی که همدیگر را دیدند جمشید هراسان تر از همیشه گفت، ساواک دوستان ما را دستگیر کرده، تعدادی از افراد تیم به شوروی گریخته اند، تو هم هر طور شده از کشور خارج شو، به پارس آباد برو، از ارس بگذر که دیگر خوشبخت خواهی شد، فقط بگو که از تیم جمشید آمده ای، من هم بزودی به شما ملحق خواهم شد. بهمن که روش فرار را در جلسات یاد گرفته بود به خوبی می دانست که چگونه و از چه راهی می تواند به شوروی فرار کند، همان سرزمین موعودی که برایش ترسیم کرده بودند. در قرار بعدی که ۸ شهریور ساعت ۸ صبح بود، جمشید نیامد. همه چیز برای بهمن مسلم گشت که او دستگیر شده و بزودی سراغ او هم خواهند آمد. به او آموزش داده بودند که شکنجه تا ۲۴ ساعت قابل تحمل است بعد زندانی به اصطلاح بریده و اعتراف خواهد کرد.

بقیه اعضای تیم که دستگیر نشده اند فقط ۲۴ ساعت فرصت دارند تا مخفی شوند و یا فرار کنند. بهمن به خانه بازگشت و همه ی حواسش به این بود که نکند او را تعقیب می کنند. خانه ی آنها بسیار ساده و کوچک بود که به خانه های ۱۰۰ متری نارمک مشهور بودند، این خانه ها در زمینی به عرض ۵ متر و طول ۲۰ متر احداث شده و شامل یک زیرزمین سراسری و دو طبقه ساختمان که هر طبقه سه اتاق پشت سرهم داشت و از آنجا که خانه جنوبی بود، اتاق اول در هردو طبقه پنجره ای به کوچه داشت و دو اتاق پس از آن با هم اتاق وسیعی را تشکیل می دادند که پنجره ی بزرگ آن به حیاط باز می شد. اتاق کوچک طبقه ی دوم را به بهمن داده بودند و اتاق کوچک طبقه ی پایین را اتاق پشتی می نامیدند که بیشتر وقت ها صبحانه را آنجا می خوردند. در انتهای ساختمان حیاطی کوچک طراحی شده بود که آشپزخانه در ضلع جنوبی و توالی در ضلع شرقی حیاط قرار می گرفت و پله های ورودی زیرزمین از حیاط در ضلع شمالی آن بود پس از ورود به خانه، در سمت چپ پله های ورود به زیرزمین مشاهده می شد و در سمت روبرو پس از سه پله که بالا می رفت، راهرو قرار داشت که در انتهای آن پله هایی تعبیه

شده بود که وارد حیاط می شد. پله های ورودی طبقه ی بالا هم در سمت چپ راهرو بود که موازی پله های زیرزمین دیده می شد. ورودی اتاق بهمن مستقل بود اما ورودی اتاق پشتی از مهمانخانه بود.

بهمن پس از ورود به خانه شروع به پاکسازی وسایلش نمود، تمام کاغذ پاره ها را نگاهی کرد و به دور انداخت. هیچ کتاب و دست نوشته ای نداشت زیرا از پیش به او آموزش داده بودند که هیچ اثری بجای نگذارد و برای «روز» زندگی کند. مادر متوجه وضع پریشان او شده بود و بارها با او صحبت کرده بود اما بهمن چیزی بروز نمی داد. اتاق بهمن در طبقه دوم بود و پنجره ای به کوچه داشت. در همین زمان مادر پس از چند ضربه به در وارد شد و گفت، بهمن جان چیزی هست که تو از من پنهان می کنی؟ ما همیشه همراه و هم صحبت بودیم، چه شده که اینگونه آشفته ای؟ بهمن در جواب گفت، چیزی نیست مادر، کمی نگران درس هایم هستم که می گویند سال دوم خیلی سخت است و حجم درس ها بسیار زیاد می شود. مادر گفت، نمی توانی مرا گول بزنی، چیزی هست که از من پنهان می کنی و «اگر نگویی باعث جدایی ما خواهد شد» این جمله همیشه در گوش بهمن تکرار می شد. «اگر نگویی باعث جدایی ما خواهد شد» و همین هم شد. بهمن تلاش کرد که همه ی جوانب کار را بسنجد. اگر دستگیر شود سر و کارش با ساواک خواهد افتاد و شکنجه های وحشتناکی که دوستان تعریف کرده بودند و درگیر کردن خانواده و به خطر افتادن سرنوشت بهرام و شیرین و شهرزاد، اینجا بود که تصمیم گرفت با فدا کردن خود خطر را از خانواده دور کند.

بهمن همان روز دوشنبه هشتم شهریور ابتدا به بانک صادرات خیابان سمنگان رفت و حسابش را که حدود پانصد تومان موجودی داشت و فکر می کرد که برای او کافیست، مسدود کرد. بعد به خیابان سوم اسفند رفت و بلیط ساعت ۱۰ شب به مقصد تبریز را از شرکت ایران پیما تهیه کرد. سپس به خانه بازگشت و یکبار دیگر برنامه ها و هدفش را مرور کرد که آیا کار درست همین است؟ و به این نتیجه می رسید که تنها گزینه اش همین است. مادر که تمام حرکات بهمن را زیر نظر داشت پس از در زدن وارد اتاقش شد و پرسید، چطور به کمک بابا نرفتی؟ خیلی سفارش گرفته. بهمن پاسخ داد، بیشتر وقتم را صرف مطالعه ی کتابهای سال آینده می کنم که مشکلی نداشته باشم، کمک بابا هم خواهم رفت اما چند روز دیگر. راستی، امشب با دوستانم راهی کرج هستیم تا پیش از شروع کلاس ها کمی استراحت و گفتگو داشته باشیم. مادر در حالیکه گره به ابرو انداخته بود گفت، ما تا بحال اینچنین شب نشینی هایی نداشته ایم، حالا چطور شده که این تصمیم را گرفته ای؟ من مانع تو نمی شوم فقط آدرس و تلفن آن محل را به من بده تا خیالم آسوده شود. بهمن گفت، آدرس آنجا خیلی سخت است، از باغهای اطراف کرج است و تلفن ندارد، خودم هم نمی دانم کجاست، با ماشین یکی از دوستان خواهیم رفت. و در این حال خودش را سرگرم مرتب کردن کتابهایش کرد تا در چشمان مادر نگاه نکند. پس از سکوتی طولانی مادر گفت، باشد، به تو اعتماد می کنم اما قلبم چیز دیگری گواهی می دهد و از اتاق خارج شد.

بهمن حس کرد که مادر باهوش او متوجه چیزهایی شده اما به او اعتماد کرد، و این کار او خیانتی بود به اعتماد مادر. سرانجام بهمن بار دیگر همه چیز را مرور کرد، سنجید، فکر کرد و بر تصمیم خود استوار ماند. ساعت نزدیک ۱۲ بود که مادر او را برای ناهار صدا کرد، بهمن به طبقه پایین رفت و گوشه ی اتاق مهمانخانه جای همیشگی خودش کنار پنجره ی مشرف به حیاط نشست. شیرین در اتاق پشتی مشغول بافتن گوبلن بود، نخ های رنگارنگ بکار رفته کم کم شکل و شمایلی به نقاشی روی گوبلن داده بود، نقاشی منحصر به فرد لئوناردو داوینچی با نام شام آخر! شیرین به راستی هنرمند بود. هر جایی از خانه اثری از کارهای هنری او را می توانستی ببینی، کلاس نهم را به پایان رسانده بود و یک ماه دیگر کلاس دهم را شروع می کرد، شیرین علاقه ی عجیبی به بهمن داشت و او را «داداشی» صدا می کرد. بهمن با خود فکر کرد پس از او شیرین چکار خواهد کرد؟ در این فکر بود که شهرزاد از آشپزخانه ی کوچک آنسوی حیاط بیرون آمد و چشمش به بهمن افتاد، با شادی تمام بطرف پله ها دوید و وارد راهرو و سپس وارد مهمانخانه شد و درست جلو بهمن دو زانو نشست و گفت، داداشی اگر گفتم ناهار چه داریم؟ شهرزاد ده ساله بود و کلاس چهارم را تمام کرده و آماده می شد برای کلاس پنجم. فوق العاده با هوش، پر جنب و جوش و کنجکاو با موهایی

فروری و دوست داشتنی. بهمن نگاهی به او کرد و سعی کرد چهره ی زیبای او را خوب به خاطر بسپارد چونانکه آخرین نگاه ها باشد و گفت، نمی دانم، اما بوی کوکو می آید و شهرزاد با همان شیرین زبانی گفت، هم درست گفתי هم اشتباه! ناهار عدس پلو داریم با کشمش و پیازداغ و گوشت چرخ کرده ی سرخ شده، مامان کوکو هم درست می کند شاید برای شام، نمی دانم. و بلند شد و رفت پیش شیرین و کنجکاو در مورد گوبلن او.

بهمن به حیاط خیره شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. پیش تر ها به آشپزخانه ی کوچک آن سوی حیاط که بیش از دو نفر ظرفیت نداشت می رفت و ناخنک می زد و سر به سر مادر یا خواهرش می گذاشت، اما آن روز جرات رفتن به آشپزخانه را به خود نمی داد زیرا مادرش آنجا بود و ممکن بود از او سوالی بپرسد. پس از چند دقیقه ایران بیرون آمد و همانجا ایستاد و به بهمن خیره شد، قد بلند و صورت زیبای او که دو چشم سبز نافذ زیبایی اش را بی همتا کرده بود، هزاران سخن با بهمن داشت، پیراهنی بلند به رنگ سپید با گلهای درشت سرخ رنگ در زیر آفتاب درخشان تابستان، جلوه ای فراموش نشدنی بود که برای همیشه در ذهن بهمن جای گرفت.

دخترها بساط سفره را چیدند و ناهار آماده شد که پدر به همراه بهرام از در وارد شدند. استاد اصغر را همه ی همسایه ها می شناختند و احترام خاصی برای او و خانواده اش قائل بودند، بسیار خوش برخورد بود و همیشه هوای مشتریان خود را داشت، او تعمیر تخت های چوبی، در و پنجره و حتی تعمیر وسایل عتیقه ی چوبی همچون تخته نرد و سنتور و میز و مبل را می پذیرفت و با کمترین قیمت برای مشتریان انجام می داد. تابستانها که کار رونق بیشتری داشت بهمن و بهرام به کمک او می رفتند. بهمن به احترام پدر بلند شد و چند قدم بطرف او رفت، پدر با اندامی متوسط و دستانی پر از آثار زخم و پینه بازوی بهمن را گرفت و او را به نشستن واداشت و برای شستن دست و صورت و عوض کردن لباس ها بیرون رفت.

بهرام پس از خوش و بشی که با شیرین و شهرزاد کرد بطرف بهمن آمد و کنار او نشست و گفت، خوب جناب وکیل چه خبر؟ بهمن دستی به پشت او زد و گفت، نگران نباش همین روزها نتیجه ی کنکور می آید و اسم تو در آن خواهد درخشید. بهرام گفت، خدا کند اینطور باشد، من دفترچه ی آماده به خدمت را گرفته و برای خدمت سربازی آماده ام، اما امیدوارم دوران خدمتم افسر شوم و با هم خندیدند.

پس از دقایقی همگی در اطراف سفره مشغول خوردن عدس پلو با گوشت چرخ کرده و پیاز داغ و کشمش بودند که خوراک محبوب بهمن بود و مادر شاید به عمد آن را درست کرده بود. ضمن صرف ناهار پدر گفت، عمو اکبر همین شب جمعه همه را دعوت کرده برای شام، ابتهاج و فاطمه هم هستند، مادر هم با بتول از سامان می آیند. شهرزاد با شنیدن این حرف نتوانست ذوق خود را پنهان کند و بلند گفت، آخ جون، خانه ی عمو اکبر خیلی با صفاست، و با این حرف همه را به خنده انداخت.

عمو اکبر برادر بزرگ خانواده بود که در ارتش با درجه ی استوار یکمی خدمت می کرد، آنها در خانه های سازمانی خیابان سلطنت آباد زندگی می کردند. پسرش محمد علی سال سوم دانشکده ی افسری بود و تا دو هفته ی دیگر با درجه ی ستوان دومی فارغ التحصیل می شد. پس از ناهار و چای و کمی صحبت، پدر به زیرزمین رفت و سری به قناری هایش زد سپس با بهرام به مغازه رفتند. دختر ها به شستن ظرف ها مشغول شدند و بهمن به اتاقش رفت، و برای آخرین بار وضعیت را برآورد کرد و پس از مدت کوتاهی باز هم به همان نتیجه ای رسید که بارها رسیده بود. باید می رفت.

در آن بعد از ظهر تابستان که هوا بسیار خنک تر شده بود بهمن روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت، خوابش نمی برد و به آینده فکر می کرد، آینده ای مبهم که در انتظارش بود و تنها می توانست به خودش متکی باشد. زمان به کندی می گذشت و ساعتی بعد مادر با زدن ضربه به در وارد اتاق شد و گفت، من فکر کردم خوابیدی، بهمن که از تحت بیرون جسته بود گفت، نه مادر داشتم برای سال آینده فکر می کردم، مادر در حالیکه روی لبه ی تخت می نشست بازوی بهمن را گرفت و او را دعوت به نشستن کرد. پس از چند ثانیه ای سکوت، مادر گفت، ببین بهمن، من همیشه گفته ام و باز هم می گویم، پنهان کاری عاقبت

خوشی ندارد، کسی که پنهان کاری کند هیچگاه نمی تواند سر بلند باشد، شجاعت در وجودش می میرد و برای کشورش نمی تواند فرد مفیدی باشد. من نمی خواهم تو را مجبور کنم که رازهایت را برایم بگویی اما انتظار دارم که با من روراست باشی و به من اجازه بدهی کمک کنم. در تمام این لحظات بهمن سکوت کرده بود و فقط گفت، مادر باور کن هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز خوبست، اما هرگز به چشمان مادر نگاه نکرد. سرانجام ایران بلند شد و گفت، باور می کنم! و از اتاق بیرون رفت.

بهمن خودش را با مطالعه ی کتاب جغرافیای جهان که کتابی قطور بود سرگرم کرد و در مورد اتحاد جماهیر شوروی بیشتر خواند، شاید طی این یک ماه دو بار همه چیز را که در مورد شوروی نوشته شده بود خوانده بود، اما جز عدد و رقم چیزی برداشت نمی کرد. سرانجام ساعت روی میز ۶ بعد از ظهر را نشان داد و بهمن مختصر وسایلی که نشان دهد برای یک شب نیاز دارد در ساک دستی کوچکی قرار داد. او همه ی جزئیات برنامه اش را مرور کرده بود، او حتی مایوی شنای خود را برای عبور از رود ارس پوشیده بود. بهمن همیشه به استخر پارک ۲۵ شهریور خیابان گلستان می رفت و سرانجام کارت غریق نجات را گرفت و گاهی به عنوان غریق نجات در آنجا کار می کرد. بهمن آماده ی رفتن شد که مادر با زدن چند ضربه به چارچوب در ورود خود را اعلام کرد. در داستان مادر کیسه ای پلاستیکی بود که به بهمن داد و گفت، سفر خوش. بهمن با تعجب پرسید این چیست؟ مادر گفت، کمی کوکو برایت گذاشته ام. قلب بهمن از شنیدن این جمله و لحن مادر نزدیک بود از حرکت بازایستد، ایران می دانست که او برای همیشه می رود و این پیام روشنی بود، رنگ بهمن پریده بود و با صدای لرزانی گفت، مادر فقط یک شب نیستم آنجا همه چیز هست، اما سکوت مادر بهمن را به پذیرش هدیه خداحافظی وادار کرد، در کیف را باز کرد و کیسه را که هنوز گرم بود داخل کیف کنار سایر وسایلش گذاشت. تمام تلاش بهمن این بود که جلو خودش را بگیرد و اشک نریزد. سرانجام هر دو به طبقه ی پایین رفتند و ایران دخترها را صدا زد و گفت، با داداشی خداحافظی کنید. شیرین با تعجب پرسید مگر کجا می رود؟ مادر گفت، می رود کرج مهمان دوستانش است. خداحافظی انجام شد و بهمن از خانه بیرون آمد و وارد کوچه شد که به میدان ۷۲ نارمک باز می شد. هنگامیکه از کوچه خارج شد برای آخرین بار به خانه شان نگاه کرد و دید که ایران در میانه ی در همچنان با نگاه نگران او را بدرقه می کند، با همان پیراهن بلند سفید با گلهای قرمز درشت. بهمن دستی بالا برد و مادر نیز با بلند کردن دست پاسخ او را داد.

بهمن خیلی زودتر از معمول به محل سوار شدن اتوبوس در خیابان سوم اسفند رسید و دوباره مرور کرد که فردا صبح ساعت ۸ به تبریز می رسم و از آنجا به پارس آباد می روم که شش ساعت راه است پس حدود ساعت ۴ بعد از ظهر خواهم رسید و ابتدای تاریکی از رودخانه عبور خواهم کرد و به شوروی پناهنده خواهم شد و از آنجا به مادر پیام خواهم داد که نگران من نباشد، فقط خدا کند دایی آراز مرا نبیند. با همین افکار ساعت ۱۰ شب سوار اتوبوس شد و بسوی تبریز حرکت کرد، از آنجا که خسته بود سرعت خوابش برد و پس از چندین بار که هراسان از خواب بیدار شد سرانجام به تبریز رسید. در پایانه ی تبریز بدون درنگ به دفتر فروش رفت و بلیط پارس آباد را گرفت، ۱۵ تومان کرایه ی تقریباً زیادی بود اما چاره ای نداشت. اتوبوس ساعت ده حرکت می کرد و بهمن فرصت داشت تا صبحانه و شام را یکجا بخورد و از ترس اینکه ممکن است دایی آراز او را ببیند بیرون نرفت. بهمن همانطور که روی نیمکت نشسته بود شروع به خوردن کوکو کرد اما متوجه شد که مزه ی همیشگی را ندارد و فکر کرد که چرا؟ و فهمید که اضطراب بیش از حد حتی قوه ی چشایی او را مختل کرده. به هر روی ساعت ۱۰ شد و اتوبوس کهنه ای که قرار بود آنها را به پارس آباد ببرد ظاهر شد، اتوبوسی کهنه که پنجره های آن را به سبک مدل های جدید به اصطلاح «شیشه خم» کرده بودند. مسافری سوار شدند و اتوبوس حرکت کرد. سیگاری ها یکی یکی شروع کردند به سیگار کشیدن، کسی هم معترض نشد.

بهمن که در صندلی شماره ی ۱۶ و کنار شیشه ی اتوبوس نشسته بود، پنجره باریک پایین شیشه را اندکی باز کرد تا کمی هوای تازه برای نفس کشیدن داشته باشد. مسافر بغل دست او پرسید، از دود سیگار ناراحت می شوی؟ بهمن در دل هزاران بار از مادر

تشکر کرد که زبان ترکی را به او یاد داده بود. مادر همیشه به زبان ترکی با بچه ها حرف می زد و اگر یکی از بچه که فارسی حرف می زد و یا ترکی را اشتباه می گفت، با مهربانی و به دور از تعصب تذکر می داد و می گفت، زبان ترکی سرمایه ی آینده ی شماست روزی به کارتان خواهد آمد که انتظارش را ندارید. اما فارسی را باید بخوبی یاد بگیرید و خودش برای بچه ها پیوسته از شاهنامه، سعدی و حافظ می خواند و با عشق فراوان میهن پرستی را به آنان آموزش می داد. استاد اصغر هم تا حدودی ترکی یاد گرفته بود، می فهمید چه می گویند اما حرف زدن ترکی را درست بلد نبود. بهمن به همسفرش پاسخ داد، کمی هوای تازه بد نیست چون هوای اتوبوس گرم است و خود را به تماشای کشتزار ها سرگرم کرد. همسفرش پرسید، پارس آباد می روی؟ بهمن گفت، بله، پسرعموی من آنجاست، و دوباره بیرون را نگاه کرد. می ترسید که نکند او حقوق بگیر ساواک باشد و می خواهد از او حرف بکشد. تا اینکه حدود ساعت ۴ بعد از ظهر به پارس آباد رسیدند و هرکس به سویی رفت.

بهمن می دانست که باید به سوی شمال برود و با توجه به اینکه آفتاب از سمت چپ او بتابد آرام آرام از شهر خارج شد و به کشتزارها رسید. مدتی بعد رودخانه ی ارس از دور دیده شد، بهمن پیش از آنکه به ساحل رودخانه برسد پشت درختان نشست و به روبرو خیره شد. بار دیگر احساس گرسنگی کرد و از درون کیفش مقداری نان و کوکو که مادر برایش گذاشته بود خورد و بار دیگر همه چیز را بررسی کرد و باز هم به این نتیجه رسید که باید برود. ساعت ۶ که بخش هایی از اطراف سایه شده بود، لباس هایش را درآورد و در یک کیسه ی پلاستیکی که با خود آورده بود گذاشت، ساک دستی را هم به کیسه اضافه کرد و با یک تسمه ی بلند و ظریف به پشتش بست و به آب زد، او می دانست که نباید با جریان آب بجنگد بلکه همراه با جریان برود و آرام آرام مسیرش را کج کند بسمت ساحل روبرو. آب بیش از آنکه فکرش را می کرد سرد بود اما با شرایط او که بسیار مضطرب بود چندان اثری نداشت، پس از حدود ۵۰۰ متر که پیش رفت تقریباً به ساحل روبرو رسید و به دنبال ورودی نهری بود که به ارس می ریخت چون در نقشه دیده بود که در حوالی این نقطه نهری به رود می ریزد و حدس زده بود که با شنا از زیر سیم خاردار ها می تواند عبور کند. کمی بعد به آن نقطه رسید و آرام از آب بیرون آمد و بین درختان مخفی شد. هیچ صدایی شنیده نمی شد، او بسرعت کیسه را باز کرد و با حوله خودش را خشک نمود و مایوی خیس را به دور انداخت و لباسش را پوشید و با همان ساک کوچک از بین درختان بسوی شمال حرکت کرد. گفته بودند که ساحل شمالی ارس با سیم خاردار و برجک نگهبانی محافظت می شود، اما بهمن چنین چیزی ندید. به ساعت وستندواچ ضد آب که پدر به عنوان جایزه ی قبولی دانشگاه برایش خریده بود نگاه کرد و خیالش راحت شد که آسیب ندیده. پس از ساعتی پیاده روی بطرف شمال به جاده ای رسید که منتظرش بود، سمت راست را انتخاب کرد و به حرکت ادامه داد هوا تاریک شده بود و رفت و آمدی در جاده دیده نمی شد تا اینکه صدای موتور اتومبیلی که از پشت سر می آمد شنیده شد، با خوشحالی ایستاد و دستش را بلند کرد، گویی فرشتگان بهشت به دنبالش آمده بودند، چند ثانیه بعد جیب ارتش سرخ جلوی او متوقف شد. مردی چهار شانه با سبیل پرپشت و چهره ای عبوس با لباس نظامی از آن پیاده شد و به زبان ترکی پرسید از آنطرف آمدی؟ و بهمن با شوق و لبخند گفت بله از ایران آمده ... حرفش تمام نشده بود که آن مرد چنان سیلی محکمی به صورت او نواخت که بهمن چند متر آنطرف تر به زمین خورد، همچنانکه دست چپش را روی گونه اش گرفته بود از زمین بلند شد و بهت زده فحش های او را در لابلای سوت وحشتناک گوشش شنید (پدرسگ، تو غلط کردی که از ارس گذشتی، الاغ، نفهم، بی شعور، به جهنم خوش آمدی) و بطرف بهمن رفت و بازوی چپش را گرفت و بطرف جیب کشید و او را با بدترین وضعی داخل جیب انداخت و به سرباز راننده گفت حرکت کن. بهمن خواست حرفی بزند که دوباره فحاشی مرد نظامی از سر گرفته شد که خفه شو، نمی خواهم چیزی از تو بشنوم (پدرسگ نفهم) مدتی بعد به پاسگاه رسیدند و به همان ترتیب او را از جیب بیرون کشید و به داخل پاسگاه برد و در اتاق کوچکی که در حقیقت سلول بود انداخت و رفت. سرباز همراه او که ترکی می دانست گفت جیب هایت را خالی کن و بهمن پول و کلید خانه را به سرباز داد، و سرباز گفت بند کفش، کمر بند و ساعت را هم بده و بهمن گیج و گنگ همه را به سرباز داد و او اتاق را ترک و در را قفل کرد.

کاخ شیشه ای آرزوهای بهمن همانجا فرو ریخت، همه ی پیش بینی های او غلط از آب درآمد، دنیایش ویران شده بود و چیزی جز فرار در ذهنش نمی گنجید. زمان را گم کرده بود و نمی دانست شب است یا روز، در این احوال در باز شد و سربازی که راننده بود گفت بیا بیرون، بهمن که لبه ی تخت فتری نشسته بود بلند شد و آرام آرام بیرون آمد که سرباز در کمال بی ادبی او را هل داد و گفت، برو توی اون اتاق، و بهمن وارد اتاق شد. همان مرد نظامی بود که با کلماتی زشت او را به نشستن واداشت، بهمن خواست ببیند درجه نظامی او چیست؟ سردوشی او سه خط قرمز روی زمینه ی سبز بود که بعد ها فهمید استوار یکم است. او پشت میزش نشسته بود و هردو دستش را روی میز قرار داد و با لحنی مهربان گفت، تو برادر زاده من هستی، من دلم به حال پدر و مادرت می سوزد، چرا آمدی و برای چه آمدی؟ و بعد برگه ای را جلو خود جابجا کرد و شروع به سین جیم کرد. نام؟ نام خانوادگی؟ زادروز؟ تحصیلات؟ چگونه آمدی؟ بهمن شرح آمدنش را تا دیدن جیب توضیح داد که او حرفش را قطع کرد و گفت، بگو کنار رودخانه مرا دستگیر کرده اند، اگر بگویی کنار جاده دستگیر شده ای به جاسوسی متهم خواهی شد که اعدام می شوی و بهمن با علامت سر تایید کرد و آخرین پرسش اینکه چرا آمده ای؟ بهمن شروع به شرح ماجرا کرد و در پایان سینه اش را صاف کرد و با اعتماد به نفس غربی گفت، من از گروه جمشید هستم. استوار با لبخندی تلخ به او خیره شد و گفت، جمشید دیگر چه خری است؟ و ادامه داد «بچه های احمق». سپس برگه ی بازجویی را جلو بهمن گذاشت و گفت امضا کن، بهمن نگاهی به کاغذ انداخت و حتی یک کلمه از آنها را نه می توانست بخواند و نه بفهمد، پیش خود گفت اگر امضا نکنم حتما کتک خواهم خورد، اینها که حرف حالی شان نمی شود و با دستی لرزان آن را امضا کرد. استوار گفت، چه چیزی همراه داری؟ بهمن تازه متوجه شد ساک دستی اش همراهش نیست و هنگام زمین خوردن از دستش رها شده از این رو گفت، ساک کوچکی دستم بود که فکر کنم کنار جاده افتاده باشد. استوار پرسید داخل ساک چه داشتی؟ بهمن پاسخ داد، حوله و مسواک و پیژاما و کمی خوراکی. سپس استوار سرباز را صدا زد و گفت زندانی را به اتاقش ببرید. بهمن دوباره به اتاق و در واقع به سلولش برگشت. چندی بعد سرباز دیگری در را باز کرد و یک سینی حاوی دو عدد تخم مرغ پخته و یک تکه نان مکعبی روی زمین گذاشت و بدون هیچ حرفی در را بست و رفت.

بهمن متوجه شد که گرفتار بد مخمصه ای شده، مصیبت های آینده از همین آغاز قابل پیش بینی بود. بهمن با شرمندگی رو به آسمان کرد و گفت، خدایا کمک کن! آن شب به هر صورتی بود گذشت و فردا صبح چهارشنبه دهم شهریور ۱۳۵۰ با سر و صدای سربازان و کارکنان بیدار شد، احساس کرد که باید به دستشویی برود، بلند شد و چند ضربه ی آرام به در زد، مدتی گذشت و خبری نشد، بار دوم محکم تر زد تا اینکه در باز شد و سربازی که معلوم بود روس است در را باز کرد و چیزی به زبان روسی گفت و منتظر جواب شد. بهمن گفت، توالت، توالت، و سرباز در را بست و رفت و چند دقیقه دیگر آمد، در را باز کرد و بهمن را به سوی دستشویی هدایت کرد. در بازگشت دوباره او را وارد اتاق کردند و در را بستند. پس از دقایقی سکوتی پایدار همه جا حکمفرما شد و بعد صدای طبل و صداهایی رسا و پایان مراسم صبحگاهی. دوباره سر و صدا در ساختمان برقرار شد. نزدیکی های ظهر در اتاق باز شد و سرباز دیگری آمد و به ترکی گفت این ساک مال شماست؟ بهمن بلند شد و گفت، آری مال من است، سرباز گفت، کسی آن را کنار جاده پیدا کرده و به اینجا آورده، حالا هم آماده شو که باید برویم. بهمن پرسید کجا؟ سرباز گفت، گنجه.

پس از ساعتی سرباز دیگری آمد و او را صدا کرد و گفت، آماده شو، بهمن که کاری نداشت ساک را برداشت و گفت آماده ام، سرباز کمر بند و بند کفش کتانی را به او داد و گفت برویم، بهمن با احتیاط پرسید پولهایم که دیشب از من گرفتید؟ و ساعت؟ سرباز نگاهی به او انداخت و گفت، اون پول ها دیگر بدرد تو نمی خورد، ساعت هم همه جا هست و اشاره به ساعت دیواری پاسگاه کرد، و با تاکید گفت برویم. آنان سوار بر جیب حرکت کردند و پس از حدود نیم ساعت به ایستگاه راه آهن که در نزدیکی آنها بود رسیدند، سرباز به باجه فروش بلیط رفت و پس از نشان دادن نامه دو عدد بلیط گرفت و هردو سوار شدند. پس از حدود شش ساعت به گنجه رسیدند. ناهار بازهم دو عدد تخم مرغ بود و نان مکعبی. در شهر گنجه سرباز به همراه بهمن سوار بر

اتوبوس به اداره ای رفتند که بیشترشان نظامی بودند و در حال ترک محل کار. سرباز بهمن را تحویل استوار دیگری داد و یک سری کاغذ ها را امضا کردند که نشانگر تحویل زندانی بود.

بهمن آن شب را در سلول واقعی با در آهنی و میله های ضخیم به صبح رسانید. صبح روز بعد پنجشنبه ۵۰/۶/۱۱ بود. پس از صبحانه ای مختصر او را به اتاقی نیمه تاریک و نور بردند و بازجویی شروع شد. تا ظهر آن روز سه نفر پیاپی آمدند و بازجویی را ادامه دادند، یکی مهربان بود و دیگری پرخاشگر و سومی با فریاد های گوشخراش و فحاشی آنقدر فشار روحی آوردند که سرانجام بهمن به گریه افتاد. بر سرش فریاد می زدند که تو جاسوس هستی بگو اسم رمز تو چیست؟ با چه کسی قرار داشته ای؟ ماموریت تو چیست؟ نام رابط را بگو، اسم رمز را بگو. جمشید کیست؟ کجا باید او را ملاقات کنی؟ و سرانجام او را به داخل سلولش انداختند، روز بعد دوباره بازجویی شروع شد و باز هم نتیجه همان.

سرانجام روز شنبه ۵۰/۶/۱۳ او به همراه سربازی دیگر سوار بر قطار بطرف تاشکند حرکت کردند. بهمن بریده بود و هیچ عکس عملی نشان نمی داد، سه روز مداوم در قطار بدن خسته ی او را خسته تر کرد، روز سه شنبه ۱۶ شهریور ساعت ۶ صبح وارد تاشکند شدند. بهمن تمام تلاشش این بود که روز ها را بشمارد و زمان را از دست ندهد، در تاشکند او را به ساختمانی بردند و ساعتی در آنجا منتظر شدند تا این که شخصی آمد که به زبان روسی با او صحبت کردند و او را بطرف بهمن که مستاصل و بی دفاع روی نیمکت کنار راهرو نشسته بود هدایت نمودند، مردی بود تقریباً ۴۵ ساله با قامتی متوسط و چهره ای مهربان ، او به بهمن نزدیک شد و سلام کرد، بهمن چونانکه فرشته ی نجاتی بر او نازل شده ایستاد و با چهره ای ملتمس سلام داد و گفت، شما ایرانی هستید؟ او گفت بله من ایرانی هستم و می توانی مرا حسن صدا کنی، شما نامتان بهمن است؟ بهمن که هیجان زده شده بود با حرکت سر تایید کرد و گفت بله اسم من بهمن است. بهمن و حسن وارد اتاقی شدند و دوباره بازجویی شروع شد اما نه مانند گنج، سوالات تکراری بود و حسن همه را ترجمه می کرد و بهمن جاهایی از برگه ها را امضاء می کرد و ساعتی بعد هردو در خیابان بودند.

حسن برایش توضیح داد که از امروز تو می توانی در خانه ی ما اتاقی داشته باشی و جیره ی مختصری بگیری تا مشغول کار شوی، پس از آن می توانی اتاقی برای خودت اجاره کنی و زندگی مستقلی داشته باشی یا اینکه در همین اتاق رایگان بمانی و به اندک جیره ی دولتی اکتفا کنی. حسن مرد مهربان و دلسوزی بود، او بسیاری نکات را برای بهمن گفت و پرسید پول داری؟ بهمن داستان پاسگاه آذربایجان را گفت که چگونه پول و ساعت او را پس ندادند. حسن خیلی ناراحت شد و او را دلداری داد و گفت، پول ایران در اینجا خریداری ندارد و در انتها مبلغی جزیی به بهمن داد و برای اینکه بهمن احساس بدی نکند گفت، هر زمان ماهیانه گرفتی این پول را به من پس بده. بهمن در دنیای دیگری سیر می کرد و به مشکلات خود می اندیشید. پس از یک هفته حسن به او کمک کرد که تقاضای کار بدهد که خیلی زود در کارخانه ی کفش استخدام شد و در آنجا بود که با شاعره آشنا گردید و کار را شروع کرد که خیلی زود به خودش مسلط شد. او تکلیف را برای خودش معلوم کرد که هیچ تماسی با خانواده نخواهد گرفت و تا آخر عمر در تاشکند خواهد ماند. چند ماهی که گذشت به کمک حسن اتاقی در محله ی چیلان زار تاشکند اجاره کرد و از دوستان خانه ی دولتی خداحافظی نمود زیرا اصلن آنها را نمی فهمید و محیط برایش آزار دهنده بود.

در این هنگام صدایی با مهربانی او را صدا زد (آقا، آقا، ببخشید کنترل بلیط، کنترل بلیط) بهمن چشمانش را باز کرد و با شرمندگی بلیط و برگه ها را که در کیف بغل ساک گذاشته بود بیرون آورد و به مامور کنترل ترکمنستان نشان داد، مامور کنترل برگه ها را نگاه کرد و پس از مهر زدن به او برگردانید. بهمن نگاهی به ساعت انداخت و متوجه شد ساعت ۷ صبح است. قطار برای مدتی نامعلوم در ایستگاه کوچکی توقف کرده بود. پس از دقایقی قطار به حرکت خود ادامه داد. او فکر کرد که ساعت ۵ سرحال بوده و به گذشته فکر کرده اما چگونه به خواب رفته بود؟ یا شاید خستگی مسافرت بر او چیره شده باشد. به هر روی قطار بسوی مرو، این شهر پر آوازه و پر مخاطره در حرکت بود.

داریوش بزرگ در کتیبه ی بیستون مرو را مرگوش خوانده که نشان دهنده ی پیشینه ی این شهر است، سپس اسکندر در آنجا برج و بارویی ساخت و آن را اسکندریه خواند و سپس در دوران پس از اسکندر انطاکیه خوانده شد. پس از سلوکیان، اشکانیان و ساسانیان بر مرو حکمرانی داشتند و در آبادانی آن کوشیدند. یزدگرد سوم پس از شکست از اعراب مسلمان به ری و بلخ و سپس به مرو گریخت و در آنجا به آسیابانی خسرو نام پناه برد و آسیابان به طمع لباس فاخرش او را کشت. پس از آن اعراب مسلمان بر این ناحیه مسلط شدند و مرو تا زمان مامون پایتخت استان خراسان بود که نیشابور و بلخ و هرات از شهرهای مهم خراسان بودند. سامانیان پایتخت را به بلخ منتقل کردند. در عهد سلجوقیان مرو یکی از شهرهای ثروتمند منطقه بود. در زمان خوارزمشاهیان و پیش از هجوم مغولان، مرو دارای ده کتابخانه ی بزرگ بود که یکی از آنها ۱۲ هزار جلد کتاب داشت. تجسم ۱۲ هزار جلد کتاب در یک کتابخانه که همه ی نسخه ها دست نویس بوده اند حیرت انگیز است. شوربختانه پس از حمله ی مغولان تا دویست سال ویرانه های مرو بازسازی نشد.

در دوره تیموریان به دلیل اینکه مرو بر سر راه تیمور لنگ بود که برای حمله به شهرهای ایران در آنجا تجدید قوا می کرد، این شهر جان تازه ای گرفت و سپس در دوره ی شاهرخ پسر تیمور آبادانی آن ادامه یافت و در ادامه ازبکان بر این شهر حکم راندند تا اینکه بدست شاه اسماعیل صفوی دوباره به ایران پیوست و سرانجام با شکست سپاه چهل هزار نفری ناصرالدین شاه از ترکمانان، این منطقه از دست رفت و روس ها بودند که آنجا را به چنگ آوردند که مرزهای امروزی حاصل آنست.

بهمن با این افکار می خواست از فشار عصبی نزدیک شدن به ایران بکاهد و هرگاه به مرز ایران و لحظه ی ورودش فکر می کرد ضربان قلبش بالا می گرفت. ساعت ۱۱:۳۰ به مرو رسیدند و تا ساعت یک بعد از ظهر توقف داشتند، در این فاصله بهمن سر و روی شست و یکی دیگر از ساندویچ های نادیا را با شوق و شغف وصف ناپذیری خورد. هر بار که به ساندویچ ها گاز میزد، پیش از آن بوسه ای به ساندویچ می زد که دستان نادیا آن را تهیه کرده بود. پس از ناهار و نوشیدن آب از بطری، خودش را جمع و جور کرد که بخوابد تا هیجان نزدیک شدن به مرز را کنترل کند، دستش را دوباره روی ساعت مچی اش گذاشت و با یاد نادیا سعی کرد بخوابد و آرام بگیرد.

ساعت ها در خواب و بیداری بسر برد، به یادش آمد آخرین ناهاری که با خانواده بود، پدر گفت، عمو اکبر از همه دعوت کرده و مادر بزرگ بی بی حوری و بتول هم از سامان خواهند آمد. عمه بتول واقعا دوست داشتنی بود، وقتی بهمن سه ساله بود او با سیدکاظم ازدواج کرده بود، عمه بتول زاده ی ۱۳۱۴ و سیدکاظم متولد ۱۳۰۸ بودند. پس از یکسال آنها صاحب دختری شدند که نام او را ناهید گذاشتند و پس از دو سال اختلافات آنها شدت گرفت. سیدکاظم گفته بود که باید به اراک بیایی و عمه حاضر نشده بود برود سپس سیدکاظم ناهید دو ساله را با خود به اراک برد و به اصطلاح عمه را ناشزه کرده بود. تلاش برادران و خانواده برای آشتی آنها به جایی نرسید و بتول بدون خرجی و پشتیبان رها شد. حاصل همه ی تلاش آنان در دادگاه این شد که ناهید را تا ۷ سالگی پیش مادرش نگه دارند و پس از آن به پدر بدهند. در این زمانها عمه بتول با پدر بزرگ و مادر بزرگ زندگی می کرد. هنگامی که ناهید برای کلاس اول ثبت نام کرده بود در کمال ناباوری سیدکاظم آمد و دخترشان را همراه خود به اراک برد و همانجا ماند. در اثر این همه فشارها و یا شاید سالمند بودن، پدر بزرگ سال بعد در سن ۶۱ سالگی فوت کرد. او علاقه ی شدیدی به ناهید داشت و دوری او اثر بدی بر او گذاشته بود، غم بتول هم که آخرین فرزندشان بود و مهربانی او و مظلومیت او بر این فشار روحی و روانی افزوده بود.

پس از فوت پدر بزرگ آنها چاره ای نداشتند جز اینکه به اصفهان بروند و در سامان زندگی کنند. مادر بزرگ در خانه ی قدیمی خودشان ساکن شد و از درآمد باغ گردویی که در سامان داشتند زندگی را می گذراندند. تلاش آنان برای طلاق هیچگاه به نتیجه نرسید، مراجعه به مراجع دینی و دادگستری و هر آنچه کردند به جایی نرسید و سیدکاظم همچنان بر طبل غرورش می کوبید و با زن جدیدش زندگی را سپری می کرد.

بهمن نگاهی به ساعتش کرد، هوا کم کم رو به تاریکی گذاشته بود و چند ساعت دیگر به عشق آباد می رسیدند، هیجان همراه با ترس در بهمن دوباره اوج گرفت، افکارش از به یاد آوردن فامیل منحرف شد و دوباره ساعت روی دستش را نگاه کرد و با دست دیگر آن را پوشانید. ساعت نزدیک ۷ بود. بهمن با خود اندیشید که چه زمانی باید به مرز بروم؟ ساعت ده شب به عشق آباد می رسم و تا مرز هم یک ساعت راه است، با سواری بروم یا با اتوبوس؟ آیا در آن زمان مرز ها باز هستند؟ آیا مرز شبانه روز باز است؟ با همه ی این ابهامات بهتر دید که شب را در عشق آباد بگذرانم و فردا صبح بطرف مرز حرکت کند. پیوسته به این نقطه که می رسید ضربان قلبش بیشتر می شد، اصلا نمی توانست پس از ورود به ایران را تجسم و برنامه ریزی کند. آیا او را بازداشت خواهند کرد؟ و بعد خودش پاسخ می داد، من که کاری نکرده ام، هر چه بوده مربوط به دوره شاه بوده. و باز هم فکر می کرد آیا خانواده او را می پذیرد؟ آیا همه زنده هستند؟ آیا آدرس آنها را پیدا خواهم کرد؟ آیا آن خانه ی قدیمی را فروخته اند؟ و هزاران آیا و اگر و امای دیگر ذهن او را آشفته تر می کرد. بسیار امیدوار بود که بهرام را پیدا کند و همه چیز را با او در میان بگذارد. بهمن همیشه می گفت بهرام اول دوست من است و بعد برادرم، آنها علاقه ی شدیدی به یکدیگر داشتند. اینگونه پرسش ها آنقدر به ذهنش هجوم می آوردند که برای رهایی از آنها به نادیا پناه می برد و با لمس ساعت مچی اش آرام می گرفت. یاد روزها و شب هایی که با نادیا در مورد همه چیز بحث می کردند و چه پاسخ های زیبایی دریافت می کرد. بهمن از همان روزی که در آذربایجان پذیرایی! شد به خدا پناه برد و در جمع دوستان به ظاهر کمونیست تاشکند این موضوع را پنهان می کرد و تنها در دل خود از خداوند کمک می گرفت، نادیا هم گرچه خود را مسلمان سنی می دانست اما نه نماز بلد بود و نه می خواند، و کوچکترین اطلاعی هم از تاریخ اسلام نداشت و تنها از خدا کمک می گرفت برای تندرستی خود و خانواده اش و البته بهمن.

هنگامیکه از بلندگوی قطار اعلام شد تا ۱۵ دقیقه ی دیگر به ایستگاه راه آهن عشق آباد وارد خواهیم شد، هیجان بهمن همراه با ترس و نگرانی بیشتر شد. سرانجام قطار تاشکند عشق آباد به مقصد رسید و مسافری آرام آرام پیاده شدند. بهمن چمدان قدیمی را از زیر نیمکت بیرون کشید و ساک کوچک را حمایل کرد و از قطار پیاده شد، پاهایش کرخ شده بودند و به زحمت راه می رفت. از همانجا آدرس تلفنخانه را پرس و جو کرد که البته زیاد دور نبود. شهر عشق آباد گسترده بود و تاشکند را نداشت شهر کوچکی بود با جمعیتی در حدود چهارصد هزار نفر. بهمن به تلفنخانه رفت و شماره خانه ی نادیا را به متصدی باجه داد، پول اندکی خواستند که با دلار پرداخت کرد و در کناری ایستاد. جمعیت زیادی در آنجا منتظر تماس تلفنی بودند و بسیار شلوغ بود، خانمی که شماره را از بهمن گرفت متوجه اضطراب او شده بود از این روی نوبت او را پیش انداخت و در چند دقیقه نام او را صدا زدند، کابین شماره ی ۵. بهمن که انتظار نداشت به این زودی نوبت او شود با دستپاچی چمدان را برداشت و بطرف کابین شماره ی ۵ رفت، کابین آنقدر کوچک بود که به زحمت چمدانش را جا داد و در را بست، گوشی را برداشت: الو ... صدای نادیا از آن سوی خط شنیده شد تمام بدن بهمن می لرزید و عرق کرده بود، شنیدن صدای نادیا دنیا را برایش زیباتر کرد، خستگی ۳۸ ساعت مسافرت با قطار از تنش بیرون رفت. صدای نادیا نیز مثل همیشه نبود، او نیز دستخوش هیجان شده بود، اولین چیزی که نادیا پرسید اینکه حالت خوبست؟ مراقب خوراک و آب هستی؟ و سفارش های عاشقانه و مهربانانه ی دیگر. پس از دقایقی صحبت، صدایی از داخل گوشی تلفن اعلام کرد که یک دقیقه وقت دارید و نادیا حرفهای آخر و توصیه ها را کرد و بهمن نیز به همین ترتیب و گفت، از ایران به تو زنگ می زنم سپس ارتباط قطع شد. بهمن بیرون آمد و چمدان را هم بیرون کشید. حس شوخ طبعی اش گل کرد و از خودش پرسید، چمدان کوچک شد یا کابین بزرگ؟ موقع داخل شدن به زحمت چمدان و خودم وارد کابین شدیم پس حالا چطور به راحتی بیرون آمدیم؟ و بعد خودش خندید و فهمید چقدر هیجان داشته.

این نخستین بار بود که بهمن از مرکز تلفن شهری دیگر به تاشکند زنگ می زد از اینرو نمی دانست که زمان مکالمه از پیش تعیین می شود که پیش از تماس پول آن را پرداخت می کنی و تلفن پس از زمان معین قطع می شود. پمپ بنزین ها نیز همین گونه بودند، ابتدا پول را باید پرداخت کنی سپس بنزین به اندازه پولی که داده ای وارد باک شده و بعد قطع می شود.

بهمن با شادی و سرخوشی بسیار آدرس هتل را پرسید و به آنجا رفت «هتل پایتخت» هتلی بود بسیار قدیمی و شاید تنها هتل شهر زیرآباد عشق آباد توریستی نداشت که لازمه آن هتل باشد. بهمن به لابی هتل رفت و اتاقی در طبقه دوم به او دادند. کلید را گرفت و چمدانش را برداشت و به اتاق شماره ۲۱۱ رفت. اتاقی بود بزرگ با تختی دوفره و یک بالکن که از آنجا منظره شهر دیده می شد که به راستی زیبا به نظر می آمد. اتاق و وسایل و همه چیز به نظر بهمن زیبا بود زیرا هنوز صدای دلنشین نادیا در گوشش طنین داشت. تلفنی سفارش یک کتری آب جوش و چای را داد و با خود گفت کمی از خودم پذیرایی کنم. دقایقی بعد چای و آبجوش روی میز بود. بهمن ابتدا شیشه های آبی را که نادیا برایش گذاشته و خالی شده بود را شست و از آب جوشیده پر کرد و کناری گذاشت برای ادامه ی سفر. چایی را نوشید و دوباره به ایران فکر کرد. برای نخستین بار در رفتن به ایران تردید نکرد. او با همه ی ترس و وحشتی که از نامعلوم بودن وضعیتش داشت پذیرفته بود که به ایران برود. تلفنی از متصدی هتل پرسید چگونه می توانم به مرز ایران بروم؟ متصدی هتل که تجربه ی آن را داشت گفت، مرز از ساعت ۹:۳۰ صبح باز می شود، شما می توانید با اتوبوس و یا سواری به مرز بروید. بهمن ضمن تشکر خواهش کرد که او را ساعت ۸ بیدار کنند و روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت.

چهارشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۱۸ برابر با ۹ سپتامبر ۱۹۹۲

بهمن یک لحظه چشمانش را باز کرد و متوجه شد که از خستگی خوابش برده، به ساعت نگاه کرد، ساعت ۳ بامداد بود، چراغهای اتاق روشن مانده بود و او هنوز لباس سفر به تن داشت. بیدار شد و پس از شستن جوراب ها، دوش گرفت و آماده ی خواب شد. هنگامیکه بیدار شد ساعت ۷:۳۰ بود که دیگر خوابش نمی برد. بلند شد، دست و صورتی شست، شیشه های آب را که خنک شده بودند در ساک گذاشت و چمدان را دوباره چید. پیراهن نو کرم رنگ با خطوط ریز قهوه ای و شلوار مشکی و کفش و جوراب و کمر بند قهوه ای که همه را نادیا برایش مهیا کرده بود پوشید. نادیا در لباس پوشیدن بهمن خیلی وسواس داشت که البته خودش نیز به این موضوع خیلی اهمیت می داد. می گفت نمی خواهم که تو را پس از ۲۱ سال با سر و وضع نامرتب ببینند. در این هنگام کسی در زد و بهمن متوجه شد که ساعت ۸ است، در را باز کرد و از کارمند هتل سپاسگزاری کرد و گفت، صبحانه چه دارید؟ کارمند هتل گفت، چه دوست دارید؟ می توانم از بیرون برایتان آش ترکمنی بخرم و یا همین جا تخم مرغ نیمرو آماده کنم. بهمن گفت اگر دو تا تخم مرغ آب پز برایم بیاوری بهتر است.

نیم ساعت بعد صبحانه آماده بود. بهمن در این فاصله با هتل تسویه کرد. ۶۰ دلار اتاق و ۵ دلار انعام. از آنجا که بهمن می ترسید نکند «توم» پول رایج ازبکستان و یا روبل شوروی قبول نکنند پول را به دلار پرداخت کرد و برگه ی پاسپورتش را هم گرفته بود، از اینرو صبحانه اش را خورد و با هزاران بیم و امید بطرف ایستگاه اتوبوس های مرزی حرکت کرد. بهتر دید که با سواری بروم، یک دستگاه اتومبیل خاکستری رنگ ولگا در صف نخست بود. بهمن از راننده پرسید که آیا به مرز می رود؟ و آن جوان خوشرو گفت، بله بفرمایید. بهمن کرایه را پرسید و راننده که دید مشتری می خواهد کرایه را به دلار بدهد گفت، ده دلار، بهمن با وجود آنکه می دانست راننده قیمت بالایی گفته اما اهمیتی نداد، ده دلار به او داد سپس چمدانش را در صندوق عقب گذاشت و سوار شد. دقایقی بعد دو نفر دیگر سوار شدند و راننده حرکت کرد.

راننده بی درنگ از بهمن پرسید شما ایرانی هستید؟ بهمن گفت بله، راننده ادامه داد، چند وقت است به ایران نرفته اید؟ بهمن که نمی خواست وارد گفتگو شود خیلی کوتاه گفت، خیلی وقت است، خانم و آقای که در صندلی پشت نشسته بودند گفتند خوشا به حالت، کشور خوبی دارید. ما دوبار به مشهد رفته ایم و جنس های خوبی خریده ایم و سود برده ایم حالا برای سومین بار است که می رویم. بهمن که مشتاق بیشتر شنیدن بود خجالت می کشید که بگوید مدتهاست ایران نبوده ام پس از مکث کوتاهی پرسید، به تهران هم رفته اید؟ مسافران گفتند نه نرفته ایم و گفتگو در همین جا تمام شد. راننده که متوجه شد بهمن دوست ندارد صحبت کند با دو مسافر دیگر گرم صحبت شد و به زبان ترکمنی با هم حرف می زدند. بهمن که به بشدت هیجان زده بود، حس می کرد قلبش در گلویش می تپد. سرانجام پس از یک ساعت و گذر از جاده ی پر پیچ و خم گردنه ی باجگیران، ساختمان مرزبانی که با سنگها و نرده هایی سفید در بالای تپه قرار داشت نمایان شد، در دو سوی مرزبانی تا آنجا که چشم کار می کرد سیم خاردار بود و برجک، قلب بهمن شاید بیش از صد بار می زد. گرچه هنگامیکه به سفارت ایران در تاشکند که تازه روابط دیپلماتیک برقرار شده بود مراجعه کرد به او اطمینان دادند که هیچ اتهامی بر او وارد نیست و به او برگه ی ورود که در حکم پاسپورت یکبار مصرف بود دادند. اما باز هم ترس از روبرو شدن با خانواده بویژه مادر او را رها نمی کرد. اتومبیل آنان جلو دروازه ی ورودی مرزبانی توقف کرد و مسافران پیاده شدند.

بهمن چمدانش را از صندوق عقب برداشت و جلوی دروازه ایستاد، ابتدا دفاتر ترکمنستان برای مهر خروج و سپس گذر از محوطه ساختمان و ورود به خاک ایران. بهمن پس از گذر از مرزبانی ترکمنستان جلوی دروازه ی ورود به خاک ایران ایستاد، حس عجیبی که تا آن زمان تجربه نکرده بود بر او چیره شد، اشک در چشمانش حلقه زده بود و بدنش از درون می لرزید، بهمن

به خود نهیب زد که خود را کنترل کند و از دروازه گذشت، به کنار آسفالت رفت و پشت چهار انگشت دست راستش را به خاک آغشته کرد و بلند شد و آن را بوسید. دیگر نتوانست جلو اشک خود را بگیرد، بی صدا اشک ریخت و پس از چند دقیقه وارد دفتر کنترل گذرنامه شد و بدون حتی یک کلمه حرف برگه ها را روی میز گذاشت. مامور کنترل به گرمی به او سلام و درود گفت و بخوبی متوجه حال بهمن شد، بدون آنکه منتظر جواب باشد خوش آمد گفت و پس از بررسی برگه ها، برگ پاسپورت موقت را مهر ورود زد و به بهمن پس داد و خواهش کرد که به اتاق بغلی برود، و در را برای بهمن باز کرد.

بهمن وارد اتاقی شد که چند صندلی و یک میز در آن قرار داشت، روی میز تلفن مشکی رنگی مانند همان که در خانه ی خودشان داشتند دیده می شد. در دیگری در سمت مقابل بود که بسته بود، روی دیوار تابلویی بود که با خط نستعلیق و بسیار زیبا نوشته شده بود «چو ایران نباشد تن من مباد» در سمت دیگر ساعت دیواری ۸:۱۰ بامداد را نشان می داد. بهمن به ساعتش نگاه کرد که ۹:۴۰ دقیقه بود و دانست که اختلاف ساعت یک و نیم ساعت است، اهمیتی نداد و با دلشوره ای شدید روی یکی از صندلی ها نشست و با هزاران فکر و خیال منتظر شد. پس از چند دقیقه سربازی وارد شد که قلب بهمن نزدیک بود از تپش بازایستد، اما سرباز با خوشرویی سلام و درود گفت و یک بطری آب یک عدد لیوان یکبار مصرف و یک قوطی مقوایی حاوی آب پرتقال که روی آن نوشته شده بود «سن ایچ» روی میز گذاشت و گفت، اگر امر دیگری دارید بفرمایید در خدمت شما هستیم. این طرز برخورد او را به یاد سیلی محکمی که در ابتدای ورود به آذربایجان شوری خورده بود انداخت و احساس شرمندگی کرد. بهمن هیچ چیزی نمی توانست بنوشد یا بخورد، نوشته ی روی قوطی آب پرتقال نظرش را جلب کرد، به فارسی معنی نداشت اما به ترکی با معنا بود که می گفت «تو بنوش» در دل آفرین گفت به کسی که این نام را برگزیده. شاید برای چند لحظه فراموش کرد که کجاست اما دوباره به یادش آمد که در چه شرایط دلهره آوری قرار دارد، او فقط می خواست از این در خارج شود و به خانه باز گردد.

در این افکار غوطه ور بود که دختر خانمی جوان و بسیار زیبا با چهره ی دختران ترکمن که موهای سیاهرنگ و براق خود را بافته و در دو طرف شانه هایش انداخته بود با پیراهن سفید و یقه ی سرخ رنگ و دامن مشکی از در دوم اتاق وارد شد و سلام و درود و خوشامد گفت. تخته کاری با چند برگ کاغذ که با گیره محکم شده بود در دست داشت، بهمن را هدایت کرد که در پشت میز قرار گیرد و خود صندلی دیگری برداشت و روبروی او نشست و گفت، نگران نباشید من نامم آیناز است و برای ایجاد آرامش در بهمن گفت، شما معنی آن را می دانید؟ رفتار آیناز بقدری دوستانه و با احترام بود که بهمن باور نمی کرد اینچنین برخوردی با او بشود، بهمن در پاسخ گفت، بله معنی آن ماه ناز است، آیناز خندید و گفت آفرین به شما. می توانید مرا کدخدا و یا آیناز صدا کنید. هر خواسته ای داشته باشید در خدمت شما هستیم، وظیفه ی من کمک به مردم است. اجازه بدهید که بیشتر توضیح دهم. من از طرف همسایگانم به عنوان کدخدا انتخاب شده ام و حدود صد نفر را زیر پوشش حمایتی دارم، وظیفه ام کمک های همه جانبه به رای دهندگانم است و نه چیزی دیگر. این را گفتم چون می دانم شما مدت بیست و یک سال است که از ایران خارج شده اید و اطلاع درستی از درون ایران ندارید. وظیفه ی دوم من کمک به آنانی است که پس از سالها به ایران وارد می شوند. بهمن که مات و متحیر مانده بود گفت، من سپاسگزارم اما کی به من اجازه می دهید خارج شوم؟ آیناز گفت هر زمان بخواهید می توانید بروید اما اجازه بدهید بیست دقیقه ی دیگر وقت شما را بگیرم تا چند فرم را پر کنید، و ضمن گفتن این حرف ها نخستین برگه را جلو بهمن قرار داد و گفت، هرآنچه از ثروت در ایران و خارج از کشور ایران دارید اینجا بنویسید، این اطلاعات اجباری نیست و شما می توانید چیزی ننویسید و فقط آن را امضاء کنید. برگ دوم مربوط به تحصیلات شماست که چه تحصیلاتی دارید، برگ سوم مربوط به شغل و مهارتهای شماست، برگ چهارم مربوط به وضع سلامتی شماست که اگر خدای ناکرده بیماری خاصی دارید بنویسید و سرانجام برگ پنجم از شما می خواهد که فعالیت های اجتماعی خودتان را بنویسید.

آیناز همینطور که توضیح می داد برگ ها را یکی یکی جلو بهمن گذاشت و در پایان گفت همه ی این اطلاعات محرمانه خواهند ماند و شما اگر دوست دارید آنها را پر کنید و در غیر اینصورت آنها را سفید گذاشته و فقط امضاء کنید و ادامه داد که می دانم پرسش های زیادی دارید، من اینجا هستم تا به شما کمک کنم. بهمن که ترسیده بود با خود گفت این که از سیستم کمونیستی هم کمونیستی تر است! با این تفاوت که دادن اطلاعات اجباری نیست و برای اینکه زودتر خلاص شود شروع به پر کردن فرم ها کرد، برگ اموال، که اعلام کرد هیچ مالی ندارم بجز ۴۵۰ دلار پول نقد، برگ دوم که تحصیلات را باید می نوشت دو سطر را پر کرد، دیپلم ادبی، دانشجوی سال دوم حقوق دانشگاه تهران و برگ سوم را که برداشت آیناز گفت، می خواهید من اینجا باشم یا نباشم؟ بهمن مکثی کرد و گفت، لطفاً باشید که اگر سوالی پیش آمد از شما بپرسم و آیناز گفت، در خدمت هستم. برگ سوم مربوط به شغل و مهارتها بود که نوشت تا حدودی نجاری، نجات غریق، کار با دستگاه های پرس کفش. برگ چهارم که وضع سلامتی را می خواست در توضیحات نوشت هیچگونه بیماری ندارم، و سرانجام برگ پنجم می خواست که نکات مثبت و یا منفی که در اجتماع دارید را بنویسید. آیا زندان بوده اید؟ جرمی مرتکب شده اید؟ و یا اینکه چه افتخاراتی در جامعه کسب کرده اید؟ در اینجا بهمن پرسید این را چگونه پر کنم و آیناز پاسخ داد، بنویسید بدون اجازه از کشور خارج شده ام تاریخ و علت را هم بنویسید. اگر هم دوست ندارید هیچ چیزی ننویسید. بهمن با خود اندیشید اینها که همه چیز را می دانند نیازی به پنهانکاری نیست و نوشت در تاریخ سه شنبه ۹ شهریور سال ۱۳۵۰ بدون اجازه از رود ارس گذشتم و کمی مکث کرده خواست بنویسد و به جهنم گریختم، اما ادامه داد، و به کشور اتحاد جماهیر شوروی وارد شدم.

بهمن پنج برگه را به آیناز داد و آماده ی رفتن شد، با نگاهی به ساعت متوجه شد یک ساعت است که آنجاست. آیناز گفت، هدیه ای برای شما دارم از طرف سیستم حکومتی کدخدایی، آیا آمادگی آن را دارید که سورپرایز شوید؟ بهمن که از اینهمه مهربانی به وجد آمده بود گفت، بله، البته که آمادگی آن را دارم و آن چیست؟ آیناز گفت اجازه بدهید، و از در دوم اتاق همانجا که آمده بود خارج شد و بلافاصله برگشت و به بهمن گفت، الان تلفن زنگ می زند و شما جواب بدهید. بهمن ابرو درهم کشید و گفت چه کسی پشت خط است؟ و پیش از آنکه آیناز جوابی بدهد تلفن زنگ زد، بهمن مردد مانده بود، که آیناز بسرعت دستانش را تکان می داد که گوشی را بردار، و بهمن ناچار گوشی را برداشت و گفت الو! صدایی لرزان از آن سوی تلفن گفت (بهمن جان خوش گلدین من سنه قربان) و سکوت برقرار شد، گویی یارای سخن گفتن نداشت. بهمن این صدا را به خوبی می شناخت، بله صدای ایران بود، مادرش. بهمن زبانش بند آمده بود و نمی توانست صحبت کند، فقط توانست بگوید، مادر تو هستی؟ و گوشی از دستش روی میز افتاد و بی آنکه اختیاری از خود داشته باشد به گریه افتاد و چون کودکان خرد سال گریه کرد، آیناز هم که به گریه افتاده بود از اتاق خارج شد تا بهمن راحت باشد. پس از زمانی کوتاه بهمن به خود آمد و گوشی را برداشت و دوباره گفت الو! و این بار صدای بهرام بود که بهمن را صدا می زد. بهمن دیگر طاقت اینهمه هیجان را نداشت هر دو برادر فقط گریه می کردند و حق هق گریه آنان مکالمه ای بود بین دو نیمه از یک روح. چند دقیقه ای گذشت تا هر دو بر خود مسلط شدند، بهرام گفت نگران هیچ چیزی نباش در فرودگاه مهرآباد منتظر شما هستیم، بهمن گفت، من هنوز بلیط نگرفته ام و بهرام گفت، کدخدا همه ی کارها را انجام داده. بهمن گفت، می توانم با مادر صحبت کنم؟ بهرام گفت، بهتر است شب که آمدی حرف بزنیم. هردو با بغض و ناباوری مکالمه را پایان دادند.

بهمن بشدت احساس تشنگی کرد و بطری آبی را که روی میز بود تا انتها نوشید، اما باز هم احساس تشنگی می کرد. آیناز چند بار به در زد سپس وارد شد و به بهمن تبریک گفت. بهمن که هنوز چشمانش خیس اشک بود به چهره ی مهربان آیناز خیره شد و آثار اشک را در چشمان او نیز دید و گفت، من چگونه از شما تشکر کنم؟ شما فرشته اید، آیناز گفت، من کدخدا هستم و وظیفه ام را انجام می دهم، سپس یک برگه و یک کارت شناسایی موقت و مبلغ هزار تومان پول در یک پاکت به بهمن داد و گفت، این بلیط هواپیما است از مشهد به تهران، ساعت پرواز ۶ بعد از ظهر امروز است و به امید خدا حدود ساعت ۸ شب در

فرودگاه مهرآباد خواهید بود و این یکهزار تومان هم پیش شما باشد برای خرید یا نهار و شام. همه ی این هزینه ها را برادرتان بهرام پرداخت کرده است. بهمن نمی دانست چه بگوید! گیج و مات و مبهوت مانده بود. پرسید شما چگونه خانواده ی مرا پیدا کردید و با این سرعت تماس تلفنی برقرار شد؟ آیناز گفت، سیستم این کار را می کند، پس از انقلاب سال ۱۳۵۷ این سیستم که توسط دکتر هوشمند طراحی شده بود در سال ۱۳۵۹ در انتخابات بوسیله مردم انتخاب گردید. خانواده ی شما مشکل خود را بیان کردند و ما نام شما را در لیست گمشدگان داشتیم تا اینکه از تاشکند به ما خبر دادند که شما برگه ی مجوز ورود به ایران را دریافت کرده اید اما نمی دانستیم شما چه وقت خواهید آمد، پس با خانواده ی شما تماس گرفتیم و به آنان گفتیم که شما زنده هستید و در تاشکند زندگی می کنید، آنها نیز منتظر ورود شما بودند تا اینکه شما تشریف آوردید و همه را خوشحال کردید. حالا می توانید بروید، من شما را همراهی خواهم کرد. بهمن همچنان گیج بود، چمدانش را برداشت و بدنبال آیناز از در جنوبی اتاق خارج شد، به اتاق دیگری رفت و از آنجا به محوطه رفتند و آیناز با اشاره به چند اتومبیل سواری که خارج از محوطه بودند گفت، آنجا می توانید سوار شوید. بهمن هر آنچه واژه ی خوب می دانست در سپاسگزاری از آیناز بکار برد و آیناز در پاسخ می گفت، این وظیفه ی کدخداست که به مردم کمک کند.

بهمن بطرف اتومبیل های کرایه ای حرکت کرد و می خواست هر چه زودتر وارد ایران شود، باورش نمی شد که چنین استقبالی از او بشود، باورش نمی شد که خانواده اش به او زنگ بزنند، باورش نمی شد صدای مادرش را بشنود که به او گفت «بهمن جان خوش آمدی من قربانت بشوم»، باورش نمی شد برادرش برای او گریه کند و سرانجام باورش نمی شد اینگونه او را غرق شادی کنند. بهمن سوار یکی از اتومبیل ها شد که سه نفر مسافر صندلی عقب نشسته بودند و راننده منتظر نفر چهارم بود که بسوی مشهد حرکت کند. راننده که از دور بهمن را زیر نظر داشت صندوق عقب ماشین را باز کرد و چمدان را از بهمن گرفت و با احتیاط آن را در صندوق عقب ماشین جای داد. بهمن پس از سلام و درود با راننده در صندلی جلو نشست و راننده حرکت کرد. باز هم بهمن ساعت را نگاه کرد و دستش را به یاد نادیا روی ساعت گذاشت. در فرصت پر کردن برگه ها ساعتش را به وقت ایران تنظیم کرده بود و حالا ساعت ده را نشان می داد. بهمن پرسید، چند ساعت در راه خواهیم بود؟ راننده پاسخ داد، سه ساعت. بهمن باز هم فرصتی پیدا کرد تا مرور کند. خوشحال بود که دیگر از خود نمی پرسد آیا به ایران باز گردم یا نه! همه چیز بطور غیر قابل باوری خوب بود. بهمن متوجه شده بود که شماره های درشتی سقف همه ی ماشین ها را پوشانده، به آرامی از راننده پرسید، ماشین های این خط روی سقف شماره دارند؟ آیا معنی خاصی دارد؟ و راننده با لبخندی پاسخ داد، این شماره ی اتومبیل است و همه ی اتومبیل ها باید شماره ی شهربانی را با اندازه ی بزرگ و استاندارد روی سقف ماشین نقاشی کنند و یا شماره های پلاستیک قرمز رنگ خودچسب روی سقف بچسبانند تا به این ترتیب دوربین ها به راحتی رانندگان خلافکار را شناسایی کنند. به نظر من خیلی خوب شده، پلیس راهنمایی تقریباً در خیابان ها نایاب شده مگر برای تصادفات. مرکز کنترل ترافیک برای شخص خلافکار نامه ای می فرستد که شما به دلیل عدم رعایت قانون جریمه شده اید و آن شخص اگر اعتراضی داشته باشد و انکار کند در حضور خودش فیلم باز نگری می شود، اگر ثابت شود که او مقصر بوده ۵۰ درصد به جریمه اش اضافه می شود و اگر ثابت شود که او نبوده مسئولی که این نامه را نوشته جریمه خواهد شد. در نتیجه هیچکس نمی تواند بی دلیل کسی را جریمه کند یا اینکه خلافکار از پرداخت جریمه شانه خالی کند. مبلغ جریمه هم بر مبنای ارزش اتومبیل تعیین می گردد. همه ی مردم این سیستم را دوست دارند، دیگر هیچ کس نمی تواند از قوانین راهنمایی رانندگی مصوب سرپیچی کند. در صورتی که مردم ببینند کسی بر خلاف قوانین مصوب رانندگی می کند شماره ی اتومبیل او را به کدخدا گزارش کرده و کدخدا هم به شهربان و او به اداره ی راهنمایی و رانندگی گزارش می کند و در صورت دریافت سه گزارش خلاف، راننده ی خلافکار جریمه می شود. اگر راننده ای دو بار خلاف کند گواهینامه اش را باطل می کنند و یکسال از رانندگی محروم می گردد تا دوباره برای گرفتن گواهینامه ی جدید امتحان بدهد. بهمن پرسید، اگر اتومبیل را بفروشد شماره تغییر می کند؟ راننده گفت، نه، هر ماشینی شماره

ی ثابت خودش را دارد، در این سیستم اگر ماشینی دزدیده شود ظرف مدت بسیار کوتاهی دوربین ها آن را پیدا می کنند. بهمن از شادی در پوست خود نمی گنجید، می خواست از خوشحالی فریاد بزند، سپاس ایزد بگویند اما نمی شد فقط زیر لب می گفت، خدایا ممنونم، سپاسگزارم از این همه اتفاقات خوب.

ناگهان فکر کرد، چرا پدر حرف نزد؟ نکند ... و سریع فکرش را عوض کرد، با خود می گفت باید بروم و از نزدیک ببینیم، فکر بد نباید کرد، هر آن چه فکر کنم همان خواهد شد. دوباره افکارش را روی عشقش متمرکز کرد و با خود گفت، آیا داستان نادیا را بگویم؟ آیا میدانند که من نادیا را دوست دارم؟ آیا بهرام دانشگاه رفت؟ و بسیار پرسش های دیگر که به ذهن بهمن هجوم می آوردند و او تلاش می کرد خود را کنترل کند تا به تهران برسد. از خود می پرسید این کدخدا با آن یونیفرم عجیب کی بود؟ صدای آیناز در گوشش تکرار می شد «وظیفه ی کدخدا کمک به دیگران است» و هزاران پرسش دیگر، گویی وارد سیاره ی دیگری شده، پر از سوال و ندانستن ها.

به خانواده ی مادرش فکر کرد، مادری که تنها یک برادر داشت، آراز. دایی آراز که گنجینه ی ادبیات و شعر و سرود بود و خودش هم گاهی سروده هایی داشت، هر وقت به تهران می آمد و یا آنها به تبریز می رفتند خیلی چیزها یاد می گرفتند البته آنها یاد می گرفتند، او هیچگاه خود را در مقام آموزگار نمی دید و می گفت، من در سطحی نیستم که چیزی به کسی یاد بدهم تنها خاطرات خودم را بیان می کنم. او در مدرسه ی محمدیه ی تبریز درس خوانده و دیپلم گرفته بود، در آن زمان آنگونه که تعریف می کرد دوران تحصیل تا دیپلم ۱۱ سال بود و دانش آموزان «دیپلم علمی» می گرفتند که البته در رشته های مختلف نبود بلکه دروس آن جامع بود و همه ی رشته ها در آن تدریس می شد. پس از دبیرستان بدلیل فوت زودهنگام پدر در سن ۴۲ سالگی، ناچار شد به کار تجارت فرش ادامه دهد که اتفاقا بسیار هم پیشرفت کرده بود.

در همین حال و هوا، تابلو کنار جاده جلب توجه کرد «به قوچان خوش آمدید». نخستین بار بود که بهمن به استان خراسان می آمد، هر چه می دید کشاورزی بود و زمین های حاصلخیز و احساس غروری که از داشتن سر زمینی چنین پر برکت به او دست می داد. باز هم بهمن به ساعتش نگاهی انداخت و دستش را روی آن گذاشت. راننده با دیگر مسافران گاهی بحثی را پیش می کشیدند اما بهمن نه می شنید و نه می فهمید چه می گویند، او غرق افکار شاد و پریشان خود بود. گاه به نادیا فکر می کرد اما خیلی زود به بازگشت خودش و دیدار خانواده می اندیشید. هنوز ترس روبرو شدن با خانواده در وجودش بود و فکر می کرد چگونه این شرمندگی را تحمل کند که سالها خانواده را در عذابی بی انتها قرار داده بود. به عموکبر فکر می کرد و پسرش محمدعلی، با خود گفت شاید تا حالا به درجات بالای نظامی رسیده باشد، یادش می آمد زمانی که در دانشکده ی افسری قبول شده بود، عموکبر که خودش آن زمان استوار بود مهمانی مفصلی داد. نسرین و نسترن هم دختران او بودند. نسرین یکسال بود که دیپلم گرفته بود و نسترن کلاس ۹ بود. آنها در خانه های سازمانی ارتش در خیابان سلطنت آباد زندگی می کردند. خانه ی آنها خیلی با صفا بود، درست مثل اینکه در باغ زندگی میکردند از بس درختان کهنسال و شادابی داشت. عموکبر خیلی جدی و منظم بود و خیلی مراقب خواهرها و برادرش بود. همه او را دوست داشتند و همیشه در هر زمینه ای نخستین نامی که به ذهن آنها می رسید عموکبر بود. برای نجات خواهرش عمه بتول از شر سیدکاظم خیلی تلاش کرد، حتی وکیل گرفت اما کاری از پیش نبرد و عمه بتول همچنان ناشزه مانده بود. هنگامیکه به عمه فشار آورده بودند که به چه دلیل به خانه ی شوهرت نمی روی؟ او فقط گریه می کرده، تا اینکه رازش را به مادر بزرگ می گوید. از آن پس مادر بزرگ گفته بود اگر بتول هم راضی بشود که به خانه ی این سید! برود من نخواهم گذاشت، همین حرف تمام فشارها را از روی عمه برداشته بود.

بی بی حوری پس از مرگ پدر بزرگ به سامان رفت و بتول را هم با خود برد تا در آرامش زندگی کنند. مادر بزرگ به راستی مدیر و مدبر بود، خانواده را چنان مدیریت می کرد که همگان پشتیبان یکدیگر بودند. او که از قوم بختیاری بود برای فامیل به نوعی بی بی مریم به حساب می آمد. این افکار او را بی تاب رسیدن به تهران می کرد و خاطرات گوناگونی که به ذهنش می رسید او را

بی تاب تر می نمود. آیا همه تندرست و زنده هستند؟ آیا مادر و خانواده مرا می بخشند؟ آیا دوری نادیا را می توانم تحمل کنم؟ آیا می توانم شغلی داشته باشم؟ آیا نادیا حاضر است به ایران بیاید؟ آیا به سر بازی می روم؟ به این سبب هر از چندی به یکی از این آیاهای می پرداخت تا اینکه به مشهد رسیدند.

راننده که متوجه شده بود بهمن مدتی در ایران نبوده، با احتیاط پرسید، شما چند سال در ایران نبودید؟ و بهمن با کمی مکث گفت مدت زیادی، او خجالت می کشید که بگوید ۲۱ سال از اینهمه زیبایی دور مانده، راننده متوجه شد که او نمی خواهد زمان را بگوید و با شهر آشنایی چندانی ندارد و دوباره پرسید، آیا تا کنون به مشهد آمده اید؟ بهمن گفت، نه، این نخستین بار است که به شهر مشهد می آیم و راننده گفت، مسیر بعدی شما کجاست؟ آیا هتلی می خواهید و یا آدرسی ... بهمن حرف او را قطع کرد و گفت، نه، فقط هر چه زودتر می خواهیم به فرودگاه بروم و راننده که اضطراب او را درک کرده بود گفت، من شما را می رسانم و نیازی نیست که با این چمدان به دنبال تاکسی باشید، بهمن با خوشحالی گفت، واقعاً! من خیلی ممنون خواهم شد. بدین ترتیب پس از پیاده شدن دیگر مسافران، راننده بطرف فرودگاه حرکت کرد و ساعت یک و نیم به فرودگاه رسیدند. بهمن مانند اینکه چیزی به راننده بدهکار باشد گفت، من ۲۱ سال از ایران دور بوده ام. راننده خنده ای کرد و گفت، به هر حال خوش آمدید. بهمن پرسید کرایه شما چقدر می شود؟ راننده گفت، مهمان من باشید، اما بهمن صد تومان به او داد که راننده با اکراه پذیرفت و گفت، این خیلی زیاد است. بهمن گفت، نوش جان تو خیلی با محبت هستی.

بهمن پس از خداحافظی با راننده به طرف سالن فرودگاه حرکت کرد، سالن فرودگاه بسیار شلوغ بود و بهمن با چمدان و ساک دستی نمی توانست جایی برود، نیمکتی پیدا کرد و آنجا نشست. ساعت پرواز شش بعد از ظهر بود و تا پرواز فرصت خوبی بود برای فکر کردن. مدتی که در فرودگاه منتظر نشسته بود، دوبار جوانانی را دید که شلوار خاکستری و پیراهنی سفید با یقه ی قرمز برتن داشتند. درست مانند آیناز اما با رنگ متفاوت شلوار و دامن، از خود پرسید آیا آنان نیز کدخدا بودند؟ چون مردم از آنها کمک می خواستند و کدخداها به پرسش های آنان پاسخ می دادند. بهمن هنوز می ترسید که نزدیک مردم شود و با آنها گرم بگیرد، با خود می گفت همه چیز را از بهرام خواهم پرسید.

او به بوفه ی فرودگاه رفت، احساس گرسنگی نمی کرد و برای سرگرمی کمی تنقلات و بیسکویت خرید. ساعت پنج از بلندگوی فرودگاه اعلام شد که مسافران پرواز مشهد - تهران به میز شماره ی ۳ برای تحویل بار و گرفتن کارت پرواز مراجعه کنند. دوباره ضربان قلب بهمن بالا گرفت و هیجان دیدار خانواده بر او چیره گشت. بهمن بطرف میز شماره ی ۳ رفت و چمدان را تحویل داد و کارت پرواز را گرفت و چند دقیقه ی بعد پس از بازدید بدنی در سالن دیگری بود که مسافران برای سوار شدن منتظر بودند، چندی بعد، از بلندگو اعلام شد که مسافران پرواز مشهد - تهران برای سوار شدن به هواپیما به گیت «محل ورود و خروج مسافران» شماره ی ۷ مراجعه کنند و سرانجام بهمن وارد هواپیمای بویینگ ۷۴۷ شد.

مهماندار به او کمک کرد تا صندلی اش را پیدا کند، سپس از بهمن پرسید، آیا این نخستین بار است که سوار هواپیما می شوید؟ بهمن گفت، بله، و سراپا گوش بود که پیام ها را درست بشنود و بفهمد. پس از مدتی که همه ی مسافران در جای خود قرار گرفتند راهنمایی های لازم از بلندگو گفته می شد و توسط مهمانداران به نمایش در می آمد. برای بهمن همه چیز تازگی داشت و بشدت مراقب بود که اشتباهی نکند. هنگامیکه از مسافران خواسته شد کمربند ها را ببندند بهمن زیرچشمی مسافران دیگر را نگاه کرد و کمربند خود را بست، این صحنه ها را بارها در فیلم و تلویزیون دیده بود اما در عمل چیز دیگری بود. پس از اتمام توصیه ها و راهنمایی ها و پیش از پرواز، مهمانداران آب نبات به مسافران تعارف کردند و هرکسی یک عدد برداشت و بهمن نیز همین کار را کرد. در این هنگام مهمانداری که او را به شماره ی صندلی اش راهنمایی کرده بود پیش بهمن آمد و آرام به او گفت، هنگام پرواز مکیدن این آب نبات و قورت دادن آب دهان باعث می شود گوش شما درد نگیرد و بهمن با اشاره ی سر نشان داد که فهمیده است.

پرواز به خوبی انجام شد و حالا یک ساعت و نیم فرصت بود که بهمن خود را برای هر آنچه در طول ۲۱ سال از آن هراس داشت آماده کند. او نمی توانست روی هیچ موضوعی تمرکز کند. هر موضوعی به ذهنش می آمد در کمتر از چند ثانیه توسط مطلبی دیگر از ذهنش زده می شد، برای تمرکز بیشتر، مجله ای که در کیف صندلی جلو او بود را باز کرد و تلاش کرد با خواندن مطلبی از آن آرام شود اما بی نتیجه بود. دقایقی بعد، از مسافران با کتلت و کمی سبزیجات پذیرایی شد. سرانجام از بلندگوی هواپیما اعلام شد تا دقایقی دیگر در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهیم نشست، بهمن با شنیدن این پیام خودش را برای دیدن مادر و خانواده آماده کرد، او دیگر به اما و اگر ها توجه نداشت، تمام دریچه های ذهنش را بسته بود و فقط به آنچه می دید توجه می کرد.

هواپیما به زمین نشست و مسافران با اتوبوس به سالن تحویل بار رفتند و بهمن با توجه به دیگران و تقلید از آنان سعی می کرد بدون سوال کردن همه چیز را به درستی انجام دهد. پس از چندی چمدان خود را دید و شناخت سپس آن را از روی نوار نقاله برداشت و بسوی در خروجی حرکت کرد. پیش از کنترل خروج، عده ی زیادی را دید که از پشت شیشه ها تلاش می کنند مسافر خود را پیدا کنند، مامور کنترل پس از کنترل بلیط و برچسب چمدان، برایش سفر خوشی را در تهران آرزو کرد.

بهمن هیچکس را نمی شناخت و همراه دیگران از در خارج شد اما کسی را ندید که بشناسد، در این هنگام مردی از روبرو آمد که آشنا بود و مستقیم به چشمان بهمن خیره شده بود، بهمن نیز نگاهش روی او قفل شد، آری او بهرام بود و در یک لحظه همدیگر را در آغوش گرفتند، سپس از هم جدا شده به هم نگاه کردند و دوباره همدیگر را غرق بوسه کردند بی آنکه کلمه ای حرف بین آنان رد و بدل شود زیرا می ترسیدند کوچکترین کلمه بغض آنان را مبدل به گریه کند. چند زمانی به همین منوال گذشت و بهرام گفت داداشی خوش آمدی و او را بسوی نیمکت های انتظار هدایت کرد. بهمن چمدان را برداشت و به همراه بهرام حرکت کرد اما به نیمکت ها نرسیده دو خانم جوان و زیبا بطرف بهمن دویدند و او را در آغوش گرفتند و غرق بوسه کردند و در حالی که نمی توانستند حرف بزنند به زحمت گفتند داداشی خوش آمدی. بهمن اشکش سرازیر شد، آنها شیرین و شهرزاد بودند، دهها بار واژه ی «داداشی» را می شنید و اشک می ریخت، دختران هم گریه می کردند و بهرام نیز که در دو قدمی آنان بود بدون صدا اشک می ریخت. دقایقی گذشت و چهار نفری بغض های فرو خورده ی بیست و یکساله را باز کردند. حتی دیگران هم توجه شان جلب شده بود و تحت تاثیر قرار گرفته بودند. در این هنگام بهرام به خود آمد و آنها را دعوت به سکوت کرد، و سپس چهار نفری بسوی در خروجی براه افتادند.

بهرام که چمدان را حمل می کرد کمی جلوتر می رفت و بهمن که دو خواهر نمی خواستند یک لحظه از او جدا شوند به دنبال بهرام می رفتند تا به پارکینگ رسیدند. بهرام چمدان را در صندوق عقب اتومبیل پژو ۴۰۵ خود گذاشت، بهمن جلو نشست و شیرین و شهرزاد در صندلی عقب جای گرفتند. بهرام سوار شد و لحظاتی طولانی صبر کرد، سپس به بهمن خیره شد و گفت خوش آمدی، تا آن لحظه هیچ حرفی بین آنان رد و بدل نشده بود. خواهران هم خوشامد گفتند و براه افتادند. در بین راه بهرام دست بهمن را در دست خود می فشرد و خواهران از پشت موهای بهمن را نوازش می کردند، گویی هیچیک از این چهار نفر باور نداشتند که در واقعیت هستند. اولین پرسش بهمن این بود که پدر کجاست؟ و از هرسه جواب شنید که حالش خوبست و در خانه منتظر شماست، مادر هم به دلیل خاص خودش نیامد. او گفت من اینجا منتظر بهمن می مانم چون قرار بود به خانه باز گردد. بهرام گفت، مادر با هرگونه بازسازی خانه و یا فروش و تعویض آن مخالفت می کرد و می گفت نمی خواهم بهمن بیاید و ما اینجا نباشیم. سالهاست که ما و بویژه مادر منتظر تو هستیم. بهمن از شدت شرمساری اشک می ریخت و گوش می داد، باز هم پرسید از عموکبر چه خبر، از عمه ابتهاج، عمه فاطمه، عمه بتول چه خبر؟ ناگهان سکوت کرد و با احتیاط پرسید، مادر بزرگ بی حوری؟ همگی گفتند، همه خوب و تندرست هستند. با شنیدن این حرف شاید تمام نگرانی های بهمن به پایان رسید، سپس برگشت و در پرتو نور چراغ های خیابان که گاه روشن و گاهی کم نور می شد چهره ی زیبای شیرین و شهرزاد را نگاه می کرد،

آنها نیز به چهره ی بهمن خیره شده بودند، موهای شقیقه ی بهمن از فشار تنهایی رنگ باخته بودند و خواهران آن را دوست نداشتند و نمی خواستند بهمن پیر شده باشد. بهمن به موهای پر پیچ و تاب شهرزاد نگاه کرد که آن را رنگ کرده بود و به زیبایی او می افزود و موهای صاف و مشکی شیرین او را چون همیشه جذاب و دوست داشتنی تر می کرد. بهمن می خواست بیشتر بداند و بپرسد اما نمی توانست افکارش را متمرکز کند. برگشت و به بهرام خیره شد که حواسش به رانندگی بود، خیلی آرام می رفت و با اینکه ترافیک بود در همان خط خود صبورانه ادامه راه می داد، اما بهمن دلش می خواست پیاده شود و بدود نه اینکه در ترافیک بماند. سرانجام پس از یک ساعت به نارمک و میدان ۷۲ رسیدند.

بهرام ماشین را کنار کوچه پارک کرد، درست زیر پنجره ی اتاق پشتی، بهمن که تمام وجودش به لرزه درآمده بود به سختی از ماشین پیاده شد و به در خانه نگاه کرد، خانه ای که از سر نادانی آن را بی جهت ترک و همه را گرفتار کرده بود. بهرام بیرون پرید و در را باز کرد و راه را برای ورود بهمن به خانه باز گذاشت، بهمن با قدم های لرزان پا به درون خانه گذاشت که قامت برافراشته و پر صلابت ایران را در ورودی راهرو دید، همان پیراهن سفید با گل های سرخ را برتن داشت همان پیراهنی که در آخرین روز حضور بهمن به تن کرده بود، تلاقی نگاه آندو گویی زمان را متوقف ساخت، از درگاه تا ورود به راهرو سه پله وجود داشت که بهمن بدون توجه به آن پله ها بسوی مادر شتافت، تو گویی که سالها این صحنه را در رویاهایش دیده بود، اما ندیدن پله ها سقوط او را در جلو پای مادر رقم زد. ایران که همیشه چشم براه فرزندش بود او را که زمین خورده بود بلند کرد و نوازشش کرد. بهمن به تلخی می گریست و مادر نیز او را در این سیل اشک همراهی می کرد، بیست و یک سال انتظار به پایان رسیده بود، خداوندا سپاس. خواهران نیز دوباره به گریه افتادند و بهرام نیز نتوانست خود را نگه دارد، چند دقیقه ای که گذشت بهمن حس کرد دست دیگری برگردن او به نوازش آمده است و هنگامی که چشمان پر از اشک خود را اندکی گشود، چهره ی پدر را دید که او نیز در سکوت اشک می ریخت. بهمن او را نیز در آغوش گرفت و همه ی خانواده بغض های بیست و یک ساله را بیرون ریختند. دقایقی بعد که همه آرام شدند مادر آنها را به اتاق مشرف به حیاط برد و همگی اطراف بهمن حلقه زدند و گفتگو ها آغاز شد.

بهمن از سلامت تک تک خانواده می پرسید و آن ها از تندرستی او پرس و جو می کردند. پس از ساعتی، دختر ها رفتند و مقدمات شام را آماده کردند، شام را مادر آماده کرده بود و آن خوراک دلخواه بهمن بود، عدس پلو با کشمش و پیازداغ و گوشت چرخ کرده ی سرخ شده. همگی با شادی درونی وصف ناپذیری مشغول خوردن شام شدند و در این میان بهرام از همه هوشیار تر بود. او نگران این بود که نکند یکی از آنها توان این شوک بزرگ را نداشته باشد و به اصطلاح حالش بهم بخورد، اما خوشبختانه هیچ اتفاق ناخوشایندی نیافتاد. سالها بود که بهمن در خواب و رویا چنین شبی را مجسم می کرد و امشب باز هم جمله ی معروف خود را زیر لب تکرار کرد «هر آنچه فکر کنی همان خواهد شد». پس از شام، میوه و چای و تنقلات بود که مادر مهیا کرده بود و خواهرها پذیرایی می کردند.

دیگر زمان پرسش و پاسخ فرارسیده بود و بهمن پیش دستی کرد و گفت، خوشحالم که همگی تندرست و شاداب هستید و رو کرد به بهرام و گفت، چکار کردی با درس و زندگی؟ اما مادر حرف او را قطع کرد و گفت، اول تو باید بگویی که چکار کردی با ما و خودت؟ بهمن از شرم سرش را پایین انداخت و در چند جمله کل داستان را گفت و اضافه کرد، من بین نابودی خودم و دردرس برای خانواده باید یکی را انتخاب می کردم و بهتر دیدم خودم را انتخاب کنم. مادر با تعجب گفت، کدام دردرس برای ما؟ بهمن با تعجب پرسید، از ساواک نیامدند؟ کسی دنبال من نیامد؟ و مادر با تاسف فراوان گفت، هیچکس سراغ تو نیامد. تو را فریب دادند. پس از تو، من به دانشگاه رفتم و سراغ جمشید را گرفتم، همکلاسی هایت گفتند که تو و جمشید با هم غیبت کردید و دیگر خبری نداشتند، به مدیر دانشکده ی حقوق التماس کردم که آدرس جمشید را به من بدهند اما شوربختانه همکاری نکردند، البته حق هم داشتند. پلیس، بیمارستان ها، پزشکی قانونی و هر جای دیگری رفتم تا اینکه دفتر مسافری ایران پیما نام تو را داشت

و ما متوجه شدیم که به تبریز رفته ای، من به آراز زنگ زدم به خیال اینکه پیش او رفته ای که آنهم درست نبود، سپس آراز رد تو را پیدا کرده بود که به پارس آباد رفته ای و از آنجا ما فهمیدیم که به شوروی پناهنده شده ای. تمام زندگیت را بهم ریختم که اثری از کتابها و دست نوشته های مربوط به کمونیست ها پیدا کنم، اما هیچ چیزی پیدا نکردم، متوجه شدم که تو در شوروی هستی و منتظرت ماندم تا فروپاشی شوروی اتفاق افتاد و آنگاه همه به آمدنت امیدوار شدیم، تا اینکه امشب آمدی، و با چشمانی که دریایی از اشک در آن موج می زد گفت، «خوش گلدین». بهمن احساس کرد که چقدر خام بوده و چه آسان زندگی خود و خانواده را به آتش کشیده است. همین طور که سرش پایین بود گفت، شرمنده ام!

بهرام برای خاتمه دادن به این فشار روانی که روی بهمن بود گفت، من در کنکور قبول شدم و رشته ی صنایع غذایی را انتخاب کردم و با فوق لیسانس در شرکت (ونیم) استخدام شدم و همانجا سرپرست مسئول فنی ها و آزمایشگاه ها هستم. بهمن پرسید، ازدواج هم کرده ای؟ بهرام گفت، آری، با یکی از هم دانشگاهی هایم ازدواج کردم و دو بچه ی زیبا و سالم هم داریم. بهمن با تعجب پرسید، پس کجا هستند؟ شیرین گفت، ما هیچکدام بچه هایمان را نیاورده ایم چون می خواستیم پس از بیست سال تمام ثانیه ها با تو باشیم. مادر حرف شیرین را اصلاح کرد و در حالیکه به شیرین نگاه معنا داری کرد گفت، بیست و یک سال! و همه خندیدند. بهرام ادامه داد که همسرم شقایق پرستار است و در بیمارستان جم کار می کند. یک دختر و یک پسر داریم، نازیلا ۱۲ ساله و آرش ۱۰ ساله. حالا شیرین تو بگو، و در میان خنده ی خانواده، شیرین که کمی صورتش سرخ شده بود گفت، من در رشته هنر لیسانس گرفتم و کارهای هنری مانند نقاشی و مجسمه سازی انجام می دهم. شهرزاد حرفش را قطع کرد و گفت، ویولن هم می نوازد، که با نگاه شیرین و خنده ی همگان سکوت کرد. شیرین ادامه داد، با یکی از همکلاسی هایم ازدواج کردم، بهزاد، و یک پسر ۹ ساله داریم که فدایش شوم اسمش را نیکزاد گذاشتیم. در اینجا رو کرد به شهرزاد و گفت، بگو! خجالت نکش! و دوباره خنده فضای اتاق را پر کرد. شهرزاد در حالیکه سعی می کرد موهایش را کنار بزند گفت، من دانشگاه رفتم و رشته ی حقوق را شروع کردم چون علاقه داشتم و به یاد داداشی با عشق و علاقه درس خواندم و جواز وکالت را گرفتم و اکنون وکیل هستم و ... همین! و شیرین با خنده گفت ... و دم به تله نداده ... و دوباره خنده و شادی بود که فضای خانه را از غمی کهنه پاک می کرد.

بهرام گفت، ساعت ۱۱ شده و ما باید برویم، من شیرین را می رسانم، خودم هم می روم و فردا صبح برمی گردم، آرش و نازیلا را هم می آورم. شقایق هم بعد از پایان کارش می آید. پس از دقایقی بهرام و شیرین رفتند اما گفتگوی بهمن و خانواده تازه آغاز شده بود و پایانی نداشت. پدر که تا آن موقع شنونده بود با حالتی ملتمسانه گفت، بهمن جان دیگر از پیش ما نرو. بهمن اشک در چشمانش حلقه زد و گفت، چشم بابا نمی روم. و همینکه فضا رو به غمگساری گذاشت، ایران با حالتی مدبرانه گفت، دیگر شوروی وجود ندارد که برود! بهمن به خاطر حفاظت از ما جانش را به خطر انداخت و من به او افتخار می کنم. با این حرف، بهمن شوکه شد، برداشت مادر از قضایا همیشه متفاوت بود و دیدگاه های او همیشه پر از امید بودند.

مادر رو به بهمن کرد و گفت، می دانم خسته ای، می توانی به اتاقت بروی و بخوابی، بهمن فوری گفت، نه، اصلن خسته نیستم و دوست دارم از تغییرات این مدت بیشتر بشنوم. شهرزاد گفت، هر سوالی داری از من بپرس تا همه را برایت توضیح بدهم، و مادر ادامه داد، خیلی تغییرات صورت گرفته، پس از انقلاب ۱۳۵۷ حدود دو سال کشور در هرج و مرج بود تا اینکه دکتر هوشمند طرحی را در قالب یک کتاب ارایه داد تا مردم بخوانند و تصمیم بگیرند. چیزی نگذشت که کتاب دست به دست می شد و روز به روز خواننده های کتاب بیشتر و بیشتر می شدند، درست مانند کتاب اطاعت کورکورانه ی خسرو روزبه که قیمتش دو تومان بود اما شنیده شد که کتاب را شبی دو تومان هم کرایه می کردند تا بخوانند و بدانند که در این کتاب چه چیزی نوشته شده. اما تفاوت کتاب دکتر هوشمند در این بود که با واقعیات سرو کار داشت و دغدغه های مردم را بیان می کرد و راه حل ارایه می داد که به دل ملت نشست. از اینرو در همه بررسی که صورت گرفت سیستم دکتر هوشمند با آرایه ممتاز انتخاب و با کمک مردم اجرایی شد.

ساختار سیستم بر پایه ی الگو برداری از دهکده های ایران است. به این صورت که مشکلات اجتماعی که در شهرها وجود دارند در روستاها نیست و نمی تواند وجود داشته باشد، مانند دزدی، خرید و فروش مواد مخدر، تن فروشی، نوزادان سرراهی و هزاران مورد دیگر که در روستاهای ما با هزاران سال سابقه اتفاق نیافتاده و اصولاً جایی برای اینجور خلاف ها نیست. مادر حرفش را ناتمام گذاشت و گفت، باید چای تازه دم بیاورم تا با پسر دم درددل کنم، و بلند شد و به آشپزخانه در آنسوی حیاط رفت. در این فاصله شهرزاد که چشم از داداشی بر نمی داشت در بشقاب او انگور گذاشت و گفت، این انگور در آب و هوای ایران به ثمر رسیده، و بهمن با دست موهای فر و تاب دار شهرزاد را نوازش کرد و آن را بوسید. در این هنگام چشمش به پدر افتاد و متوجه شد که چرت می زند زیرا کار او نجاری بود و انرژی زیادی از او می گرفت، به همین سبب خسته می شد بویژه اینکه او اکنون ۶۳ ساله بود. بهمن بلند شد و کنار پدر نشست دست او را بوسید و پدر با لذتی وافر دست دور گردن بهمن انداخت و صورت او را بوسید. پدر در سکوت خود قربان صدقه ی بهمن می رفت و شاید شادی آن شب او از دیگران بسیار بیشتر بود. در این زمان مادر با سینی چای وارد شد و گفت، به به، بهمن کنار بابا بنشین، چقدر من این صحنه را پیش خودم مجسم می کردم، خدایا شکر. بعد سینی چای را زمین گذاشت و گفت، بفرمایید، چای را ترکی دم کردم. که منظورش روش دم کردن چای بود که ابتدا روی چای خشک آب جوش می ریزند سپس آن آب را خالی می کنند و بعد دوباره آب جوش می ریزند و به اصطلاح می گویند چای را باید شست تا اگر گرد و خاکی بر آن هست رنگ چای را کدر نکند.

پس از نوشیدن چای، مادر ادامه داد و از سیستم دکتر هوشمند بیشتر گفت. چند دقیقه بعد مادر نگاهی به ساعت انداخت و به شوخی گفت، این ساعت با ما سر ناسازگاری دارد! از صبح که بیدار شدم عقربه ها مرده بودند و حرکت نمی کردند اما از ساعت ۹ تا حالا مسابقه ی دو گذاشته اند، ببین، ساعت از ۱۲ گذشته! همه از شنیدن توصیف مادر از ساعت تعجب کردند و خندیدند، مادر بذله گو شده بود! سپس مادر گفت، بهتر است بابا بخواهد چون خیلی خسته است و ما می رویم طبقه بالا. به این ترتیب دقایقی بعد هر سه نفر در طبقه دوم بودند.

طبقه ی دوم مانند طبقه ی اول بود، شامل سه اتاق پی در پی که دو اتاق جلو مشرف به حیاط و اتاق پشتی که پنجره ای به کوچه داشت، اتاق بهمن بود. دو اتاق جلویی که بزرگتر هم بودند به نوعی دفتر کار شهرزاد بود که میز و صندلی و پرونده هایش در آنجا قرار داشت. بهمن که وارد اتاقش شد حیرت کرد، گویی همین دیروز آنجا را ترک کرده بود! هیچ چیزی عوض نشده بود، میزش، ساعت رومیزی، کتابهایش، چیدمان اتاق و تخت و پتوی روی آن! شهرزاد که متوجه بهت بهمن شده بود گفت، در این مدت مادر به هیچکس اجازه نداد تغییری در این اتاق ایجاد کند، و ما فقط اینجا را تمیز می کردیم. مادر می گفت، این اتاق بهمن است و کسی حق ندارد آن را تغییر دهد. در این هنگام مادر پشت سر آنها ظاهر شد و با لحنی اخطار گونه شهرزاد را خطاب کرد که شهرزاد دیگر ادامه نداد. هر سه نفر وارد اتاق شهرزاد شدند و گرم گفتگو، در بین صحبت ها شهرزاد میوه و آجیل را از پایین آورد و بشقاب های تمیز را دوباره چید. مادر دلش می خواست مرتب با بهمن حرف بزند و باور کند که این بهمن واقعی است زیرا سالها با بهمن خیالی حرف زده بود.

مادر ادامه داد، سیستم دکتر هوشمند همانگونه که گفتم برگرفته از شیوه ی زندگی در روستاهای ایران بود، او معتقد بود که الگو برداری از کشور های دیگر اشتباه بزرگی است زیرا شما الگو را بر می دارید اما مردمانش را نه، درست مانند آنست که لباس یک آدم چاق را تن یک آدم لاغر کنی و یا برعکس، که موجب طنز در جامعه است. مردم شاید تا نود درصد با دهکده و قوانین آن آشنا هستند، یا اینکه خود از روستا آمده اند و یا پدرانشان و یا فامیلی در روستا دارند. به هر روی با دهکده و قوانین آن آشنا هستند و این سیستم می تواند ما را برای همیشه از نوسان «دیکتاتوری - هرج و مرج» و «هرج و مرج - دیکتاتوری» نجات دهد. به قول علی دشتی، هر بیست سال یا سی سال، این پاندول به حرکت در می آید، دیکتاتوری را زمین می زنیم و به ظاهر آزاد می شویم، سپس هرج و مرج پیش می آید، آنگاه کسی را می طلبیم که به اوضاع سرو سامانی بدهد و همان آدم

دیکتاتور می شود، چون زیادی به او بها می دهیم و دوباره نسل بعدی آن دیکتاتور را به زیر می کشد و شخص دیگری را بجای او می نشاند و این دور باطل قرنهایست که ادامه دارد.

در سیستم دکتر هوشمند که برای نخستین بار در تاریخ جهان اتفاق افتاده، مردم مختار هستند که در سیستم جایگاهی داشته یا نداشته باشند. اما از آنجا که مزایا و امکانات این سیستم بسیار چشمگیر و فوق العاده بود، بیشتر مردم آن را پسندیدند و به آن رای دادند. در ابتدا اعلام شد که هر ۱۰۰ نفر از بین خودشان یک نفر را که حداقل تحصیلات دیپلم را دارد انتخاب کنند و اگر فرد دیپلمه ای در دهکده ای وجود نداشت، کسی که بالاترین تحصیلات را دارد انتخاب شود، به این شخص می گویند کدخدا، و اشاره ای کرد به شهزاد، و شهزاد با ادای دخترانه ای انگشت نشانه اش را بطرف خود گرفت و با چشم و ابرو فهمانید که منظور مادر من هستم. مادر گفت، شهزاد، این قسمت را خودت بگو. بهمن که شگفت زده شده بود گفت، پس آیناز هم کدخدا بود! که شهزاد گفت بله؟ بله؟ آیناز کیه؟ و با خنده گفت، شوخی می کنم آخر من خواهرشوهر هستم! بهمن دوباره به فکر فرو رفت و گفت نادیا کجایی که جای خالی است. این دومین بار بود که در هیاهوی آنشب ناگهان سکوت می کرد، به جایی خیره می شد و در خیال خود نادیا را می طلبید به گونه ای که گوینده می گفت، بهمن حواست با من هست؟ و این نکته از نظر مادر پنهان نماند. شهزاد گفت، داداشی حواست هست؟ و بهمن با دستپاچگی گفت، بله، بله، بگو داستان چیست؟ شهزاد ادامه داد که در دهکده ها هر کسی می داند که همسایه ی او چقدر ثروت دارد و هیچ اتفاقی هم نمی افتد، یعنی افشای ثروت شخص نباید او را نگران کند. دوم اینکه اگر کسی بیمار است و یا سابقه ی بیماری دارد، همه ی مردم ده می دانند که بیماری او چیست و هر یک به سهم خود در تلاش برای بهبود او هستند، و این موضوع نباید مایه ی خجالت و ناراحتی کسی باشد، سوم اینکه در دهکده های ما هر کسی می داند میزان تحصیلات دیگران چقدر است، از سواد خواندن نوشتن تا دیپلم و یا بالاتر، پس این هم نه تنها مایه نگرانی نیست بلکه افتخاری هم به حساب می آید که فلان شخص چه میزان تحصیلات دارد. و چهارم اینکه چه کسی چه حرفه و شغلی داشته و دارد که این نیز مشکلی برای هیچکس بوجود نمی آورد، و سرانجام اینکه وضعیت رفتار و کنش اجتماعی شخص چه بوده و چه هست؟ که این موضوع هم مثبت است و هم منفی. مثبت اینکه فلان کس در مسابقات جایزه ای برنده شده و یا در نجات جان کسی فداکاری کرده، و جنبه ی منفی آن اینکه تنبیه شده و زندان رفته و یا جریمه شده. بهمن گفت، این پنج مورد را کدخدا در مرز از من پرسید، آیناز گفت، من کدخدای مرزی هستم و پنج برگه به همین روش از من گرفت که ابتدا من ناراحت شدم اما بعد اهمیت ندادم و آنها را پر کردم. شهزاد با نگرانی پرسید، دروغ که ننوشتی؟ بهمن گفت، نه، چرا دروغ؟ فقط همان پرونده ی اجتماعی را می خواستم چیزی ننویسم اما پشیمان شدم و نوشتم که بدون اجازه از مرز خارج شده ام. ایران گفت، آفرین پسر، لذت بردم. شهزاد گفت می توانستی رد کنی و چیزی ننویسی. بهمن گفت، نه من که چیز پنهانی ندارم.

در ادامه شهزاد توضیح داد که در آن زمان جمعیت ایران را ۴۰ میلیون برآورد کردند، پس به ۴۰۰ هزار نفر کدخدا نیاز بود، سیستم پیشنهاد کرده بود که کدخدا توسط آن گروه ۱۰۰ نفری انتخاب شود و بجای دو سال سربازی، دو سال کدخدا باشد. و در این دو سال آموزش های لازم را خواهد گرفت و چنانچه مردم از عملکرد دو ساله ی او راضی باشند مدال افتخار نصیب او خواهد شد. شهزاد برخاست و از کمد خود مدال افتخارش را به گردن آویخت و برگشت. مدال طلایی زیبایی بود با نشان شیر و خورشید و چند جمله که در آن موقعیت برای بهمن خوانا نبود. شهزاد با همان مدال نشست و ادامه داد، در ابتدای کار، پس از آنکه انتخاب شدم، هر کسی از نوزاد تا کهنسال باید پنج برگ پرسشنامه را در دو نسخه به من می داد و من یک نسخه از آن را به مرکز می فرستادم و یک نسخه را اینجا نگهداری می کردم و به هیچکس و هیچکس، نشان ندادم و حتی در مورد آن از من سوالی هم نشد. من برآورد کردم که در همین کوچه ی خودمان ۲۵ خانوار بودند که حدود ۱۲۰ نفر می شد. پنج خانوار حاضر نشدند که در سیستم ثبت نام کنند اما بقیه این کار را کردند. در همین مسجد سمنگان جمع شدیم و من انتخاب شدم. در نهایت من حدود ۹۵ نفر را زیر پوشش داشتم. سردر خانه هم یک پرچم کوچک قرمز نصب کردیم که یعنی اینجا خانه ی کدخداست و

شما می توانید شبانه روز به این خانه مراجعه و کمک بخواهید. نشریه ی ماهنامه ی کدخدا و یک کانال تلویزیونی هم به ما اختصاص دادند که مدام آخرین خبر ها و راهنمایی ها انجام می شد و همگان می توانستند روند کار کدخدا ها را ببینند. بهمن گفت، چه نوع کمکی می توانستی بکنی و یا چه کمک هایی مورد تقاضا بود و تفاوت آنکه عضو می شد و یا نمی شد چه بود؟ شهرزاد گفت، تفاوت بسیار بود مانند اینکه تحصیل تا مقطع دکترا رایگان، بهداشت بطور صد در صد رایگان، در صورت نیاز به کمک های مالی که به تشخیص کدخدا برابر یک سری ضوابط داده می شود و بیمه ی عمر سرپرست خانواده. مثلن اگر خدای ناکرده پدر خانواده یا سرپرست خانواده به هر دلیلی فوت کند و یا از کار افتاده شود، حقوق او از طرف سیستم پرداخت می شود بدون آنکه نیاز باشد فردی از خانواده ترک تحصیل کند و برای هزینه های خانواده خود را فدا کند و بسیاری موارد دیگر. بهمن پرسید، خوب چه کسی تو را کنترل می کند؟ شهرزاد گفت هر صد کدخدا توسط یک شهربان کنترل می شوند که حداقل تحصیلات او باید لیسانس باشد. من برگه های خودم را به آقای شربتی دادم و ایشان ما را کنترل می کرد در نتیجه به چهار هزار نفر شهربان نیاز بود و شهربان ها نیز خود توسط کدخدای محل خودشان کنترل می شوند، سپس چهل نفر شهریار نیاز بود که حداقل می بایست فوق لیسانس و یا بالاتر باشند که شهربان ها را کنترل کنند و در نهایت بزرگ ایران که در راس قرار می گیرد باید دکترا داشته باشد و به زبان انگلیسی و یا فرانسه مسلط باشد و در کنفرانس های مطبوعاتی شرکت کند. به این ترتیب کسی نیست که زیر نظر کدخدا نباشد، و هیچ تفاوتی هم بین کدخدا و شهربان و شهریار و بزرگ ایران نیست. هر پنجشنبه هم بزرگ ایران در کانال کدخدا حاضر می شود و طی دو ساعت گزارشات خود را به مردم ایران می دهد. بهمن پرسید هزینه ی کارکنان سیستم را چه کسی تامین می کند؟ شهرزاد گفت، تمام کارکنان سیستم میهن پرستانی هستند که بدون حقوق کار می کنند، کدخدا ها و شهربان ها در حقیقت سرباز ایران هستند و بجای خدمت سربازی کارشان را انجام می دهند، بزرگ ایران و شهریاران که ۴۱ نفر هستند بوسیله ی مردم انتخاب می شوند و حقوق آنها همان است که هر ماه می گرفتند، مثلن شخصی مهندس کارخانه ایست و حقوقی می گیرد و یا استاد دانشگاه است، این ها همان حقوق را از همان موسسه می گیرند، اگر هم شغل آزاد داشته باشند برابر همان درآمد خود از سیستم حقوق می گیرند. بهمن باز هم پرسید، اگر این افراد حاضر نشدند کمک کنند چه خواهد شد؟ شهرزاد سرش را کج کرد و به بهمن خیره شد و گفت، اگر کشوری این تعداد میهن پرست نداشته باشد بی تردید نابود خواهد شد. ما تا کنون اینچنین مشکلی نداشته ایم. مردم آدم های میهن پرست باهوش و درستکار را شناسایی می کنند و از او خواهش می کنند که این مسئولیت را بپذیرد، اینگونه نیست که کسانی خرج تبلیغات کنند و از مردم بخواهند به آنان رای بدهند تا برای آنها مسکن بسازند، بهداشت رایگان برقرار کنند و یا آب و برق را مجانی کنند، نه، سیستم همه ی این کارها را از پیش انجام داده و آنها وظیفه شان خدمت به سیستم است. بهمن گفت، هزینه های اداری را چه کسی پرداخت می کند؟ مانند کاغذ و پاکت و نوشت افزار؟ شهرزاد گفت، من می توانستم از مرکز بگیرم و یا از مردم ده تقاضا کنم اما مادر گفت از خودمان می دهیم، آخر می دانی، آنقدر عدد بالایی نبود که یک میهن پرست برای آن دستی دراز کند. بهمن پرسید، از مرکز بگیری! این مرکز کجاست؟ شهرزاد گفت، خانه ی آقای شربتی شهربان ما. در گردهمایی هایی که در مسجد داشتیم، می پرسیدند چه نیاز هایی دارید و اهالی ده پول جمع می کردند و کار انجام می شد. ما قرار نبود هیچ هزینه ای به دولت تحمیل کنیم، از طرفی به قول دکتر هوشمند، جایی که پول در آن گردش کند فساد در کمین خواهد بود، از اینرو سیستم بدون پول کار می کند و فقط به همت میهن پرستانی که ایران را از جان خود بیشتر دوست دارند اداره می شود. البته فکر نکنی که سیستم به همین سادگی تا این مرحله پیشرفت کرده است، دکتر هوشمند گفته بود که من چهارچوب سیستم را پی ریزی کرده ام و این شما مردم هستید که باید آن را کامل کنید. جلسات ماهانه ی بزرگ ایران تمام کاستی ها را برطرف می کند و چون تکنولوژی در حال پیشرفت و دگرگونی است پس سیستم هم باید مدام بازبینی شود.

شهرزاد گفت، داداشی به خدا بهترین مردم دنیا هستیم، همه از جان و دل کار می کنند. کدخداها و شهربان ها همان حقوق دوره ی سربازی را دریافت می کنند و حقوق شهریاران و بزرگ ایران نیز همان حقوق دوران شاغلی است و کسانی که حاضر به همکاری رایگان هستند سیستم را پشتیبانی می کنند، مثلن بزرگ ایران ده ها مشاور دارد که به او کمک می کنند و یا شهریاران کسانی را در کنار خود دارند که به آنها یاری می دهند، مثلن کسی می گوید من روزی دو ساعت به عنوان منشی کمک می کنم، بسیاری از بازنشستگان تمام وقت کمک می کنند، فقط کافیسست شهربان به کدخدا ها بگویند ما مقداری لوازم اداری می خواهیم و کدخدا ها از مردم می خواهند و به سرعت نیازها برطرف می شود. بهمن که کمی با سیستم آشنا شده بود، صدها پرسش داشت اما نمی دانست آنها را چگونه بیان کند، از اینرو به شهرزاد گفت، یکی از کمک های خودت را بگو که روشن شوم، شهرزاد پاسخ داد، بله، یک روز پسر بچه ای در خانه را زد و من در را باز کردم و با تعجب پرسیدم کاری داری؟ پسر بچه سلام داد و گفت، با کدخدا کار دارم، من بیشتر تعجب کردم و گفتم، من خودم هستم، چکار داری؟ پسر بچه که کمی بغض کرده بود گفت، مادرم مرا کتک می زند آنهم بی خود و بی جهت، من از او دلجویی کردم و بیشتر از او پرسیدم. برایم معلوم شد که مادرش هر وقت سردرد دارد از او بهانه جویی می کند و او را کتک می زند. من به پسر بچه که کلاس اول دبستان بود گفتم این موضوع را به آموزگار ت گفته ای؟ پاسخ داد، نه نگفتم اما خانم آموزگار مان گفته هر وقت مشکلی داشتید و به من دسترسی نداشتید و یا تابستان بود و مدارس تعطیل بود به خانه ی کدخدا بروید و با او در میان بگذارید. پس از آن من با مادر بچه صحبت کردم و متوجه شدم که میگردن شدید دارد اما در پرونده ی پزشکی خود بیماری میگردن را پنهان کرده بود. من او را به مرکز پزشکی ناحیه معرفی کردم و آنها درمان را آغاز کردند که پس از مدتی آن خانم مرا دید و بسیار تشکر کرد و گفت بسیار بهتر شده ام و همچنان زیر نظر پزشک روانشناس هستم، هر ماه نیز جلسه ی گفتگو داریم. بهمن که به وجد آمده بود گفت، چقدر زیبا مشکلات را برنامه ریزی کرده اند.

بهمن پرسید، آیا مورد دیگری به یاد داری؟ شهرزاد گفت، بله، به یاد دارم روزی خانمی از همسایه ها پیش من آمد و گفت، همسرم به هر بهانه ای مرا کتک می زند و آنروز چشمانش هم در اثر ضربه کبود شده بود. ما وظیفه داشتیم که آن را به شهربان گزارش کنیم و من فوری آن را گزارش کردم و گفتم که این اتفاق افتاده، بهمن حرفش را قطع کرد و گفت، آیا تلفن کردی یا نامه نوشتی؟ شهرزاد گفت آن را تلفنی گزارش کردم چون ضروری بود اما اگر فرصت بود نامه هم می نوشتم. بهمن پرسید، کدخدا و شهربان دو سال خدمت می کنند، شهریاران و بزرگ ایران برای چند سال انتخاب می شوند؟ شهرزاد گفت، آنها برای یک سال انتخاب می شوند و اگر کارشان خوب بود و تمایل به همکاری مجدد داشتند می توانند برای یک سال دیگر هم خدمت کنند. بهمن باز هم پرسید، اگر مسئولی در سیستم خطا کرد و یا بد رفتاری کرد چه پیش بینی هایی شده؟ شهرزاد گفت، در صورتیکه شصت درصد رای دهندگان به مسئول پشیمان شوند می توانند درخواست رای گیری دوباره کنند و آن مسئول را عزل کرده و یکی دیگر را جانشین کنند و آن کدخدا و یا شهربان باید دو سال خدمت سربازی را دوباره کامل بگذرانند. در بولتن سالانه، ما خبر داشته ایم که کدخدایی فوت کرده و یا خطا کرده که فوری جایگزین شده و خطاکار به اشد مجازات رسیده است. بهمن گفت، تا یادم نرفته بگو ببینم با آن شوهری که دست کتک داشت چکار کردند؟ شهرزاد گفت، سه روز بعد آن خانم پیش من آمد و با ترس گفت، دادسرا شوهرم را احضار کرده و او امروز رفت، نمی دانم وقتی برگردد چه بگویم. من گفتم حقیقت را باید بگویی، تو از هیچ چیز نباید بترسی تا طعم شیرین زندگی را بچشی، حداکثر تو را طلاق خواهد داد که در آنصورت سیستم از تو پشتیبانی خواهد کرد و اوست که باید خانه را ترک کند، بچه هایت هم تحت سرپرستی تو خواهند بود، نیر خانم گفت، ... شهرزاد با عجله گفت، آخ ببخشید من نباید اسم او را می آوردم گرچه این حرف ده دوازده سال پیش است و من نباید اسرار را تا آخر عمرم فاش کنم. خواهش می کنم شما هم فراموش کنید. و با احساس گناه حرفش را ادامه داد، سرانجام آن مرد تعهد داد که در صورت تکرار، از خانه اخراج خواهد شد و زن زیر پوشش سیستم قرار خواهد گرفت. بهمن گفت، تو که گفتی سیستم هیچ بار مالی بر دولت نخواهد داشت! پس این هزینه ها را چه کسی پرداخت خواهد کرد؟ شهرزاد گفت، اوقاف درآمد بسیار بالایی دارد که سر به فلک می زند. اگر درآمد اداره ی اوقاف کافی نبود آنگاه با تایید مجلس به سیستم کمک خواهد شد و خوشبختانه تا

امروز اوقاف توانسته تمام هزینه ها را پرداخت کند. بهمن اضافه کرد، یعنی هزینه ی درمان همه ی مردم؟ و شهرزاد گفت، البته هزینه ی درمان مردم به عهده ی دولت است اما در موارد خاص سیستم هم کمک می کند. بهمن همانطور که سرش را می خارانید گفت، خیلی پیچیده است اما وقتی می گویی ۱۲ سال است که سیستم کار می کند من حرفی نمی توانم بزنم. مادر گفت، فکر می کنم برای امشب کافی باشد، من می روم بخوابم، شما هم خسته هستید و باید بخوابید.

ساعت از ۲ بامداد گذشته بود و همگی بلند شدند و شب بخیر گفتند و به اتاق خودشان رفتند اما مادر پیش از آنکه به طبقه ی پایین برود چند ضربه به چارچوب در اتاق بهمن زد و وارد شد. بهمن که لبه ی تخت نشسته بود بلند شد اما مادر دست روی شانه اش گذاشت که بنشیند و خود نیز در کنارش نشست و رو به بهمن کرد و گفت، یادت می آید که گفتم پنهان کاری باعث دوری می شود؟ بهمن گفت، هزاران بار این حرف تو را به یاد آورده و افسوس خورده ام. مادر گفت، یک سوال دارم، بهمن گفت، هر آنچه بدانم خواهم گفت و به ناگاه از گفته ی خود پشیمان شد و حدس زد که چیست. مادر پرسید، ازدواج کرده ای؟ بهمن گفت، نه، مادر گفت، او کیست که تو مدام به فکرش هستی؟ بهمن همچون برق گرفته ها در جای خود میخکوب شد و سکوت کرد. مادر ادامه داد، اگر نمی خواهی جواب بدهی من اصراری نمی کنم و بلند شد که برود اما بهمن دو دستی دست چپ او را گرفت و گفت بنشین می گویم. مادر با لبخند گفت، می شنوم. بهمن داستان نادیا را در چند جمله بازگو کرد و مادر پیشانی بهمن را بوسید و گفت، ممنونم که مرا امین خود دانستی و شب بخیر گفت و رفت.

بهمن ماند و یک دنیا سوال و تن خسته و دلی شاد و هزار خاطره ی زیبا. روی میز پیژاما، جوراب، لباس زیر، حوله ی حمام و لباس راحتی گذاشته شده بود. بهمن آماده ی خواب شد و بسرعت خوابش برد. با بازگو کردن رازش گویی بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود و آسوده به خواب رفت.

هنگامیکه بهمن چشمانش را باز کرد آفتاب همه جا را نورباران کرده بود، از خود پرسید کجا هستیم؟ و بعد یادش آمد، با خود گفت من تنها کسی هستم که پیش از مردن به بهشت آمده ام! سپس به نادیا فکر کرد و گفت بهشت بدون نادیا؟ نگاهی به ساعت انداخت، ۹:۳۰ بود. بلوز آستین کوتاه آبی رنگی که مادر برایش گذاشته بود، پوشید و به طبقه ی پایین رفت. از نیمه های پله صدای بچه ها را شنید و برای اینکه بی خبر وارد نشود چند سرفه ی کوتاه کرد که شهرزاد از اتاق بیرون پرید و داداشی را بغل کرد و بوسید، پس از آن مادر بیرون آمد و صبح بخیر گفت و به شهرزاد گفت، اجازه بده بهمن دست و رویی بشوید! بهمن به زیرزمین رفت، زیرزمین از طرف دیگر به حیاط راه داشت و بهمن از پله های زیرزمین وارد حیاط شد و چون می دانست بچه های بهرام و احتمالاً همسرش شقایق آمده اند، نخواست با سر و وضع نامرتب جلو آنها ظاهرشود. این بود که به دستشویی رفت و سپس به زیر زمین بازگشت و دوش گرفت و اصلاح کرد و به طبقه بالا رفت و وارد اتاق مهمانخانه که به حیاط مشرف بود شد. دو بچه همراه خانمی موقر و مادر در اتاق بودند. حدس بهمن درست بود، او همسر بهرام بود. مادر بلند شد و سپس آن خانم و بچه ها نیز بلند شدند. پس از سلام و تعارف، مادر گفت، این شقایق است و این نازیلا خانم و این هم آرش پر جنب و جوش من. بهمن با آنها دست داد و پس از تعارفات، همگی نشستند و خوش آمد گویی از طرف شقایق و توجه به بچه ها از سوی بهمن که در باز شد و بهرام با نان سنگک داغ وارد راهرو شد. بوی نان سنگک همه جا پیچید و بهمن بیش از همه تحت تأثیر این رایحه ی بی همتا قرار گرفت، بلند شد و دوباره با بهرام روبوسی کرد و شهرزاد که نان را گرفته بود شروع کرد به آماده کردن صبحانه. دقایقی بعد همگی مشغول خوردن صبحانه بودند. پس از آن بهرام گفت، داداشی موافقی بیرون برویم و گشتی بزنیم؟ بهمن مشتاقانه پذیرفت و دو برادر از خانه خارج شدند.

همه چیز برای بهمن تازگی داشت و بهرام همچون راهنمای تور گردشگری شروع به توضیح دادن کرد، خیابان ها بسیار تمیز بودند و میدان پر از گلهای رنگارنگ، گرچه هوا زیاد سالم نبود اما همه چیز عالی به نظر می رسید. آنها وارد خیابان گلبرگ شدند و بطرف میدان هفت حوض رفتند. بهمن گفت، سر کار نرفتی؟ بهرام جواب داد، چند روزی مرخصی گرفته ام که با داداشی خوش بگذرانم، تازه شقایق هم این دو روز را مرخصی گرفت و با من آمد، بچه ها هم که هنوز در تعطیلات تابستانی هستند. بهمن گفت، دیشب تا دیر وقت با مادر و شهرزاد در باره ی کدخدا و وظایف او صحبت می کردیم. بهرام حرفش را قطع کرد و گفت، ما باور نمی کردیم که شهرزاد بتواند این مجموعه را مدیریت کند اما آنچنان از او راضی بودند که به شهربان نامه ی دستجمعی نوشتند که یک دوره ی دیگر او را کدخدا کنند اما پذیرفته نشد، زیرا هر کسی تنها یکبار می تواند کدخدا شود و در پایان دو سال، مدال لیاقت به او دادند.

بهمن گفت، خیلی سوال برایم پیش آمده، تو از این سیستم راضی هستی؟ بهرام گفت، من خیلی خوشحالم چون می بینم کسی نمی تواند دروغ بگوید همین و همین. دروغ، مادر تمام گرفتاری هاست و این سیستم توانسته است که دروغ گفتن را به حداقل ممکن برساند. ببین، مثالی برایت می زنم، من یک اتومبیل پیکان سال ۶۵ داشتم و آن را به آقای دارابی نامی با شماره ۱۴رقمی مشخص به مبلغ ۶۰ هزار تومان فروختم و به کدخدا اطلاع دادم. چند روز بعد از نمایشگاه میدان فرح که حالا شده گردآفرید، این ماشین را که مدل سال ۷۰ است خریدم ۱۵۰ هزار تومان. بعد پیش کدخدا رفتم و مشخصات این ماشین جدید پژو ۴۰۵ را دادم و گفتم این را در برگ دارایی من ثبت کن که آن را به مبلغ ۱۵۰ هزار تومان خریده ام. حالا از پول نقد من ۹۰ هزار تومان کم می شود و اینجا کار من تمام است. چند روز بعد کدخدا مرا صدا زد و تاییدیه گرفت که من ماشین جدید را ۱۵۰ هزار تومان خریده ام، اما نمایشگاهی که ماشین را به من فروخته بود گزارش داده بود که آن را به قیمت ۱۴۰ هزار تومان به من فروخته و

تنها پنج هزار تومان سود برده. اشتباه من این بود که نقد خریدم، باید با چک بانکی پرداخت می کردم. صاحب پیشین ماشین آن را به این نمایشگاه فروخته بود ۱۳۵ هزار تومان و او هم کمی خرج تعمیرات و صافکاری کرده و به من فروخته بود ۱۵۰ هزار تومان یعنی ۱۵ هزار تومان سود برده و از این ۱۵ هزار تومان دو هزار تومان خرج رنگ و نقاشی کرده بود که آنهم مشخص شد. در نتیجه سیزده هزار تومان سود به نام دلال ماشین ثبت شد که در پایان سال باید ۲۰ درصد مالیات بدهد. اما دلال شیطنت کرده و نشان داده بود که سه هزار تومان سود برده که البته عذرخواهی کرد و مساله حل شد، از طرفی من ماشین خودم را ۶۰ هزار تومان فروختم و همان را به کدخدا اعلام کردم، خریدار هم به کدخدای خودش گفته بود ماشین را ۶۰ هزار تومان خریده است هر دو کدخدا با هم تماس گرفتند و درستی گفتار ما دو نفر تایید شد و تمام، چون دلال بین ما نبود کار ساده تر انجام شد.

بهمن با دقت گوش می کرد و با تکان دادن سر این را نشان می داد. بهرام گفت، برای تمام معاملات این روش برقرار است. هر کسی در پایان سال مالی خودش که تولد او هم هست، یک ماه فرصت دارد که پرونده ی خود را به روز رسانی کند و از افزایش ثروت خود طبق جدول حدود بیست درصد مالیات بدهد. البته حقوقی که مالیات از آن کسر شده را شامل نمی شود. حقوق بگیران کارشان آسانتر است. آنها مالیات خود را توسط سازمان مربوطه پرداخت می کنند. اما اگر در خرید و فروش چیزی سود ببرند آنگاه باید مالیات سود خود را نیز پرداخت کنند.

بهرام بدون مقدمه پرسید، بهمن تو آنجا ازدواج کرده ای؟ بهمن که جا خورده بود گفت، نه چطور مگر؟ بهرام گفت، هیچی، به ذهنم رسید و پرسیدم، دوباره رو کرد به بهمن و گفت، به راستی دوست یا هم صحبتی نداری؟ بهمن که انتظار اینگونه پرسش ها را نداشت کمی مکث کرد و گفت، دوست ندارم کسی بداند، بله من با کسی آشنا شده ام و قصد ازدواج با او را دارم. برق شادی را می شد در چشمان بهرام دید، و با لبخند گفت، خوب خیالم راحت شد، همه اش نگران تنهایی تو بودم و حالا با شنیدن این خبر شاد شدم. نمی خواهم فضولی کنم اما می شود مختصری در مورد او بگویی؟ در این هنگام آنها به میدان هفت حوض رسیدند و بهرام پیش از آنکه جوابی بشنود گفت، آن قسمت طبقه ی بالای کفش بلا رستورانی هست، موافقی برویم و یک نوشیدنی یا قهوه ای بخوریم؟ بهمن گفت، چه خوب.

چند دقیقه بعد جلو هر کدام یک فنجان کاپوچینو بود. بهرام دوباره خواهش کرد که مختصری از نادیا برایش بگوید و بهمن همان چیزهایی را که به مادر گفته بود برای بهرام که عزیزترین و باوفاترین دوست و برادرش بود بازگو کرد. در پایان پرسید آیا مخابرات چهار راه تلفنخانه هنوز برقرار است؟ بهرام گفت، بله برقرار است، می خواهی به کسی زنگ بزنی؟ بهمن گفت، حالا نه اما ساعت ۳:۳۰ می خواهم به نادیا زنگ بزنم، بهرام گفت، حتمن، حتما می توانی حالا درخواست بدهی و ساعت ۳:۳۰ خط تلفن را به خانه وصل می کنند اما بهمن نپذیرفت.

ساعت نزدیک ظهر بود، بهرام پیشنهاد کرد که به خانه برگردیم و بهمن پذیرفت. از رستوران که پایین آمدند بهمن گفت، برایم خیلی عیب بود که دیدم دیروز در خانه خودمان هستی و در کنار مادر با من حرف زدی مگر سر کار نبود؟ بهرام گفت، دو ماه پیش به ما خبر دادند که تو در تاشکند هستی و مجوز ورود به ایران را دریافت کرده ای، ما خیلی خیلی خوشحال شدیم و منتظر تو بودیم که با هواپیما به ایران برگردی اما هنگامیکه کدخدای باجگیران زنگ زده بود که از راه زمینی وارد شده ای، مادر به من خبر داد که در باجگیران هستی، من هم مرخصی گرفتم و خودم را به مادر رسانیدم و منتظر زنگ تو شدیم که بهترین اتفاق زندگی شد. بهمن تشکر کرد و گفت، ممنونم برای بلیط هواپیما و یک هزار تومان پول نقد. بهرام گفت، قابلی ندارد داداشی، کاری نکردم، بهمن ضمن تشکر دوباره پرسید، حالا این پول را چگونه به او پس می دهی؟ بهرام گفت، همه را حساب کردم و به کدخدا دادم و او هم پول را به حساب کدخدای باجگیران واریز کرد. خودم هم می توانستم اما کدخدا سریعتر و راحت تر این کار را انجام می دهد. بهمن گفت، خوب این پول را از کجا می آورد؟ بهرام گفت، از حساب شخصی خودش برداشت می کند و بعد پول به حساب او واریز می شود. حواله هایی را هم که کدخدا می فرستد کارمزد بانکی ندارد. بهمن پرسید، اگر کدخدا نداشت

چه می شود؟ بهرام گفت، حدود بیست خانوار زیر پوشش کدخداست، از یکی از آن ها می گیرد و یکی دو روز بعد پس می دهد. بهرام گفت، سیستم فکر همه چیز را کرده، البته این سیستم بوسیله ی بچه های باهوش ایران هر روز پیشرفته تر و مجهزتر شده و هر مشکل جدیدی پیش آید فوری راهکارش را پیدا می کنند و پس از تایید مجلس به سیستم افزوده می شود. بهرام اضافه کرد، می دانم که در فکرت چه می گذرد، می خواهی مطمئن شوی که سیستم درست کار می کند و پاسخ اینست، بله درست کار می کند. یک نکته ی دیگر اینکه، اگر در مسافرت کیف پولت را گم کنی و یا به هر دلیلی به پول نیاز داشته باشی به اولین خانه ی کدخدا که با پرچم قرمز مشخص است می روی و درخواست کمک می کنی، کدخدا با کمک کد ملی چهارده رقمی شما، به کدخدای تان زنگ می زند و پس از گرفتن تاییدیه، پول مورد نیاز شما را می دهد و شما هنگامیکه به شهر خود بازگردی آن پول را پس می دهی. در هیچ کجای دنیا چنین سیستمی وجود نداشته و ندارد. احساس می کنی همه برادر و خواهرت هستند که هر زمان بخواهی به تو کمک می کنند. همین قهوه ای که خوردیم، من پولش را پرداخت کردم و رسید گرفتم که در حافظه ی صندوق ضبط شد. در پایان سال مالی تمام پولهایی که وارد این رستوران شده مشخص است، هر هزینه ای هم که رستوران داده برای حقوق و تعمیرات و برق و تلفن و چیزهای دیگر معلوم است و به سادگی درآمد رستوران مشخص می شود و صاحب رستوران وظیفه دارد که مالیات سالیانه اش را بپردازد. بهمن پرسید، پس مامور دارایی و رشوه های آنچنانی که درخواست می کردند مانند آن سال که از بابا رشوه می خواستند چه می شود؟ بهرام گفت، قانونی گذرانده شده که رشوه دهنده بی گناه است اما رشوه گیرنده مجازات می شود. یعنی اگر تو جایی به مشکلی برخوردی و توانستی با رشوه آن کار را پیش ببری، این کار را بکن و بعد می توانی به کدخدا بگویی و کدخدا به شهربان و ظرف دو سه روز رشوه گیرنده را احضار و توبیخ می کنند و تا زنده است این خطا از پرونده اش پاک نمی شود، دو خطای دیگر برای همیشه در پرونده ی شخص خطاکار ثبت می شود که عبارتند از، آزار زن یا زنان، و رانندگی در حال مستی. این سه خطا غیر قابل بخشش هستند و همیشه به دنبال شخص خطاکار می آید.

گذشته از آن، کسی که رشوه می گیرد نمی تواند آن را خرج کند چون در پایان سال مالی که تولد خودش هم هست، یک ماه فرصت دارد که پرونده ی مالی خود را به روز رسانی کند. اگر در سال گذشته جمع دارایی هایش یک میلیون تومان بوده و حقوق بگیر هم هست نمی تواند بگوید امسال دو میلیون بیشتر دارم، چون می پرسند از کجا آورده ای؟ اگر طلا یا ماشین بخرد باز در پرونده اش خواهد آمد که از آقای فلانی ماشینی خریده به این قیمت چون فروشنده باید اطلاع بدهد که ماشینش را به کی فروخته و چقدر؟ و از آن طرف کدخدا خواهد گفت مبارک باشد، ماشین را چقدر خریده اید؟ بهمن گفت خوب! این که خلاف آزادی انسان است و او می تواند پولش را به هر طریقی که دوست دارد خرج کند. بهرام گفت درست است پول قانونی نه پول رشوه. بگذار خیالت را راحت کنم، کسی جرات ندارد رشوه بگیرد. بهمن که سر ذوق آمده بود گفت، با این حساب دزدی هم کم می شود چون پایان سال باید پاسخگو باشد. بهرام گفت تقریباً دزدی از میان رفته چون مالخر وجود ندارد. مگر اینکه کسی چیزی بدزد و خودش مصرف کند که البته ماشین جزء این موارد نیست. بهمن دوباره پرسید، خوب اگر کسی حاضر نباشد در سیستم ثبت نام کند و رشوه بگیرد و دزدی کند چه خواهد شد؟ بهرام گفت، آنانکه در سال نخست شرکت نکردند در سال دوم با شوق فراوان وارد سیستم شدند. کسانی که در سیستم دهکده قرار نگیرند زیر ذره بین خواهند بود و از همین سیستم بانکی درآمد سالیانه ی آنان بطور تقریبی مشخص می شود اما دیگر نمی توانند که زمین بخرند و خانه بخرند و مانند آن، و اگر طلا و ارز بخرند تنها باید با چک بانکی این کار را انجام بدهند چون اگر فروشنده اقلام گران قیمت را به کسی که شماره ی ۱۴ رقمی ندارد بفروشد و پول نقد بگیرد کسب و کار خود را به خطر خواهد انداخت. می خواهیم فکرت را آسوده کنم. از آنجا که بیش از هشتاد درصد مردم در سال اول و پانزده درصد دیگر در سال دوم ثبت نام کردند و وارد سیستم شدند دیگر جایی برای دزدی و رشوه باقی نمانده. پنج درصد بقیه هم نتوانستند دوام بیاورند و به تدریج جذب سیستم شدند. عده ای می گفتند ایرانی می

تواند راه دور زدن سیستم را پیدا کند، پاسخ آنان این بود که این طرح توسط یک ایرانی ابداع شده و ایرانیان باهوش پیوسته در حال احیا و اصلاح آن هستند. بچه های نخبه، کلیه ی خطاهای سیستم را پیش بینی و آن را کنترل نموده اند. بهمن گفت، من باید بیشتر بدانم و بهرام جواب داد بعد از ناهار صحبت خواهیم کرد. آنها به خانه رسیده بودند که بهمن پرچم کوچک قرمز رنگی را در انتهای کوچه دید و گفت، آنجا خانه ی کدخداست؟ و بهرام با خنده گفت درست است، کدخدا آنجاست، باید بروی و با او آشنا شوی.

آنها وارد خانه شدند، شیرین هم با پسرش نیکزاد آمده بود. سه نوجوان پر شر و شور و لوله ای در خانه برپا کرده بودند. از آنطرف بوی قورمه سبزی همه جا را پر کرده بود. شیرین به محض دیدن بهمن دوباره او را بغل کرد و سر و صورت او را غرق بوسه نمود. سپس نیکزاد را آورد و گفت، به دایی بهمن سلام کن، و نیکزاد همانطور که سرش پایین بود آرام سلام داد. نیکزاد پسر تودل برویی بود با موهای فرفری برعکس مادرش. بهمن با او خوش و بشی کرد و بعد نوبت آرش رسید که خیلی پرانرژی و شلوغ بود اما بسیار با ادب، و سرانجام نازیلا که غریبی کرد. بهمن به اتاق خودش رفت و لباس راحتی خانه را پوشید و دست و صورتی شست و به اتاق پذیرایی برگشت و در همان جای همیشگی، جلو پیش بخاری گچ بری شده نشست. بقیه هم کم کم اضافه شدند تا اینکه پدر وارد شد. زودتر از همه بهمن بلند شد، جلو رفت و دست پدر را بوسید و او را در آغوش گرفت. مادر که شاهد این صحنه بود، اشک در چشمانش حلقه زد اما زود به خود مسلط شد و جلو رفت و هر دو را در آغوش گرفت که همگی شروع کردند به دست زدن و هلهله کردن. ناهار چلوخورش قورمه سبزی بود با سالاد و ترشی و بقیه مخلفات، سپس چای و میوه و آغاز گفتگوها.

پدر عذرخواهی کرد و به کارگاه خودش در خیابان شیرمرد که تقریباً ده دقیقه راه بود رفت. بهمن از شیرین پرسید، آقا بهزاد کجا هستند؟ شیرین گفت، ساعت چهار می آید و صحبت ها گل انداخته و از هر دری سخنی بود تا ساعت سه که بهمن نگاهی به ساعتش انداخت و با عذر خواهی از مهمانان گفت، من برمی گردم، بهرام هم بلند شد و گفت، ما برمی گردیم. بهمن گفت، نیازی نیست خودم می روم، اما بهرام قبول نکرد. همینکه بهرام همراه بهمن رفت مادر نفسی به راحت کشید و آنها را تا جلو در همراهی کرد و با احتیاط از بهمن پرسید خیر باشد! بهمن که گوشه‌های سرخ شده بود گفت، باید به نادیا زنگ بزنم. و مادر با دست به پشت بهمن زد و گفت باشد، سلام مرا هم برسان و با خنده ی معناداری آنها را بدرقه کرد.

آنها به چهارراه تلفنخانه رسیدند و بهمن شماره را داد و چندی بعد از بلندگو اعلام شد «آقای بهرامی کابین ۷» بهمن که این بار تپش قلب گرفته بود بی توجه به بهرام، با شور و شوق و عجله وارد کابین ۷ شد، در کابین را بست و گوشی را برداشت و گفت «الو» و صدای ظریف و زیبای نادیا از پشت گوشی خیال بهمن را راحت کرد. نادیا پرسید اوضاع چطور است؟ و بهمن گفت، از این بهتر نمی شد. همه چیز به خوبی برگزار شد و خیلی ممنونم که مرا تشویق به آمدن کردی، و دیگر صحبت ها که بین آنها رد و بدل شد. گرچه صدای نادیا کمی غمگین بود اما در عوض بهمن، گویی در این ۲۴ ساعت آدم دیگری شده، همچون دوران جوانی، پر شر و شور و امیدوار. سرانجام پس از نیم ساعت، مکالمه به اتمام رسید و بهمن بیرون آمد. سرخوش اما ته دل هوای نادیا را کرده بود و این تضاد را نمی دانست چگونه مدیریت کند. بهرام رفت که پول را پرداخت کند اما بهمن اجازه نداد و از پول خودش که در حقیقت از بهرام رسیده بود پرداخت کرد. مخابرات مبلغ هنگفتی گرفت، در حدود چهارصد تومان که بهمن آن را باور نمی کرد. آنها بیرون آمدند و به خانه بازگشتند.

با ورود بهمن دوباره این شهرزاد بود که با هلهله همه را وادار به دست زدن و شادی کرد. پس از دقایقی در زدند، و شیرین رفت و در را باز کرد و با بهزاد برگشت. بهزاد جوانی بود لاغر اندام با قدی بلند و موهای فر و کمی جوگندمی، او به نظر انسان آرامی می آمد، شیرین با لبخندی از شوق و شغف او را بطرف بهمن راهنمایی کرد. بهمن از جای خود بلند شد و با بهزاد دست داد اما بهزاد

او را بغل کرد و گفت با آمدنت شور و شوقی در زندگی ما ایجاد کردی، من هیچگاه شیرین را اینگونه شیرین ندیده بودم که این حرف او همه را به خنده واداشت و معلوم شد که بهزاد آدم بذله گویی هم هست.

بهزاد استاد موسیقی بود و بیشتر تار درس می داد، امور زندگی آنها از راه هنر می گذشت و گاهی اگر چوب مناسبی بدست می آورد با آن تار یا سه تار می ساخت. جمع خانواده به شادی و خرمی مشغول بودند تا ساعت حدود هفت که شهرزاد با صدای بلندگفت، می دانید امشب بزرگ ایران برنامه دارد؟ گویی همه از یاد برده بودند که ناگهان جنب و جوشی سر گرفت و در این میان شهرزاد نزدیک بهمن شد و گفت، پنجشنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ شب بزرگ ایران دکتر کریمی برنامه دارد، چنانچه دولت خطایی کرده باشد و به توصیه ی تیم پشتیبان توجه نکرده و یا دزدی و غفلی اتفاق افتد افشا می کند و قوه قضاییه بی درنگ ورود کرده و نتیجه را هفته ی بعد گزارش می دهد. هفته ی پیش دکتر کریمی، بزرگ ایران، اعلام کرد که طی ماه گذشته سه حواله ی ده هزار دلاری از طریق بانک ملی شعبه میدان شوش به خارج انتقال پیدا کرده که گیرنده ی آن شناسایی نشده و امشب باید نتیجه را اعلام کنند.

در این زمان، مادر از بهرام خواست تا از کبابی خیابان سمنگان کباب بگیرد آنها را نان سنگک و گوجه. با آمدن بهرام بساط شام چیده شد. بهمن رفت و کنار پدر نشست، پدر دست دور گردن بهمن انداخت و او را بوسید. شهرزاد خودش را به پدر رسانید و گفت، بابا پس من چه؟ و همه که شاهد این ماجرا بودند خندیدند و برای شهرزاد دست زدند. پس از شام و پذیرایی، تلویزیون را روشن کردند و منتظر شدند.

سرانجام بزرگ ایران، آقای دکتر کریمی، آغاز سخن کرد و ابتدا از موفقیت های دولت در مهار و کنترل قیمت ها و رشد اقتصادی هشت درصدی سپاسگزاری کرد. سپس از همه ی کارگزاران سیستم، کدخدا ها، شهربان ها و شهرباران تشکر کرد و نکته های بسیاری را اشاره نمود که بهمن متوجه نشد و در پایان گفت، در مورد سه حواله ی ده هزار دلاری که هفته ی پیش مطرح شد، قوه قضاییه بررسی کرد و مشخص شد صاحب کارخانه بلور سازی این پول را برای دخترش، به انگلستان فرستاده و چون نام فامیل او به نام فامیل همسرش تغییر یافته، از اینرو برای سیستم بانکی شناخته نشده بود، در ضمن ۳۵ درصد مالیات سالیانه و مالیات خروج ارز را نیز پرداخت نموده است. ما به سرمایه داران ایران مدیون هستیم و از آنان قدردانی می کنیم و با این جمله برنامه تمام شد.

شهرزاد با شوق زیاد رفت و کنار بهمن نشست و گفت، داداشی جانم، پیرس! بهمن گفت، این جمله ی آخرش خیلی عجیب بود خودت بگو جریان چه بود؟ شهرزاد گفت، سیاست ما اینست که سرمایه داران را حمایت کنیم و این به آن معنا نیست که کشور سرمایه داری شده، از طرفی شما باید به کدخدا مراجعه کنی و فرم های مربوطه را پر کنی، مانند همان فرم های پنجگانه ی مرز ورودی اما کمی مفصل تر و این به آن معنا نیست که کشور کمونیستی شده. این سیستم هم سرمایه داری است و هم کمونیستی، هم جمهوری است و هم پادشاهی اما نه سرمایه داری است و نه کمونیستی و نه جمهوری است و نه پادشاهی، اجازه بدهید اینگونه بگویم، این یک سیستم جدید است که فکر همه چیز را کرده و آن قسمت ها که در نقطه ی کور قرار دارند یکی یکی روشن می شوند و وارد سیستم میگردند. اگر کسی بخواهد پول به خارج بفرستد به چهار منظور است، یا خرج تحصیل است، یا تفریح و گردش، یا هزینه ی بیماری و یا سرمایه گذاری در آنسوی مرز، مثلن خانه ای بخرند و یا کارخانه ای احداث کنند، فرقی نمی کند. اگر برای تحصیل یا درمان باشد برابر ضوابط منطقی، مالیات خروج ارز که ۱۵ درصد است را نمی پردازد، و فقط همان مالیات معمولی سالیانه را پرداخت خواهد کرد، مثلن اگر کارمند باشد مالیات از حقوق او قبلن کسر شده و می تواند برای تحصیلات فرزند خود بدون مالیات خروج ارز بفرستد، اما اگر صاحب کسب و کار باشد بازهم همان مالیات حدود بیست درصد سالیانه را خواهد پرداخت و از مالیات خروج ارز معاف است. اما اگر برای گردش و تفریح باشد و یا سرمایه گذاری، ۱۵ درصد به نام عوارض خروج ارز باید پردازد. که البته در مقیاس های بزرگتر این مالیات خروج ارز برابر جدول اعمال خواهد شد چون این

پول در این کشور ساخته شده و قرار است در این کشور خرج شود، اما حالا که می خواهد خارج شود مالیات بیشتری باید بپردازد. بهمن حرف شهرزاد را قطع کرد و گفت، بقیه ی حرفها برای جلسه ی شبانه! حالا مهمان ها را باید پذیرایی کنیم. شهرزاد گفت، راست می گویی، برویم در جمع مهمان ها که کم توجهی تلقی نشود و رفت.

هنگامیکه شهرزاد با سینی چای بازگشت، شیرین با صدای بلند گفت، توجه کنید! به افتخار داداشی، بهزاد می خواهد برایمان قطعه ای با تار اجرا کند. همگی دست زدند و هورا کشیدند. شیرین جعبه ی تار را باز کرد و آن را به بهزاد داد. در نیم ساعتی که بهزاد به نواختن تار مشغول بود، بهمن در حال و هوای نادیا بسر می برد و یاد او همراه با صدای تار لحظات دل انگیزی را برایش به ارمغان آورد. پس از آن همگی برای بهزاد دست زدند و مهمانی به اتمام رسید.

بهزاد به خانه اش رفت و شیرین و نیکزاد ماندند، بهرام هم با خانواده رفت که فردا دوباره بازگردد. ساعت ۱۱ بود که جمع چهارنفری مادر، بهمن، شیرین و شهرزاد در طبقه ی دوم، اتاق شهرزاد لحظات خوشی را آغاز کردند. نیکزاد هم در طبقه ی پایین پیش پدربزرگش خوابیده بود. مادر گفت، بهمن، برایمان از تاشکند بیشتر بگو از دوستان و از کارهایت. بهمن ابتدا به بافت جمعیتی تاشکند، سابقه ی آن و فرهنگ مردم و تأثیری که روس ها بر فرهنگشان گذاشتند و خلاصه جاهای دیدنی تاشکند برایشان گفت. تمام پرسش و پاسخ ها حول محور بهمن می گشت و در انتها بهمن از شهرزاد پرسید، در مورد بزرگ ایران حرف ما ناتمام ماند. شهرزاد گفت، همین بود که گفتم، مالیات برای مردم تقریباً ناشناخته بود چون در زمان شاه آنچنان مالیاتی از مشاغل کوچک نمی گرفتند و یا خیلی جزیی بود، حقوق بگیران هم اندک مالیاتی از حقوقشان کسر می شد که مردم زیاد درگیر این مساله نبودند، سرمایه داران هم هر کدام به نوعی از مالیات فرار می کردند و دولت زیاد به مردم فشار نمی آورد چون فلسفه ای وجود داشت و آن اینکه اگر از مردم مالیات بگیریم مدعی می شوند و می گویند مالیات ما را چکار کردید؟ پس بودجه را با فروش نفت سر و سامان می دادند، اما امروز که همه چیز شفاف است مردم مانند کشور های دیگر مالیات می دهند و می توانند بپرسند مالیات ما را چکار کردید؟ دولت هم باید پاسخگو باشد. بهمن پرسید، این سه فقره ده هزار دلاری چگونه پیدا شد؟ شهرزاد گفت، خیلی ساده، کارمند بانک داستان را برای کدخدا گفت و کدخدا هم آن را انتقال داد که البته سه نفر از کارمندان بانک هر کدام جداگانه و شاید بدون هماهنگی خبر را داده بودند. بهمن با تعجب پرسید این که مثل زمان استالین است که هر کس می توانست همسایه اش را که دلخوری از او داشت به دروغ متهم کند و مأمورین هم بدون تحقیقات درست، طرف را می بردند و معلوم نبود باز می گردد یا نه، زندان و محاکمه و ملاقات هم معنی نداشت. شهرزاد گفت، من از آن زمان اطلاعی ندارم اما اینجا فرق می کند، اگر کسی گزارش غلط بدهد با زندگی خودش بازی کرده زیرا تحقیق و جستجو به خوبی انجام می شود و فردی که گزارش دروغ داده نامش در لیست دروغگو ها می ماند و تا ده سال هیچگونه ادعا و گزارشی از او پذیرفته نیست و علاوه بر آن جریمه ی نقدی و زندان سبز هم در انتظارش خواهد بود. بهمن پرسید، زندان سبز دیگر چیست؟ شهرزاد پاسخ داد، پس از انقلاب ۵۷ زندانهای کشور تقریباً خالی شدند چون زندانیان بر حسب تعداد درختی که می کارند جریمه می شوند و هر درخت معادل پنج روز زندان محاسبه می شود. تیم های کشاورزی در گوشه و کنار کشور مستقر هستند. وظیفه ی این تیم ها به کارگیری زندانیان به کاشتن درخت های مناسب مناطق مختلف است، در حال حاضر توفان شن در حاشیه جنوب شرقی کویر مَهَار شده و تیم ها همچنان به کاشت درختان مناسب هر منطقه مشغول هستند، درختانی که آبیاری نمی خواهند و بطور طبیعی در کویر می رویند مانند درخت «تاق» و ده ها گونه ی دیگر. مدیریت و مسئولیت کاشت درختان به عهده ی وزارت کشاورزی و کمک دانشکده ی کشاورزی کرج، و حفاظت زندانیان نیز به عهده ی ارتش است. تمام هزینه ی آنها نیز از لحاظ خوراک و پوشاک و وسایل حفاظتی مانند کلاه و دستکش و ابزار و ماشین آلات نیز به عهده ی سازمان جنگل داری و حفظ محیط زیست می باشد. بهمن گفت، این که مانند اردوگاه های کار اجباری استالین و هیتلر است، شهرزاد پاسخ داد، این گونه زندان ها بسیار خوب جواب داده و هر زندانی پس از اثبات جرم به کاشت تعداد معینی درخت محکوم می شود و پس از آن

آزاد می گردد، مگر زندانیان محکوم به حبس ابد و یا محکومین به اعدام. بهمن پرسید، من نمی فهمم اگر محکوم به اعدام است پس چرا درخت می کارد؟ شهرزاد گفت، بله، محکومین به اعدام به درختکاری مشغول می شوند، و حکم او اجرا نمی شود مگر هنگامیکه اقدام به فرار نماید. در آنصورت حکم او اجرا می گردد. حبس ابد هم ۳۰ سال است که پس از آن آزاد می شود. کسی هم فکر فرار به مغزش خطور نمی کند زیرا اگر فرار کند هیچ جایی نمی تواند برود. زیرا مرزها کاملاً کنترل می شوند. کل مرزهای ایران با دو ردیف سیم خاردار به فاصله ی ۵۰ متر از یکدیگر حفاظت می شود که بین آنها مین گذاری شده به گونه ای که هیچکس نمی تواند غیرقانونی وارد و یا خارج شود.

مادر و شیرین که به گفتگوی آنها گوش می دادند گفتند، این یکی خیلی خوب است! و مادر با خنده دستی به پشت بهمن زد و گفت، تو دیگر نمی توانی ما را رها کنی و بروی! و پس از آن دست به گردنش انداخت و او را بوسید و همه خندیدند. بهمن گفت، ملاقات زندانیان چگونه خواهد بود؟ شهرزاد گفت، زندان هتل نیست که سه وعده غذا بدهند و حمام و ملاقات و خوراک دلخواه او را از خانه بپزند و برای زندانی بیاورند و هزار جور هزینه به دولت تحمیل شود. زندانی باید مجازات شود و مجازات او خدمت موثری خواهد شد به محیط زیست. همه ی زندانی ها در سال دو بار حق ملاقات دارند و آن جشن نوروز و جشن مهرگان است. بهمن گفت، این خیلی ظالمانه است. فرض کن کسی مرتکب خطا شده و یا برای تامین نیاز زندگی دزدی کرده، آیا باید اینگونه برخورد شود؟ شهرزاد گفت، ببین داداشی، امروزه هیچکس گرسنه نیست، همه گونه کمک در اختیار مردم هست، اگر هم به هر دلیلی کارد به استخوان رسیده باشد، کدخدا وظیفه دارد کمک کند و یا کمک بگیرد. ما سالهاست که مجرم مواد مخدر نداریم، لات و گردن کلفت نداریم و خیلی از جرایم معمول گذشته را نداریم پس زندانی هم نداریم. امروزه کسانی زندانی هستند که دیگران را آزار داده اند، با دروغ خواسته اند چوب لای چرخ دولت بگذارند، کلاهبرداری کرده اند، جاسوسی برای بیگانگان، قتل، دروغگویی و اشاعه ی خرافات، دعا نویسی، رمالی، جن گیری، رانندگی در حال مستی و آزار همسران که باید عادلانه محاکمه شوند و به محیط زیست خدمت کنند تا عبرت گرفته و اصلاح شوند. سازمان های حقوق بشر هم که می آیند قانع می شوند که محاکمات عادلانه است. سیستم، ورود تمام خبرنگاران داخلی و خارجی را به دادگاه ها آزاد کرده و هیچ کاری پنهانی صورت نمی گیرد، محاکمات علنی و در حضور خبرنگاران انجام می شود بجز محاکمه ی جاسوسان و خطاکاران نظامی.

ساعت نیمه شب بود و بحث زندان سبز جذاب شده بود. شهرزاد گفت، مثلن من فردا دادگاه دارم و باید از آقایی که ادعا شده زنش را کتک زده دفاع کنم. شیرین گفت، چه دفاعی دارد؟ وقتی کتک زده باید مجازات بشود، و شهرزاد پاسخ داد، مرد هم شواهد و مستنداتی دارد که نشان می دهد زنش دروغ می گوید که اگر ثابت شود، زن به بد مخمصه ای دچار خواهد شد. بهمن گفت، مثلن چه؟ و شهرزاد کوتاه پاسخ داد، لیست دروغگوها و زندان سبز. بهمن با تعجب پرسید، مگر فردا جمعه نیست؟ شهرزاد گفت، تعطیلات شنبه و یکشنبه است، همراه با جهان. ایران اضافه کرد که شوربختانه سال گذشته دو نفر اعدامی داشتیم که ایکاش این دو نفر هم فرار نمی کردند تا با افتخار بگوییم با وجود اینکه اعدام را لغو نکرده ایم حتا یک نفر اعدامی هم نداریم. این سربلندی ما خواهد بود، مادر دوباره هیجان زده شد، هربار اسمی از ایران می آمد با تمام قوا از ایران که نام خودش هم ایران بود دفاع می کرد.

مادر گفت، برای امشب کافیه، فردا مهمان داریم، خانواده ی عموکبر برای دیدن تو می آیند، بهمن پرسید، پس عموکبر نمی آید؟ سکوت سنگینی حکمفرما شد که زیاد خوشایند نبود، بهمن پرسید، طوری شده؟ مادر با افسوس گفت، در انقلاب سال ۵۷ عموکبر کشته شد، تعدادی از انقلابیون غیر ایرانی برای تحریک سربازان به تیراندازی، بسوی آنان شلیک کردند و عموکبر هدف قرار گرفت. او در آخرین لحظات گفته بود، هیچکس حق تیراندازی به مردم را ندارد و ماموریت لغو است. جانشین او گروهان را به پادگان برگردانیده بود و عموکبر پیش از رسیدن به بیمارستان درگذشت. او یک میهن پرست واقعی بود. البته چند سال بعد معلوم شد تعدادی خارجی برای کمک به جناحی مشکوک از یکی از کشورهای مسلمان وارد ایران شده بودند و همان

ها عامل کشتار میدان ژاله نیز بودند. بهمن گفت، در بحبوحه ی انقلاب من تلاش می کردم اخبار را دنبال کنم و تا حدودی از انقلاب ۵۷ با خبر هستم اما اینکه عموکبر کشته شده باشد به فکرم نمی رسید. آیا خبر ناگوار دیگری هست که از من پنهان کرده باشید؟ شیرین که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت، نه داداشی، بخدا هیچکس آسیب ندیده، خیالت راحت، از ما عصبانی نباش. و با این جمله سکوتی تلخ حکمفرما شد. مادر گفت، وقت خواب است، برویم که فردا بتوانیم به موقع بیدار شویم. همگی بلند شدند و بهمن پس از انجام مقدمات خواب به اتاقش رفت، روی تخت دراز کشید و تمام خاطرات خود با عموکبر را مرور کرد و بسیار متاثر و غمگین شد. پس از آن به نادیا فکر کرد، سپس به زندان سبز و ... دیگر متوجه چیزی نشد.

صدای خنده های نیکزاد بهترین نوایی بود که بهمن را بیدار کرد، ساعت ۸:۳۰ را نشان می داد. بهمن بیدار شد و به زیرزمین رفت، پدر داشت با قناری هایش راز و نیاز می کرد که با دیدن بهمن گل از گل اش شکفت، نزدیک آمد و او را محکم در آغوش فشرد، گویی که تازه او را دیده و سر و صورت او را غرق بوسه کرد. پدر جلو جمع حتی در حضور خانواده احساسات خود را بروز نمی داد اما حالا که با بهمن تنها بودند احساسات درونی اش را آشکار می کرد. بهمن برای جلوگیری از سرازیر شدن اشکهایش و کنترل اوضاع، از پدر پرسید حال قناری ها چطور است؟ و پدر با اشتیاق راجع به پرند هایش سخن گفت، با تبلیغاتش می خواست بهمن را هم اسیر عشق قناری هایش کند، و در پایان گفت، صبحانه حاضر است، برویم؟ بهمن اجازه خواست تا دست و رویی بشوید و گفت شما بروید من هم خواهم آمد.

صبحانه آماده بود، با آمدن بهمن دوباره هلهله ی شهرزاد و داداشی گفتن هایش شروع شد، شادی در وجودش موج می زد و به دیگران سرایت می کرد. بهمن رفت و کنار نیکزاد نشست و با محبت با او صحبت کرد. نیکزاد هنوز غریبی می کرد، شیرین گفت نیکزاد، دایی خیلی تو را دوست دارد، و نیکزاد همانطور که سرش پایین بود کجکی به بالا و به بهمن نگاه کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. بهمن گفت، تو چه سازی را دوست داری؟ نیکزاد خیلی سریع جواب داد سنتور، بهمن فهمید درست به هدف زده و وجه مشترکی با نیکزاد پیدا کرده از اینرو گفت، من هم خیلی دوست دارم که سنتور زدن را یاد بگیرم و نیکزاد بی درنگ گفت، بیا خونه ی ما تا بابا یادت بده، بهمن گفت، چشم حتما میام. شیرین گفت، دایی، نیکزاد سنتور را خوب می نوازد. بهمن گفت، نیکزاد تو یادم میدی؟ نیکزاد سرش را پایین انداخت و گفت باشه.

هنگام صرف صبحانه شهرزاد گفت، داداشی امروز وقت داری پیش کدخدا برویم؟ بهمن گفت، من حرفی ندارم اما فرم ها را پر کرده ام، شهرزاد ادامه داد، آنها فرم های اولیه بوده و اینجا برای کارت شناسایی دائم و شماره ی چهارده رقمی، دفترچه ی خدمات درمانی رایگان و کلی چیز های دیگر به تو می دهند. بهمن گفت، باشد اما شماره ی چهارده رقمی چیست؟ شهرزاد گفت، هر کسی یک شماره ی چهارده رقمی دارد که با آن شماره همه ی کارهایش هماهنگ می شود. شش رقم اول تاریخ تولد، دو رقم بعد شماره ی استان محل تولد، دو رقم بعد شماره ی شهرستان محل تولد، یک رقم بعد پسر یا دختر و یا به انتخاب شخص دوجنسیتی، سه رقم بعد گویای آن است که این شخص چندمین نوزاد متولد شده در آن روز بوده است. بهمن به شوخی گفت، این شماره روی بدنم خالکوبی نمی شود؟ شهرزاد با حالتی اعتراضی گفت، داداشی!!! اینجا که بازداشتگاه آلمان نازی نیست! و خنده ی خانواده جلوه ای از لذت آن لحظات شد. پدر که همیشه ساکت بود گفت، این شماره از بهترین قسمت های سیستم است. بعضی ها آن را روی بازوی خودشان خالکوبی کرده اند، و بهمن حرف پدر را قطع کرد و با حالت شوخی گفت، «نگفتم!» و دوباره خنده ی شادی همه جا پیچید، گویی خانواده می خواست رنج ۲۱ سال اندوه را جبران کند و از غمی که تا هفته ی پیش حاکم مطلق خانه بود انتقام بگیرد، آنها به هر موضوع ساده ای می خندیدند، ایران همیشه چین بر پیشانی داشت، شهرزاد خیلی کم شوخی می کرد و جمع آنها روحیه ی شادی نداشت.

در این هنگام صدای اتومبیلی که زیر پنجره پارک شد همه را متوجه بیرون کرد. نیکزاد از جا پرید و فریاد زد آرش آمد و بطرف در دوید و پشت سر او شیرین رفت. چند لحظه بعد بهرام و خانواده اش وارد شدند. بهرام خرید کرده بود، چند کیسه ی پلاستیکی پر از مواد خوراکی را روی پله ها گذاشت و بهمن را که به استقبالش رفته بود بغل کرد و گفت، این داداشی خیلی خاطر خواه دارد، بهمن با شقایق احوالپرسی کرد و با نازیلا دست داد و آرش را در بغل گرفت و سرش را بوسید. نیکزاد که منتظر

آرش بود دست او را گرفت و به حیاط برد. همه وارد مهمانخانه شدند و شهرزاد از آنها با چای و بیسکویت پذیرایی کرد. پس از مدت زمان کوتاهی دوباره بحث سیستم شروع شد.

بهمن گفت من گیج شده ام و تصویر درستی از سیستم ندارم آیا کتابی در این مورد هست که من مطالعه کنم؟ بهرام گفت، بله چند جلد کتاب در این مورد نوشته شده اما اگر اجازه بدهید من خلاصه وار برایت می گویم. سیستم بر مبنای دهکده طراحی شده است. مردم به پیشنهاد سیستم گروه های صد نفری تشکیل دادند که این صد نفر و یا حدود ۲۵ خانوار دور هم جمع شوند و یک نفر جوان را که حداقل تحصیلات دیپلم داشته باشد را به عنوان کدخدا انتخاب کنند که برای مدت دو سال کدخداست و وظیفه ی او کمک است. ورود به سیستم آزاد است و اجباری در کار نیست. تفاوت آنهم در این است که خدمات به آنانی تعلق می گیرد که وارد سیستم شده اند مانند خدمات درمانی صد در صد رایگان، بیمه ی عمر سرپرست خانواده که در صورت فوت سرپرست، اعضای خانواده دچار بحران و مادر متحمل کار و کارگری نشود و یا فرزندى از خانواده ترک تحصیل نکند.

یکی دیگر از خدمات سیستم حق یکبار تلاش برای تحصیل است. گرچه تحصیل تا سطح دکترا رایگان است، اما اگر کسی پس از تشکیل خانواده علاقه به ادامه ی تحصیل داشته باشد می تواند در کنکور شرکت کند و در صورت قبولی با دریافت حقوق هنگام شاغلی به ادامه ی تحصیل مشغول شود، به شرط آنکه در پایان هر ترم نمرات خود را که باید بیشتر از ۱۶ باشد نشان دهد و ادامه ی تحصیل بدهد، اما اگر نتوانست نمرات قبولی بیاورد، به کار پیشین خود باز می گردد آن هم اگر شغل او را به کسی دیگر نداده باشند. این حق تنها یکبار برای هر کسی که پس از ترک تحصیل بخواهد ادامه دهد محفوظ است. ما در طول تاریخ دیده ایم که نابغه هایی بوده اند که نبوغ آنان در سنین بالا شکوفا شده و تاثیرات شگرفی در رشد جامعه داشته اند مانند مولانا. بهمین دلیل سیستم نمی خواهد هیچ فرصتی را از دست بدهد.

در سال اول حدود هشتاد درصد مردم وارد سیستم شدند و در سال دوم پانزده درصد دیگر سیستم را پسندیدند و وارد شدند و در نتیجه جامعه رو به رشد گذاشت. فلسفه ی سیستم اینست که تا بحال تمام آرزو ها با «اگر» شروع می شد که می گفتند، اگر کسی دروغ نگوید دنیا بهشت می شود، اگر همه نماز بخوانند دنیا بهشت می گردد، اگر یکشنبه ها همه به کلیسا بروند دنیا روی آرامش خواهد دید. و بسیاری راهکار ها که با اگر شروع می شد، اما در سیستم «باید» جایگزین «اگر» شده است. همه باید راستگو باشند وگرنه به لیست دروغگویان خواهند رفت چون دروغ او بسرعت نمایان خواهد شد.

شهرزاد در ادامه ی صحبت های بهرام گفت، ما وکلا تقریباً بیکار شده ایم چون دعوا ها به حداقل ممکن رسیده، دعوای بر سر پول تقریباً وجود ندارد. مثلاً اگر کسی پولی به کسی قرض بدهد به کدخدا گزارش می دهد که به طور مثال من صد تومان به دوستم پروانه قرض داده ام، کدخدا از روی شماره ی چهارده رقمی با کدخدای پروانه تماس می گیرد و درستی یا نادرستی آن را می فهمد و این جابجایی پول یا هر چیز دیگر در پرونده ی هردو ثبت می شود. حال دیگر پروانه نمی تواند انکار کند که بدهکار نیست و در سطح کلان علاوه بر آگاه کردن کدخدا اوراق رسمی هم رد و بدل می شود که کپی آن هم به کدخدا و در نتیجه به سیستم منتقل می گردد. و یا اینکه اگر کسی اتومبیلی بخرد به کدخدا اطلاع می دهد که اتومبیل را از چه کسی خریده و به چه قیمتی. کدخدا هم درستی آن را از طریق ارتباط با کدخدای فروشنده می گیرد، اما اگر شخصی اتومبیلی بدزد نمی تواند آن را سوار شود و کسی آگاه نشود.

در مورد ارث هم همین گونه است. ما دعوای ارث نداریم چون اموال کسی که فوت شده به تساوی بین وراثت تقسیم می شود. در اینجا بهمن دستش را بلند کرد و شهرزاد منتظر ماند. بهمن گفت، ارث که بین دختر و پسر یکسان تقسیم نمی شود، مگر نه اینکه باید سهم پسر دو برابر سهم دختر باشد؟ شهرزاد خندید و گفت، این قوانین مربوط به ۱۴۰۰ سال پیش است که برای عرب ها وضع شده و برای امروز کاربرد ندارد. اما اگر کسی خواست تقسیم ارث به روش چهارده قرن پیش باشد می تواند پس از دریافت سهم خود، مبلغی را به برادر ببخشد که آنهم شامل بیست درصد مالیات می شود، یعنی پیش از آنکه ارث تقسیم شود

۲۰ درصد آن به عنوان مالیات برداشته می شود و اگر کسی پیش از مرگش اموالی را به فرزندش یا هرکس دیگر ببخشد باید ۲۰ درصد مالیات آن را بدهد. پیش ترها برای فرار از مالیات بر ارث، پیش از مرگ اموال را به فرزندان می بخشیدند یا بر اساس یکی از عقود اسلامی آن مال را «هبه» می کردند. اما امروزه اینگونه نیست و باید مالیات را پرداخت کنند. اما در مورد زمین های کشاورزی و باغات شامل بیست درصد مالیات نمی شود و به فرزندان می رسد، اما اگر بخواهد به پول تبدیل شود (مثلن تغییر کاربری زمین از کشاورزی به مسکونی یا تجاری) آنگاه باید بیست درصد مالیات را بپردازند.

در حقیقت کشور مانند یک دهکده که همه از همه چیز همدیگر با اطلاع هستند اداره می شود. و یا اینکه پرونده های کلاهبرداری تقریباً به صفر رسیده. به طور مثال اگر کسی مطب پزشکی برای معالجه ی مردم دایر کند، کدخدای محل با احترام از او شماره ی چهارده رقمی می خواهد، سپس با کدخدای پیشین او تماس می گیرد و درستی آن را بر مبنای پرونده ی تحصیلاتی بطور صد در صد می فهمد، پس ما پزشک تقلبی نداریم مانند آنچه که در گذشته اتفاق می افتاد. یک نکته ی دیگر اینکه کسی نمی تواند به خواستگاری برود در حالیکه زن دارد، چون فوری رسوا می شود. و یا اینکه باور مصیبت باری وجود داشت که چنانچه پسر مبتلا به بیماری هایی مانند صرع یا اختلالات روانی بود برای او ازدواج تجویز می کردند تا به اصطلاح سر و سامان بگیرد، اما پس از مدتی همه چیز آشکار و در نتیجه دختر بی نوا نه راه پس داشت و نه راه پیش، اما حالا به لطف این سیستم خانواده ی پسر و دختر از کدخدا کمک می گیرند و بر مبنای پرونده ی پزشکی، آنها به مددکار اجتماعی معرفی می شوند و در نتیجه از وضعیت سلامت یکدیگر آگاه می گردند. مشکل دیگری که پرونده ی پزشکی حل کرده است اینست که برای رفتن به خدمت سربازی نیاز به کمیسیون های متعدد پزشکی نیست. کسی که از کودکی صرع داشته در پرونده اش ثبت شده و بی هیچ گرفتاری، از خدمت معاف می شود و دیگر با رشوه و جعل مدارک پزشکی کسی نمی تواند معافیت بگیرد.

دیگر اینکه کسی که مواد مخدر می فروشد نمی تواند وارد سیستم شود چون در پرونده ی شغلی او درآمدی نوشته نمی شود و این افراد همچون خاشاک بر روی آب زلال سیستم قرار می گیرند و به آسانی شناسایی می شوند. چنین فردی بیکار هم می شود چون سرتاسر مرزهای ایران بوسیله ی دو ردیف سیم خاردار حفاظت می شود که بین این دو ردیف سیم خاردار به عرض ۵۰ متر مین گذاری شده است. برجک ها نیز به فاصله یک کیلومتر از هم قرار دارند که سربازان در آن به نگهبانی مشغول هستند. البته امروزه با نصب دوربین های مدار بسته نیازی به حضور فیزیکی ۲۴ ساعته ی نگهبانان نیست در نتیجه امکان ورود مواد مخدر تقریباً صفر است.

باز هم بهمن دستش را به علامت سوال بلند کرد و شهرزاد سکوت کرد. بهمن گفت، این حجم سیم خاردار چگونه فراهم شده؟ حتی اگر تمام سیم خاردارهای جهان را گردآوریم جوابگو نیست و اینهمه سرباز از کجا و چه کسی این هزینه را می پردازد؟ شهرزاد گفت، در ابتدا اعلام شد که اگر کسی کارخانه ساخت سیم خاردار و برجک راه اندازی کند از مالیات معاف و محصول کارخانه توسط دولت پیش خرید می شود، این قست از سیستم نمایی از سرمایه داری را نشان می دهد. در نتیجه آنان که شوق پولدار شدن داشتند دست به کار شدند و دهها کارخانه ی تولید سیم خاردار و برجک احداث شد و پروژه به اتمام رسید. بهمن گفت، پس از تمام شدن پروژه، آیا آن کارخانه ها و کارگران بیکار شدند؟ شهرزاد گفت، نه، آنها خط تولید را بسوی تولید خانه های فلزی «کانکس» برگردانیدند که بعداً توضیح می دهم. در مورد سربازان هم اینگونه برنامه ریزی شد که تمام ایرانیان بین ۲۵ تا ۵۰ سال، هر ساله ۱۵ روز باید به مرزها بروند و از مرز و بوم خود پاسداری کنند و اگر کسی توان ندارد و یا دوست ندارد می تواند نوبت خود را به دیگری واگذار نماید. سیستم، حفاظت از مرزها را به ارتش سپرده است و آنان که نوبت نگهبانی دارند خود را به پادگان مربوطه در مرز معرفی می کنند و ۱۵ روز در آنجا نگهبانی می دهند. بهرام می تواند بیشتر توضیح بدهد. بهرام با شوق زیاد گفت، من هر سال می روم چون خیلی با صفاست، البته خانم ها هم می توانند به نگهبانی بروند اما اجباری نیست، نگهبانان زن را گردآفرید می خوانند. در مورد نگهبانی، اول اینکه خیلی خوش می گذرد، هر شب برنامه ی موسیقی و شادی

داریم، طی روز هم آموزش های نظامی و مسابقه و شوخی و خنده و در آخر هم حقوق یک ماه علاوه بر حقوق خودم در کارخانه به عنوان پاداش به حسابم واریز می کنند. همه حاضرند بجای کسی که نمی خواهد برود داوطلب شوند. البته اتفاقات ناگواری هم تا کنون رخ داده اما امروزه بسیار نادر است و آن اینکه قاچاقچیان شرق ایران از این سیستم بسیار ناراضی بودند و هستند. آنها شبانگاهان در تاریکی با تیراندازی به برجک ها مانع حضور مردم می شدند تا این اتحاد و یکپارچگی از بین برود اما تقریباً ناامید شده اند و دیگر اتفاقی اینچنین رخ نداده است، زیرا برجک ها مجهز به دوربین های دید در شب و روز شده و نیازی به حضور فیزیکی نگهبانان نیست بلکه همه چیز بوسیله ی دوربین های پر قدرت قابل رصد و بازبینی و کنترل است و نگهبانان از اتاق کنترل همه چیز را می بینند. در مورد تونل زدن قاچاقچیان از زیر خط مرزی هم سنسور هایی در زمین قرار داده اند که هرگونه فعالیت زیر زمینی بوسیله ی هشدار دهنده ها مشخص می شود. مهم اینست که هر ایرانی احساس می کند که از سرزمین مادری حفاظت می کند و این کار حس میهن دوستی را در همه تقویت کرده. هنگامیکه پدر ها از نگهبانی باز می گردند خاطرات خود را برای خانواده تعریف می کنند و بچه ها تشویق می شوند و آرزو می کنند که آنها هم بزرگ شوند و به نگهبانی بروند و برای خانواده تعریف کنند که در مرز ها چه می گذرد. شهروزاد چند بار این خدمت ارزشمند را انجام داده و تجربه ی آن را دارد. سپس شهروزاد ادامه داد، من به دلخواه خودم رفتم و در اردوی دختران گردآفرید انجام وظیفه کردم. در ضمن برای دختران انتخاب منطقه با داوطلب است، اما پسران برابر جدول تصمیم گرفته می شود که کجا خدمت کنند. جدول تقسیم محل خدمت برای پسران به گونه ای طراحی شده است که پس از چند سال هر کسی به همه ی مناطق ایران سفر کرده و با فرهنگ و آداب و رسوم هموطنانش بیشتر آشنا می شود. این سیستم حفاظتی، امنیت را در مرزها تامین می کند. با این سیستم حفاظتی چند چیز تقریباً غیر ممکن می شود. ابتدا ورود مواد مخدر و دوم اینکه ورود جاسوس با چمدان های پول که البته این پولها دیگر کارایی ندارد و کسی نمی تواند پول وطن فروشی بگیرد و ادعا کند که از آسمان برایش پول آمده، سوم ورود اسلحه و مواد منفجره و سرانجام ورود افراد خاص برای تحریک مردم و ایجاد شورش و بلوا. بهمن با بلند کردن دست نشان داد که بازهم پرسشی دارد. شهروزاد گفت، بگو داداشی نازنینم، بهمن گفت، سواحل شمال و جنوب را چگونه سیم خاردار کشیدند؟ شهروزاد جواب داد، با رضایت مردم شمال و جنوب این دیواره حفاظتی گاه در درون آب و گاه در ساحل کشیده شده و دوربین های نصب شده بر بالای برجک های مستقر در آب و زیر آب و کنترل آنها از اتاق کنترل امنیت را برقرار کرده. ما بیش از ۱۲ سال است که مدام این سیستم را اصلاح می کنیم و بچه های با هوش ایرانی کمک ها و ابتکارات بسیار جالبی در مورد کنترل مرزها انجام داده اند.

شهروزاد ادامه داد و گفت، مشاغل زیادی بودند که امروزه وجود ندارند مانند مالخرها که اموال دزدی را می خریدند و یا کسانی که برخی زنهارا به تن فروشی وادار می کردند و بسیاری دیگر مانند کودکان کار، بچه دزدی، بچه ی سر راهی هیچکدام در ده اتفاق نمی افتد، در نتیجه در سیستم هم جایی ندارند. یک نکته را توضیح بدهم، فرض کن مادری حامله می شود و چون خدمات درمانی برای همه رایگان است به بهداری محل مراجعه می کند و تا تولد نوزاد تحت نظر است و سپس کدخدا نوزاد را به سیستم معرفی می کند، پس از چندی، مادر به هر دلیلی می خواهد بچه را در خیابان رها کند، پرسش اینجاست که چرا؟ چون نمی تواند خرج او را بدهد؟ خیر، چون تحت پوشش هستند و مشکل مالی ندارند. بیشترین دلیل برای رها کردن نوزاد فقر مالی است و این اتفاق در سیستم محال است. کشور ایران بسیار ثروتمند است و تا رسیدن به تعادل، توان پرداخت این هزینه ها را دارد.

در این لحظه مادر به جمع خانواده پیوست و گفت، امشب خانواده ی عموکبر می آیند. باید ناهار را بخوریم چون ممکن است زودتر بیایند. بهرام گفت، چشم مادر، تازه حرف ما گل انداخته بود، بقیه را بعد ادامه می دهیم. شهروزاد گفت، من باید بروم چون ساعت ۲ بعد از ظهر جلسه ی دادگاه دارم. و به این ترتیب همه به جنب و جوش افتادند. پس از ناهار، بهرام به بهمن پیشنهاد کرد که بروند بیرون و به اصطلاح دوری بزنند. و بهمن با اشتیاق پذیرفت.

بهمن و بهرام بیرون رفتند و از خیابان سمنگان بطرف میدان گردآفرید که پیش تر میدان فرح بود حرکت کردند. بهرام گفت می دانی که امشب مهمان داریم، خانواده ی عموکبر می آیند و بهمن با سر تایید کرد، بهرام ادامه داد که، خواستم بگویم پسرعمو محمدعلی درجه ی سرهنگ دومی دارد و همسرش فروغ خانم دبیر ادبیات است، دو تا دختر دارند، فرنگیس که ۱۵ ساله است کلاس نهم و فتانه ۱۱ سال دارد و کلاس پنجم است. خانه ی آنها در خیابان تاج مقابل برق آلستوم است. دخترعمو نسرین که همیشه شاگرد اول بود سرانجام در رشته ی پزشکی دانشگاه تهران قبول شد و حالا پزشک است، همسر او افشین کارمند بانک است، لیسانس بازرگانی دارد. آنها با هم مشکل دارند زیرا افشین آدم مغروری است، و چون ۷ سال از نسرین جوانتر است، با طرح آن و مطالعات اندک تاریخی خود سعی در تحقیر نسرین دارد آنها در جمع فامیل، که این موارد باعث آزرده گی خاطر نسرین می شود، پس آگاه باش که نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش این است. اگر چیزی پرسید هوشیار باش چون می خواهد برتری خود را نشان دهد. چهار سال پیش هم متهم به کلاهبرداری از بانک شد که رازش فاش و یکسال محکوم به زندان سبز گردید و اکنون نام او در لیست دروغگو ها ثبت شده است، گرچه اخراج نشد و همچنان مشغول به کار است اما تحت نظر می باشد. نسرین هم که اصلن از زندگیش راضی نیست اما همچنان با محبت و خوشروست و به نوعی پزشک خانوادگی است. با وجود آنکه متخصص داخلی است اما هر کسی بیمار می شود از او راه چاره می جوید و اگر در تخصص او نباشد آنها را به همکاران و دوستانش معرفی و پیوسته پیگیر حال آنان است. دخترعمو نسترن هم به آرزویش رسید و رشته ی خبرنگاری را به اتمام رسانید و اکنون خبرنگار روزنامه ی مردم است، که روزنامه ی رسمی سیستم به حساب می آید. بی باک و جسور خبر تهیه می کند و در روزنامه اسمش سر زبانهاست. بابک ایمانی شوهرش، در خاک سفید تهران پارس کارخانه ی ماکارونی دارد، خوشبختانه وضع مالی خوبی دارند. بهمن گفت، بچه ندارند؟ بهرام جواب داد، نه، حدود دو سال پیش ازدواج کردند و بچه دار هم نمی شوند. تلاشی هم نمی کنند که بچه دار شوند. هردو عاشق کارشان هستند و وقت بچه داری هم ندارند. بهرام گفت، اجازه بده در مورد سیستم بگویم، سیستم معتقد است اگر امروز کشور ایران را بین مردمش تقسیم کنیم به هر نفر بطور مثال ۴ هکتار زمین می رسد، حالا اگر یک زن و شوهر ۶ بچه و زن و شوهر دیگری ۲ بچه داشته باشند، و به این ترتیب جمعیت ۸۰ میلیون بشود، در آنصورت به هر ایرانی ۲ هکتار می رسد و آنکه کنترل جمعیت را رعایت کرده ۴ هکتار به دو فرزندش می رسد و آنکه اهمیتی به کنترل جمعیت نداده بچه هایش ۱۲ هکتار سهم می برند. از نگاهی دیگر می بینیم خانواده ای که دو فرزند دارند در رشد و تربیت فرزندان خود بیشتر موفق بوده اند زیرا هم وقت کافی و هم پول کافی داشته اند اما برعکس خانواده ای که ۶ بچه داشته محبت پدر و مادر به عدد ۶ تقسیم شده و کمبود وقت و پول همیشه اثرات منفی خود را نشان داده است، اگر می خواهیم کشوری پیشرفته داشته باشیم باید فرزندانمان را از کودکی پرورش بدهیم، نخستین تفاوتی که بین کشورهای پیشرفته و عقب مانده به چشم می خورد تعداد فرزندان خانواده های آن جامعه است. از اینرو رعایت قانون کنترل جمعیت بر همه واجب و ضروری است. به همین دلیل کسانی که بیش از دو بچه دارند هزینه ی زندگیشان زیاد می شود، مثلن مالیات بیشتری باید بدهند، و همین زن و شوهر باید ۵۰ درصد هزینه های درمان خود را هم پرداخت کنند، و خلاصه اینکه کسی حاضر نیست بیش از دو بچه داشته باشد. بهمن گفت، پس تکلیف دو قلوها و چند قلوها چه می شود؟ بهرام جواب داد، اگر یک بچه دارند در زایمان دوم هر چند قلو باشد اشکال ندارد اما اگر زایمان اول دو قلو و یا بیشتر باشد، بهتر می بینند دیگر بچه دار نشوند چون هزینه هایشان زیاد خواهد شد! و اما آنانکه بچه دار نمی شوند مانند نسترن و بابک، به اینها تا آخر عمر یک آپارتمان رایگان می دهند تا درآمد خود را به تفریح و گردش خرج کنند و پس از فوت هم چون وارثی ندارند ارث و میراث آنان به دولت می رسد مگر آنکه پیش از فوت وصیت کنند که اموال آنها به غیر برسد، که در آنصورت مالیات بر ارث آنان چهل درصد می شود. بهمن گفت، مثل اینکه همه چیز را پیش بینی کرده اند. بهرام گفت، طرح دکتر هوشمند ابتدا خیلی ساده بود و فقط چارچوب کار را نشان می داد و گفته بود که جوانان و اندیشمندان ایرانی این چارچوب اولیه را تکامل خواهند بخشید تا به

طرحی جامع تبدیل شود. نسترن و بابک چون خانه خوبی در تهران پارس دارند، آپارتمان مجانی را نپذیرفتند. این دو مثل فرشته‌ها مدام به اداره‌ی آموزش و پرورش کمک می‌کنند، همچنین به سازمان حفاظت از محیط زیست کمک می‌رسانند. بهمن پرسید به خانواده‌های فقیر کمک نمی‌کنند؟ بهرام پاسخ داد، خوشبختانه کدخداها پیش از آنکه مردم فقیر تقاضا کنند، به آنها می‌رسند و کمکشان می‌کنند. شما نگاه کن، خیابان‌های تهران مانند تبریز گدا ندارد همه جای ایران اینگونه است، ما دیگر چیزی بنام گدا نداریم و این از مهمترین دستاوردهای طرح انقلابی سیستم هوشمند است. بهمن گفت، این برنامه‌ی کنترل جمعیت مشکل ایجاد خواهد کرد زیرا نیروی انسانی از مهمترین فاکتورهای توسعه است. یکی از مشکلات بزرگ اروپاییان رشد منفی جمعیت است که به کشور های مهاجرپذیر تبدیل شده اند. بهرام پاسخ داد، در آینده ما نیاز به جمعیت نداریم زیرا کامپیوتر و آدم آهنی ها (ربات ها) کارها را پیش می‌برند، یکی از دانشمندان ایرانی این موضوع را در تلویزیون گفت و حرفهایش مورد تایید قرار گرفت.

سخن به اینجا که رسید، دو برادر به میدان فرح رسیدند. بهرام پیشنهاد کرد که بطرف چهارراه سرسبز بروند و از آنجا به خانه باز گردند که بهمن پذیرفت و ادامه‌ی مسیر دادند. بهرام گفت، راستی می‌دانی اسم این میدان چیست؟ بهمن گفت، بله، به من گفתי که نام میدان را به گردآفرید تغییر داده اند. بهرام گفت، تعویض اسامی خیابانها و حتی نام شهرها تب داغی بود که اوایل انقلاب ۵۷ مردم به آن مبتلا شدند، اما پس از مدتی مردم به اشتباهات خود پی بردند و برخی نام‌ها را برگردانیدند و اینجا هم قرار است دوباره تغییر نام بدهد بخاطر خدمقربات صادقانه‌ی شهبانو فرح آن را دوباره میدان فرح بنامند، علاوه بر این، دولت اعلام کرده که خانواده‌ی پهلوی می‌توانند به ایران بیایند اما ادعای پادشاهی نکنند. در ضمن هر جا کسی ثابت کند که در بحبوحه‌ی انقلاب به او ظلم شده، از او دلجویی خواهد شد. مثلاً عموکبر، ابتدا گفتند مقابل انقلاب ایستاده و هیچ حق و حقوقی برای خانواده‌اش در نظر نگرفتند، اما هنگامیکه سربازان و همکاران او شهادت دادند که تیراندازی نکرده و مانع تیراندازی بسوی مردم شده و پیش از مرگ ماموریت را لغو کرده، از خانواده‌اش دلجویی شد و مدال افتخار به او دادند و حقوق و مزایای او را پرداخت کردند، زن عمو ریحانه هم حقوق کامل او را می‌گیرد. از این موارد زیاد داشتیم. بهرام گفت، تا بیرون هستیم می‌خواهم چیزی بگویم و آن اینکه هتل‌ها موظف شده‌اند که نام همراه را نپرسند مگر آنکه خودش بگوید. یعنی اگر زن و مردی به هتل می‌روند فقط نام یکی پرسیده شود که معمولاً نام مرد را می‌نویسند. منظورم را که می‌فهمی؟ بهمن پرسید مگر شهرنو را تعطیل کرده‌اند؟ بهرام گفت، بله در تمام شهرها روسپی‌خانه نداریم زیرا کسی محتاج پول نیست که مجبور به تن فروشی شود. به همین دلیل هتل‌ها نباید نام و مشخصات همراه را بپرسند. شوربختانه در روزهای نخست انقلاب وحشی‌گری‌هایی در شهرنو اتفاق افتاد که وجدان بسیاری را جریحه دار کرد و آنها که فرار کردند در سیستم وارد و از کمک هزینه‌ی سیستم برخوردار شدند و شغلی دست و پا کردند و به زندگی عادی بازگشتند. به این ترتیب تن فروشی وجود ندارد. همراه با بسته شدن شهرنو، گردانندگان آنجا که اکثرن به باج‌گیری ولات‌گری زندگی را می‌گذراندند ناپدید و در جامعه حل شدند.

نقش کدخدا تا بحال بی‌نظیر بوده، همه خوشحالند که عضو این سیستم شده‌اند. هر کسی هر شکایتی داشته باشد پیش کدخدا می‌رود و اگر سیستم نتواند مشکل را رفع کند با مستندات به دادگاه فرستاده می‌شود و دادگاه موظف است ظرف یک ماه رای را صادر کند که اگر محکوم اعتراض نکند پرونده مختومه می‌شود و اگر اعتراض کند یک ماه دیگر مهلت فرجام‌خواهی پرونده اضافه می‌گردد، البته پرونده‌های خاص که نیاز به زمان دارند شامل این قانون نمی‌شود. در دهکده اگر کسی مشکلی دارد پیش کدخدای ده می‌رود و به قول قدیمی‌ها کدخدا منشا نه مساله ظرف یکی دو جلسه حل و فصل می‌شود، و این همان نکته ایست که مردم را عاشق سیستم کرده، یادت هست که شهرزاد گفت خانمی شکایت کرده که شوهرش او را کتک زده؟ آن ماجرا ظرف دو سه روز حل شد. حتی در بسیاری موارد نیاز به پزشکی قانونی هم نیست چون مقصر اعتراف می‌کند و اگر زیر بار نرفت آنگاه پزشکی قانونی ورود می‌کند.

در این هنگام به میدان هفت حوض رسیدند و از جلو مسجد نبی گذشتند. بهمن گفت، این چند روز سر و صدایی از مسجد نشنیدم! بهرام گفت، اگر ۶۰ درصد اهالی محل نخواهند اذان بشنوند مسجد حق ندارد با بلندگو مردم را خبر کند. اداره مخابرات متعهد شده کسانی که می خواهند اذان را بشنوند و یا با خبر شوند، به آنها تلفن کند و هنگامیکه گوشی را بردارند اعلام نماز می کند و اگر گوشی را نگه دارند اذان با صدای موذن زاده ی اردبیلی برایشان پخش می شود. محله ی ما نخواستند اذانی از بلندگو پخش شود. بهمن با تعجب گفت، پس اسلام چه نقشی دارد؟ بهرام گفت، داستانش مفصل است. و آن اینکه هر کسی می تواند هر دین یا مذهبی داشته باشد اما حق تبلیغ عام ندارند. هزینه های مذهبی را هم خودشان باید پرداخت کنند. بهرام ایستاد و گفت موافق هستی که یک نوشیدنی بخوریم؟ و چند دقیقه بعد دوباره در رستوران گوشه شمال شرق میدان هفت حوض سفارش کاپوچینو دادند.

بهرام ادامه داد که، هر کسی می تواند برای دین خود تلاش شرافتمندانه کند. اول این را بگویم که دین رسمی نداریم و هر کسی آزاد است مناسک یا آداب دینی خود را اجرا کند. دولت به هیچ عنوان هزینه ای برای هیچ دینی نمی پردازد، تمام دارایی های اوقاف در اختیار سیستم است که برای نیازمندان صرف شود، بدون توجه به اینکه چه دین و مذهبی دارند و یا ندارند. اگر دقت کرده باشی در اوراق پنجگانه ی پرونده، از دو چیز نام برده نمی شود، جنسیت و دین. بعضی آخوند ها گفتند که اوقاف باید خرج مسلمان ها شود اما نمایندگان مجلس اسنادی بیرون آوردند که زمین های بسیاری در زمان ساسانیان و پیش تر وقف ادیان دیگر بوده که اسلام آن را مال خود کرده مانند زمین های حاصلخیز دشت کنگاور که هزاران سال پیش وقف معبد آناهیتا بوده، پس اوقاف برای ایرانیان است. یک یهودی ابتدا ایرانی است سپس یهودی، همین طور یک مسلمان ابتدا ایرانی است و بعد مسلمان. برای پیوستن به سیستم باید شغل معرفی می شد که درآمد شما از کجاست؟ آخوندها برای پیوستن به سیستم باید شغل معرفی می کردند و درآمد خود را نشان می دادند. آنها نوشتند ما روحانی هستیم و شغلی نداریم جز هدایت مردم، اما در مجلس پذیرفته نشد و گفتند ادیان دیگر هم روحانی دارند و ما به هیچیک از روحانیون حقوقی نمی دهیم و آنها باید شغلی داشته باشند، مگر آنکه سن آنها به هفتاد سال رسیده باشد، آنگاه از حداقل حقوق و مزایا مانند دیگر مردم عادی برخوردار می شوند. برخی آخوند ها هم که وجوهات می گیرند باید به کدخدا اعلام کنند که از چه کسی و چه مبلغ خمس و زکات و غیره مانند پول نماز و روزه ی میت گرفته اند، از سوی دیگر هر کسی خمس و زکات خود را به آخوند می دهد باید به کدخدا گزارش دهد، کدخدا هم به کدخدای آن آخوند اطلاع می دهد و پس از تایید، آن پول به امانت به حساب آخوند واریز می شود که در پایان سال باید ریز تمام پرداختی ها را به اداره ی مالیات نشان دهد و جز حقوق معین دولتی چیز دیگری به او تعلق نمی گیرد. البته فقط آخوند های ۷۰ سال به بالا می توانند وجوهات بگیرند، به این ترتیب کسانی که فقط به درس خواندن دینی اشتغال داشته باشند مستحق دریافت هیچ پولی نیستند، اما اگر به درس دادن در موسسه ای مشغول باشند، آن موسسه حقوق او را می دهد. بهمن گفت، من گیج شدم، وجوهات را به آخوند می دهند و او وظیفه ی شرعی دارد که آن پول را بین فقرا پخش کند، حال که ما فقیری نداریم این پول کجا می رود؟ بهرام گفت، آفرین به تو که این را می پرسی. آخوند ۷۰ ساله ای که مجوز دریافت وجوهات را دارد آن پول را می گیرد و در بانک می گذارد حال باید بگردد و به قول خودشان مستمند پیدا کند و طی چک آن پول را بدهد و به کدخدا بگوید که این مبلغ را به این شخص با این شماره ی چهارده رقمی دادم، کدخدا تاییدیه می گیرد و اگر آن شخص مستمند نبود باید پول را به صندوق سیستم واریز کند و اگر مستمند بود که نیست، از مقرری او که از سیستم می گیرد کسر می شود. بین داداشی، زیرساخت امنیت سیستم آنچنان است که تقلب تقریباً محال است. و جالب اینکه جوانان با هوش راه های تقلب را حدس می زنند و آن را به کدخدا می گویند و کدخدا به شهربان و بالا تر، حالا هیئت مشاور که به شهریار و بزرگ ایران کمک می رسانند راه های جلوگیری از این تقلب را پیش از آنکه رخ دهد می بندند.

در مورد عقد و ازدواج هم مراکزی هست که آخوند استخدام کرده برای مراسم عقد و ازدواج و مراسم مرگ و میر که مردم به آنجا مراجعه می کنند و پولی پرداخت می کنند برای خدمات آن موسسه و نه روحانی، خواه روحانی مسلمان باشد یا موبد زرتشتی، یا خاخام، و یا کشیش، برخی موسسات خدماتی اینگونه خدمات را به هر دینی که شما بخواهید ارائه می دهند. در مورد ارث و میراث هم برابر قوانین مدنی تقسیم ارث می شود و سپس وراثت می توانند با هم به توافق برسند. بهمن پرسید مراسم مذهبی چه می شود؟ محرم، رمضان و غیره؟ بهرام گفت، تو تا بحال مراسم مذهبی مسیحیان را دیده ای؟ که در روز معینی یک نفر را به عنوان مسیح در جلو کلیسا شلاق می زنند که یادآور به صلیب کشیده شدن مسیح است؟ درست مانند تعزیه ی شیعیان. یهودی ها چگونه؟ زرتشتیان و یا بهایی ها؟ مسلمان ها هم باید مانند آنها مراسم خود را در خانه و یا مسجد انجام دهند، اینکه خبرنگار خارجی بیاید و قمه زنی را فیلمبرداری کند و به عنوان مردم وحشی به جهان نشان دهد و آنها برای آمدن به ایران به عنوان مشاور و یا راه اندازی کارخانجات و یا گردهمایی های علمی حق توحش بگیرند، اصلاً برازنده مردم ایران نیست. بهرام در اینجا کنترل خود را از دست داده بود و باقیمانده ی قهوه اش را سر کشید و گفت موافقی برویم؟ بهمن که تا آن موقع عصبانیت بهرام را ندیده بود گفت، آرام باش بهرام! بهرام عذرخواهی کرد و گفت، هنگامیکه به این مسایل فکر می کنم که چگونه چهارده قرن ما تاوان هجوم تازیان را داده ایم کنترل خود را از دست می دهیم. قرن ها این آخوند ها گفتند به ما وجوهات بدهید تا ما آن را بین فقرا تقسیم کنیم اما نکردند، و قرن ها گفتند اگر شما مردم فقیری هستید این خواست خدا بوده و ملت ایران را خوار و زبون کردند، و حالا که سیستم بهتر از هر دین و آیینی فقر را ریشه کن کرده ناراحت هستند که بساط مفتخوری آنها برچیده شده است.

بهمن که سالها تاریخ را خوانده و به آن فکر کرده بود حرف های بهرام را تایید کرد و به او آفرین گفت. و با هم به سوی خانه رهسپار شدند. ساعت حدود ۴ بعدازظهر بود که به خانه رسیدند و نخستین صدایی که شنیده شد صدای شهرزاد بود که با شادی توام با جیغ ورود داداشی را خوشامد گفت، بهرام گفت، شهرزاد مرا فراموش کردی؟ شهرزاد بهرام را در آغوش گرفت و بوسید و گفت، هرگز تو را فراموش نمی کنم داداش عزیزم، و شوخی و خنده ی شهرزاد همه را به وجد آورد. پس از چند دقیقه ای شهرزاد گفت، داداشی موافقی برویم پیش کدخدا و کار را تمام کنیم؟ بهمن گفت، باشد حرفی نیست، سپس دو نفری به انتهای کوچه رفتند و زنگ در خانه ی کدخدا را به صدا درآوردند.

کدخدا دختری بود زیبا با موهای سیاه صاف با لباس فرم همانند آیناز که همراه خانمی دیگر در را باز کردند، خانمی که همراه کدخدا بود تشکر کرد و رفت، کدخدا آنها را دعوت کرد که به داخل خانه بیایند. آنها وارد حیاط و سپس وارد زیر زمین کوچک خانه شدند که چراغ آنجا هنوز روشن بود، معلوم بود آن خانم برای کاری پیش کدخدا آمده بود. یک میز کوچک و سه عدد صندلی مختلف هسته ی مرکزی سیستم عظیمی بود که فقر و دروغ و خرافات را ریشه کن کرده و ایران را سربلند نموده بود. کدخدا که از طریق شهرزاد با وضعیت بهمن آشنا شده بود و از طرفی از آیناز کدخدای مرز باجگیران نیز وضعیت بهمن را شنیده بود، چندین برگ جلوی بهمن گذاشت و راهنمایی کرد که چگونه آنها را پر کنند. شهرزاد هم کمک کرد تا پس از نیم ساعت کارهای اداری تمام شد و کدخدا گفت، به سیستم خوش آمدید، شماره ی ۱۴ رقمی شما روز دوشنبه آماده می شود. بهمن و شهرزاد تشکر کردند و از خانه بیرون آمدند. بهمن با تعجب پرسید، تمام؟ و شهرزاد گفت، بله به همین سادگی. فردا از ثبت احوال درخواست شماره ۱۴ رقمی می شود و آنها باید ظرف مدت ۲۴ ساعت پاسخ بدهند. به خانه که رسیدند مادر جلو آمد و گفت یکی از آرزوهایم این بود که روزی تو هم وارد سیستم شوی. به تو شادباش می گویم.

همه در تکاپوی برگزاری مهمانی، در حیاط و زیرزمین و آشپزخانه ی کوچک مشغول تهیه ی شام بودند، بهمن به اتاق خود رفت لباسش را عوض کرد و دست و رویی شست و دوباره به اتاقش بازگشت. ساعتش را نگاه کرد، آن را لمس نمود، نوازش داد و از ته دل آهی کشید و آرام گفت، نادیا کجایی؟ کی می آیی تا شماره ی چهارده رقمی بگیرم؟ در رویاهایش مجسم کرد که نادیا به

ایران بیاید و مطب خود را دایر کند و زندگی در کاخ آرزوهایشان را آغاز کنند، اما آیا سیستم پذیرای نادیا هست؟ آیا نادیا از این سیستم راضی خواهد بود؟ آیا حاضر است مهاجرت کند؟ اگر نیاید؟ و سرانجام با خود گفت از شهرزاد می پرسم که قوانین چگونه است.

در این زمان سر و صدای بچه ها به بهمن فهمانید که مهمانان رسیدند، جلو آیین خود را نگاه کرد و سر و وضعش را مرتب نمود و از پله ها پایین رفت. مهمانها داشتند آرام آرام وارد خانه می شدند و با ورود بهمن به طبقه پایین دوباره شهرزاد با هیجان و شادی ورود داداشی را اعلام کرد. محمدعلی نخستین کسی بود که بهمن را صمیمانه در آغوش گرفت و خوشامد گفت، سپس همسرش فروغ را معرفی کرد و گفت، دبیر ادبیات هستند و در دبیرستان تدریس می کنند و اضافه کرد فرنگیس دخترم کلاس نهم و فتنه کلاس پنجم است، دو دختر بسیار مودب و زیبا با بهمن دست دادند و سپس فروغ خانم دست داد و احوالپرسی کردند و وارد اتاق شدند. بعد از آن نسرین همراه شوهرش افشین جلو آمدند و نسرین دست داد و خوش و بشی کرد و شوهرش را معرفی کرد و گفت، بازرگانی خوانده و کارمند بانک صادرات هستند، بهمن یادش آمد که بهرام گفته بود نسرین پزشک است و متخصص داخلی و شوهرش افشین که یک سال زندان سبز را گذرانده زیرا در یک کلاهبرداری بانکی شرکت داشته، افشین خیلی خوش سر و زبان با ظاهری آراسته جلو آمد و با غرور سلام و احوالپرسی کرد که نسرین ادامه داد این هم فرهاد پسر من که کلاس چهارم است و هنوز حرفهای نسرین تمام نشده بود که نستر از پشت سر با صدای بلند و رسا در حالیکه انگشت نشانه اش را بطرف خود گرفته بود گفت، این هم نستر است که خیلی پسر عمویش را دوست دارد، که خنده ی همگان فضا را پر کرد، نستر هم مانند شهرزاد بذله گو بود و شوخ که اینگونه اعلام حضور کردن مختص خبرنگاران زبده است، بله نستر بود که آخرین سیزده بدر در خانه ی عموکبر که خیلی با صفا بود، با بذله گویی ها و رقص بی نظیرش همه را به تحسین وامیداشت و بسیار مورد علاقه ی پدرش عموکبر بود. با این سخنان همه متوجه نستر شدند و راه باز کردند. نستر از پله ها بالا آمد و بهمن را در آغوش گرفت و شانه ی او را بوسید و گفت، به تو افتخار می کنم، و رو کرد به همسرش و گفت، این همان بهمن است که همیشه برای تعریف می کردم و بعد رو کرد به بهمن و گفت، این شازده که می بینی بابک است که مرا عاشق خودش کرد، در همه ی صدا و خنده، بابک و بهمن با هم دست دادند و خوش و بشی کردند. سپس همگی وارد اتاق پذیرایی یا همان اتاق مشرف به حیاط شدند.

ساعت حدود پنج و نیم بود و هوا هنوز آفتابی، بچه ها توی حیاط و زیرزمین همه جا حضور داشتند و با شادی های کودکانه شان فضا را پر از نوای فرشتگان می کردند. در اتاق پذیرایی همه ی نگاهها به بهمن بود و منتظر بودند که او شروع کند و از بیست و یک سال غیبت خود تعریف کند. بهمن پرسید، پس زن عمو ریحانه کجاست؟ محمدعلی پاسخ داد، مادر هفته ی پیش تشریف بردند یزد سری به فامیل بزنند، اگر می دانستند شما تشریف می آورید نمی رفتند، هفته ی آینده بر می گردد و منتظر شما خواهیم بود. بهمن تشکر کرد و گفت، حتمن خدمت می رسیم.

افشین رو به بهمن کرد و گفت، خوب آقا بهمن، ما خیلی تعریف شما را شنیدیم حالا بگو چه خبر از آنسوی پرده ی آهنین؟ «عنوانی که غربی ها به شوروی داده بودند پشت پرده ی آهنین بود» بهمن در پاسخ گفت، خبر که ظاهراً همه جا پخش شده و کتاب ها چاپ شده اند. اگر شما کتاب پروستریکا را خوانده باشید خیلی چیزها دستگیرتان می شود. افشین با ژست خاصی گفت، البته که کتاب را خوانده ام اما خواستم نظر شما را بدانم، راستی معنی پروستریکا، گلاسنوست و اسکورین چیست؟ بهمن که متوجه شد سوال افشین برای بی سواد جلوه دادن اوست، گفت، در سال ۱۹۸۵ که گورباچف به عنوان دبیرکل حزب کمونیست انتخاب شد به این نتیجه رسیده بود که سیستم حاکم بر کشور توان ادامه ندارد و سیاست های پیشینیان شکست خورده و باید اصلاحاتی در جهت نجات اتحاد جماهیر شوروی صورت گیرد، از اینرو یک سال بعد اصلاحات را آغاز نمود که به آن پروستریکا می گویند، که در لغت به معنای دوباره سازی است. در ادامه ی برنامه های خود بهتر دید فضای باز سیاسی را به کار

گیرد و اعلام کرد کشورهای کمونیستی متحد با شوروی می توانند سیاست خارجی خود را خودشان تعیین کنند که نتیجه ی آن سرنگونی دولت های اروپای شرقی بجز رومانی شد و از طرفی آزادی نسبی به مردم برای بیان نظراتشان داده شد که این بخش را گلاسنوست یا همان فضای باز سیاسی نامیدند که در لغت به معنای باز بودن است، و اسکورین در زبان روسی به معنای شتاب است که گورباچف چون می دید فرصت کوتاه است سیاست شتاب در توسعه ی اقتصادی را در برنامه ی خود قرار داد. بهمن در ادامه گفت، اگر اجازه بدهید بعدن در این مورد صحبت کنیم، شاید دیگران به اینگونه بحث ها علاقمند نباشند. و رو کرد به محمدعلی و گفت چه خبر پسرعمو؟

بهرام با لبخندی به لب در دل گفت آفرین داداشی و افشین که ضایع شده بود طبق عادت همیشگی لبه ی بینی اش را بین انگشت شست و بند دوم انگشت نشانه، گرفت و مالش داد و مچ پای راستش را با دست چپ گرفت و بطرف خود کشید و سکوت کرد. شهرزاد نگاهی به بهرام کرد و لبخند بهرام را دید که نگاهشان به یکباره با هم تلاقی کرد و سرشان را پایین انداختند و شهرزاد در دل گفت، فدات بشم داداشی. نسرین هم که به بدجنسی های افشین آگاه بود نفس راحتی کشید و بهمن را بخاطر این حاضرجوابی ستود.

محمدعلی گفت، ای بی وفا، من که برادر نداشتم و تو جای برادرم بودی، تو هم که رفتی و مرا تنها گذاشتی! اما با خاطرات تو همیشه لحظات خوبی برای خودم می ساختم. بهمن گفت، از دانشکده ی افسری چه خبر؟ خیلی گله مند بودی. محمدعلی گفت، بله، خیلی گله مند بودم و حالا پشیمانم چون آن دوران به نوعی بود که می خواستند غرور دانشجویان را خرد کنند و از او آدم فرمانبرداری بسازند، این رسم آن زمان بود که مانند راز بقا هرکس پر زورتر بود می خواست حرفش را به کرسی بنشاند و ارتش با قلدری و گردن کلفتی زیردستان سازگار نبود. خوب جوانی بود و هزار ندانم کاری. بهمن گفت، این چند روزی که اینجا هستم متوجه سیستم حکومتی شده ام و خیلی دلم می خواهد که تاثیر آن را در ارتش بدانم، خودت می دانی چقدر علاقمند بودم که وارد ارتش شوم، حتی تصمیم داشتم پس از لیسانس به استخدام ارتش درآیم. محمدعلی گفت، من که هم در دوره ی شاه فقید خدمت کردم و هم در این سیستم، می توانم بگویم که سیستم خیلی بهتر از دوره پیش است چون آن زمان می گفتند ارتش شاهنشاهی و پس از سقوط شاه ما نمی دانستیم ارتش کجا و کی هستیم.

اما اکنون ارتش ملی هستیم و فهمیده ایم که باید از کشور دفاع کنیم، هم از دشمن داخلی و هم از دشمن خارجی که البته دشمن داخلی بسیار خطرناک تر است زیرا دشمن داخلی همچون موریانه از درون ما را نابود می کند مانند حزب توده و داستان خسرو روزه. ارتش امروز فعال است، در تمام مرز ها فعالانه به محافظت مشغول است، البته به کمک مردمی که سالی ۱۵ روز به مرز می آیند. گاهی که من ماموریت دارم و به مرزها سرکشی می کنم با مردمی روبرو می شوم که تازه فهمیده اند سرزمین مادری یعنی چه و چرا باید از خاک ایران محافظت کنیم، اقلیم های مختلف را می بینند و از تفاوت های بی همتا و زیبای این سرزمین آگاه می شوند. در یک کلام باید بگویم که مردم ما آرام آرام میهن پرستی را پیشه کرده اند. البته این با ناسیونالیسم و دیگر تعاریف سیاسی کاملاً متفاوت است این عشق به میهن است.

بهمن پرسید، نظامیان هم پرونده ی پنجگانه دارند؟ یعنی زیر پوشش کدخدا هستند؟ محمدعلی گفت، بله، همانند دیگران در سیستم حضور دارند با این تفاوت که پرونده ی شغلی آنان در سیستم نیست اما در سازمان ضد اطلاعات ارتش این پرونده از دیرباز هم بوده و نگهداری می شود. محمدعلی گفت، شما بگو، در شوروی هم این جور سیستم ها بود؟ بهمن گفت، در شوروی سابق زور حاکم بود اما در اینجا زوری نیست، اینگونه که من متوجه شده ام ورود به سیستم دلخواه است و کنترل از پایین هرم صورت می گیرد. اما در شوروی سابق کنترل از بالای هرم اعمال می شد. مثلن در ازبکستان دانشجویان مجبور بودند که مدتی حدود یک ماه در پایان تابستان و فصل پنبه چینی به مزارع بروند و در چیدن پنبه به کشاورزان کمک کنند. می دانید که ازبکستان مقام دوم پنبه را در جهان داشت. در حقیقت شوروی مقام دوم بود آنهم به قیمت خشک شدن دریاچه آرال، زیرا دو

رود پر آب سیحون و جیحون یا به قول آنها سیر دریا و آمو دریا را منحرف کردند و بیابان های بین این دو رود به کشتزارهای پنبه تبدیل شد. و حالا هم دیگر امیدی به باز گرداندن دریاچه آرال نیست. دانشجویانی که به این ترتیب اعزام می شدند، تحت فشار و با بی میلی این کار را انجام می دادند که کشاورزان اصلن راضی نبودند زیرا مقدار زیادی از محصول ضایع و یا درست به انبار منتقل نمی شد. از جوانان پر شر و شور هم جز خنده و شوخی و بازی چیزی نمیتوان انتظار داشت. اینکه من می بینم، و بهرام با شوق زیاد می گوید «من هر سال می روم» تفاوت اساسی وجود دارد.

نسترن پرسید، خبرنگاران آنجا چگونه بودند؟ بهمن با لبخند گفت در دوره ی استالین همه خبر چین بودند و دولت خبرنگارا! آثار آن هنوز هم وجود دارد. بیشتر آپارتمانهای ازبکستان از درهای ضد صدا استفاده کرده اند به این ترتیب که در ورودی آپارتمان از داخل بوسیله پنبه با روکش پلاستیکی درست مانند در های اتاق سمینار که جلسات محرمانه را در آنجا برگزار می کنند و نمی خواهند کسی حرف های آنها را بشنود، پوشیده شده، سپس وارد راهرو می شوی که کت و پالتو و کفش را قرار دهی و دوباره از درگاه دوم وارد آپارتمان می شوی که از نظر ایزوله کردن آپارتمان و صرفه جویی در سوخت نیز بسیار موثر است. در ضمن تمام پنجره ها دو جداره است یا اینکه در حقیقت دو پنجره است با فاصله ی حدود ۱۰ سانتیمتر. اینطور که تعریف می کردند در زمان استالین هرکس با دیگری خرده حساب داشت، گزارش می داد که من شنیده ام این شخص ضد کمونیست است. و ماموران کا گ ب بی درنگ طرف را به زندان و سپس سیبری تبعید می کردند، میلیونها نفر در این سیستم کشته شدند و ادامه ی آن همین بود که چیزی به نام خبرنگار آنگونه که دنیای آزاد می شناسد وجود نداشت. نسترن گفت، خدا را شکر که آمدید، من می خواستم به شوروی مهاجرت کنم چون شنیده بودم آنجا خبرنگار ندارد! خنده ی باشندگان جو را عوض کرد و از حالت سخنرانی خارج نمود و هر کس با بغل دستی خود مشغول صحبت شد.

محمدعلی به شوخی درگوشی از بهمن پرسید، اگر برگردی سال ۵۰ دوباره میروی؟ و بهمن بی درنگ گفت، من غلط می کنم! و شلیک خنده ی محمدعلی و بهرام و نسترن که نزدیک همدیگر بودند همه را متوجه آنان کرد، همه می خواستند بدانند چه چیزی باعث آن خنده ی ناگهانی شده که پاسخی نگرفتند. مادر و شهرزاد مرتب پذیرایی می کردند و از مهمانی آن شب بسیار شادمان بودند. ساعت حدود هفت بود که پدر وارد شد. پدر مدام کار می کرد و هفته ای یک روز به کارگاه نمی رفت و آنها روزهای یکشنبه که تعطیل رسمی بود. با آمدن پدر همه به احترام او بلند شدند و پدر پس از خوشامد گویی و خوش و بش با مهمان ها رفت که آماده شود و با سر و وضعی مرتب به جمع مهمان ها بازگردد.

در این برخاستن و نشستن ها بهمن خودش را به بابک و نسترن نزدیک کرد و سر حرف را باز کرد که کارخانه ی ماکارونی چگونه است و واردات و صادرات و از اینگونه صحبت ها. بابک گفت، ما می توانیم بهترین ماکارونی را به بازار عرضه کنیم اما آرد مخصوص ماکارونی را نداریم. بهمن پرسید مگر آرد ماکارونی از گندم نیست؟ بابک گفت، بهترین آرد برای ماکارونی آرد سمولینا از گندم «دوروم» است که نوعی (واریته) گندم است. این گندم ظاهر قشنگی ندارد، باریک و بلند و چروکیده است و کشاورز ایرانی حاضر به کاشت آن نیست، از طرفی آرد سمولینا مانند آرد نان پودر نیست بلکه بصورت خرد شده است که اندازه ی قطعات گندم شاید در حدود یک چهارم میلیمتر می باشد، در نتیجه هنگام خمیر شدن لعاب نمی اندازد و چسبناک نیست و البته هنگام پخت هم خمیر نمی شود. از این رو سندیکا از دولت کمک خواسته که گندم کاران را راضی کند تا گندم دوروم بکارند و من فکر می کنم با خرید تضمینی، این کار عملی شود. بهمن گفت، اگر دولت اهمیت ندهد چه؟ بابک خیلی جدی گفت، نمی تواند اهمیت ندهد چون ما به بزرگ ایران شکایت خواهیم کرد. بابک با علاقه ی خاصی راجع به ماکارونی صحبت می کرد و انواع آردها و انواع واریته های گندم را می شناخت و معلوم بود اطلاعات کافی دارد.

نسترن وسط حرف آنها آمد و گفت، پسرعمو می دانی چطور ما با همدیگر آشنا شدیم؟ بابک گفت، نسترن تو همه جا باید بگویی؟ نسترن با خنده گفت، من رفتم کارخانه ی ایشان تا یک خبر را کار کنم که این آقا حرفهایش را ناتمام گذاشت و گفت،

جلسه ای دارم و شما روز دیگری بیایید. من هم باورم شد و هفته ی بعد که قرار ملاقات گذاشتیم یک خانمی هم در دفتر بود که مثلاً منشی یا مسئول فنی کارخانه بود، اما بعد ها معلوم شد که خواهرش بوده و خواسته مرا به او نشان بدهد! همین، همین بدجنس مرا ارزیابی کرد! البته بکمک خواهرش. و بابک تمام مدت می خندید و در نهایت گفت خوب دل منو بردی و دلبر شدی، من هم دل باختم و دلباخته شدم. و خنده آنان جلب توجه کرد. شهرزاد که مدام در حال پذیرایی بود جلو آمد و گفت، داداشی همه ی اینها را باید برایم بگویی که چرا خندیدید؟ که دوباره شلیک خنده، همه را متوجه آنان نمود.

پس از اینکه پدر وارد و سلام و احوالپرسی ها رد و بدل شد، شهرزاد با سفره ای رنگارنگ و شاد وارد و همگی کمک کردند تا سفره ی شام آماده شود، سفره ای رنگین از خورش بادمجان با ترشیجات و بقیه ی مخلفات که همیشه سفره ی مادر زبانزد بود. پس از شام که بهمن هم به بردن ظرفها کمک می کرد به نسرین، که او هم در حال کمک بود نزدیک شد و گفت، دخترعمو تبریک می گویم و آفرین که تلاش کردی و به آرزویت رسیدی. نسرین با همان متانت همیشگی تشکر کرد و گفت، درست می گویند، خیلی تلاش کردم. بهمن گفت، خواستم تشکر ویژه کنم از اینکه به پدر و مادر توجه داری و رسیدگی می کنی، البته می دانم به همه ی فامیل کمک می رسانید، شما افتخار خانواده ی بهرامی هستید. نسرین گفت، ما سوگند خورده ایم که به همگان کمک کنیم و من در حقیقت انجام وظیفه می کنم. بهمن گفت، اگر فرصت شد در مورد موقعیت پزشکان در سیستم به من بگویند. نسرین اشاره ای به گوشه اتاق کرد و گفت لطفاً بنشینید. و همزمان به نسترن اشاره کرد و او هم به جمع آنها پیوست. بهمن متوجه شد که افشین به آنها خیره شده و نسرین برای اینکه خیال افشین را راحت کند نسترن را صدا زده که یعنی ما حرف خصوصی نداریم. نسترن زیرک فوراً آمد و نشست و نیم جمله ای گفت «همه را به کیش خود پندارد؟» نسرین گفت، می دانی که خدمات درمانی رایگان است و ما هیچ گونه رابطه ی مالی با بیمار نداریم و این وزارت بهداشت است که به ما حقوق می دهد. حقوق پزشکان هم تقریباً در صدر قرار دارد و همه راضی هستند و شاید هم بسیار راضی. بدون هیچ گونه درگیری و اختلاف و پارتی بازی. اما کار درست می خواهند، بیماری که مراجعه می کند اگر به درستی درمان نشود پزشک را شدیداً بازخواست می کنند و حتی تا لغو پروانه پزشکی پیش می روند زیرا هیچ بهانه ای وجود ندارد که آنها نتوانند به کار خود بپردازند، بسیاری از پزشکان که به خارج رفته بودند، هنگامیکه وضع را اینگونه دیدند بازگشتند، بطوریکه در پایان برنامه ی پنجساله ی دوم، تقریباً نیاز به پزشک نداشتیم. برنامه ی پنجساله ی اول به آموزش و پرورش اولویت داده شد، در برنامه ی پنجساله ی دوم اولویت با بهداشت بود. کار کشنگی هم انجام شد و آن اینکه حقوق و مزایای آموزگاران را آنقدر بالا برده اند که شاگرد اول های کنکور مردد هستند که پزشکی را انتخاب کنند یا آموزگاری را. حقوق آموزگاران تقریباً مقام دوم را دارد و پس از پزشکان آموزگاران بیشترین حقوق را دریافت می کنند. البته سه ماه تعطیلی تابستان دوره های آموزشی فشرده ای را باید بگذرانند و نمره ی قبولی بیاورند که اگر نمره ی قبولی نیاورند تا یک سال حقوق آنان به دوسوم کاهش پیدا می کند. ما آموزگار با تحصیلات کمتر از لیسانس نداریم. برای ما پزشکان هم همینطور، مطالعه و سمینار و تحقیق و کار گروهی از وظایف ماست. آن زمان که یک پزشک در یک روز کاری بیش از ۵۰ یا ۶۰ بیمار را ویزیت می کرد گذشت، اکنون تعداد بیماران برای هر پزشک در روز حدود ۱۵ نفر است به سه دلیل، اول اینکه در برنامه ی پنجساله ی دوم که اولویت با بهداشت بود بیماری های واگیردار بشدت کاهش یافت و جمعیت بیماران کم شد. از طرف دیگر دوره های چهار ساله ی کمک پزشکان به ثمر رسید و فارغ التحصیلان به مناطق بومی خودشان رفتند و به کمک پزشکان، سطح آگاهی مردم را بالا بردند و سوم، خیلی از پزشکانی که به خارج رفته بودند بازگشتند. بهمن که با زیرکی بحث را تا اینجا کشانده بود گفت، اگر پزشکی از خارج بخواهد بیاید و در ایران کار کند و یا ساکن شود چگونه است؟ نسرین گفت تا آنجا که من می دانم، پزشکی از روسیه آمده بود و می خواست اینجا کار کند. او یکی از پزشکانی بود که پیش تر در بیمارستان شوروی در تهران کار کرده بود. به او گفته بودند که باید حدود سه سال در دانشکده ی پزشکی یکی از دانشگاهها تحصیل کند و نمره ی قبولی بیاورد، زبان فارسی را هم بتواند بفهمد و هم به بیمار

بفهماند. آنگاه سه سال هم در بیمارستان ها کمک پزشک باشد که در این مدت باید چشم باشد و گوش، که فقط یاد بگیرد و حق اظهار نظر ندارد اما به پزشک همراه خود می تواند مشورت بدهد و اگر چیزی به ذهنش رسید بگوید. البته در سه سال دوم حقوق خوبی هم دریافت می کند. در طول این مدت بهمن متوجه شده بود که افشین بی تاب می کند و می خواهد بداند که درباره ی چه چیزی حرف می زنند، اما بهمن خوشحال بود که پاسخ خود را یافته. شهرزاد در این موقع گفت جای آماده است و بهمن بلند شد که برود برای آوردن سینی چای و جلسه سه نفره ی آنان پایان یافت.

پس از استراحتی کوتاه، بحث و تعریف از سر گرفته شد و محمدعلی از بهمن پرسید، وضع ترافیک و آب و هوا چطور است؟ بهمن گفت، شلوغ ترین ساعت تاشکند مانند نیمه شب تهران است! بسیار خلوت و هوا کاملا پاکیزه است، و چون وسیله ی حمل و نقل شهری دارند کمبود اتومبیل تقریبا توجیه می شود. تاکسی، اتوبوس، تری لیبوس که همان قطار برقی روی ریل داخل شهر است و اتوبوس برقی و مترو شبکه ی بی نظیری را تشکیل داده اند که نیاز به اتومبیل شخصی را کاهش داده. از طرفی اگر کسی می خواست اتومبیل بخرد باید حدود ۱۵ تا ۲۰ سال در نوبت می ماند، که البته امروزه با ورود کشورهایی چون کره و ترکیه و چین اوضاع بشدت دستخوش تغییر شده.

بابک پرسید، کارخانجات چگونه است؟ بهمن گفت، پس از فروپاشی، بیشتر مهندسين روسی که مهره های اصلی صنعت بودند به روسیه مهاجرت کردند و در نتیجه کارخانجات غیر فعال شدند بطوریکه حاضر بودند پنجاه درصد سهام کارخانه را در ازای سرمایه گذاری و راه اندازی فنی شریک شوند. زیرا نقدینگی نداشتند و کادر فنی هم که اکثر آنان روس بودند را از دست داده بودند. این بهترین شانس است برای سرمایه داران اما مشکل اینجاست که شما نمی توانید پولی را که سرمایه گذاری کرده اید از کشور خارج کنید مگر اینکه محصول ساخته شده صادر شود. البته این مقررات در همین یکسال اخیر که فرو باشی اتفاق افتاده وضع شده و مرتب در حال تغییر است. از آنجا که آمادگی این فروپاشی را نداشتند غافلگیر شده اند و اسلام کریم اف رییس جمهور ازبکستان برنامه ها را خانوادگی می کند و اینطور که شایع شده و مطمئن نیستم، برخی امتیازات را به دختر و دامادش داده مانند امتیاز کارخانجات نوشابه سازی مثل کوکاکولا و مانند آن.

افشین پرسید، پیش بینی شما چیست؟ بهمن که حواسش جمع بود گفت، من هیچ تخصصی در مورد اقتصاد ندارم و فقط آنچه دیده و شنیده ام را بازگو می کنم. افشین گفت امیدوارم دور بعدی نوبت ما شود و شاهزاده را به کشور برگردانیم. بهمن متحیر ماند و بی آنکه چیزی اضافه کند گفت، امیدوارم.

بهرام حرف بهمن را قطع کرد و پرسید، رئیس جمهور آنجا برای چند سال انتخاب می شود؟ بهمن که متوجه شد بهرام برای رهایی او از بحث آمده گفت، چهار سال، فقط امیدوارم بتواند کشورش را توسعه ببخشد. ساعت حدود ۱۱ شده بود و زمزمه ی خداحافظی مهمان ها آغاز شد. بچه ها هم با آنهمه فعالیت بدنی و جنب و جوش، خسته شده و اکثرا خوابیده و یا خواب آلود بودند. خداحافظی ها انجام شد و بهمن و بهرام پس از بدرقه ی مهمان ها بازگشتند و همگی به جمع آوری و شستن ظرفها کمک کردند. در پایان بهرام با نیم نگاهی به شقایق گفت، ما تا ساعت ۱۲ می مانیم و فردا دوباره خواهیم آمد. مادر گفت، من چای را آماده می کنم، پدر هم خسته است و باید استراحت کند. و به این ترتیب همگی به طبقه ی بالا رفتند و محفل دوستانه برقرار شد.

بهمن رو به بهرام کرد و گفت، خواهش می کنم اوضاع اینجا را برایم روشن کنید. من نفهمیدم افشین چرا گفت ولیعهد برگردد، مگر اتفاقی قرار است بیافتد؟ بهرام گفت، اول اینکه آفرین به تو چون نشان نادادی بی اطلاع هستی، و دوم اینکه باز هم آفرین به تو که جواب افشین را عاقلانه دادی. ببین، امشب یک خلاصه از کل را به تو می گویم و بعد هر قسمت را مفصل با تو در میان خواهیم گذاشت. سیستم اینگونه طراحی شده که چون خواست مردم بر همه چیز ارجحیت دارد، هر ۲۰ سال یک انتخابات آزاد برگزار می شود و مردم می توانند حکومت جمهوری یا پادشاهی را انتخاب کنند. اکنون حکومت ایران جمهوری است و هر چهار

سال یکبار انتخابات ریاست جمهوری داریم. سال ۵۹ در یک انتخابات نه چندان آرام و پر تنش، آقای دکتر ریاحی به ریاست جمهوری انتخاب شد. در سال ۶۳ ایشان رای نیاوردند چون در برنامه پنجساله ی اول زیاد موفق نبود و به سیستم اهمیت نمی داد، از طرفی تذکرات «بزرگ ایران» را جدی نمی گرفت. در نتیجه آقای دکتر فیاض انتخاب شد. در انتخابات بعدی یعنی سال ۶۷ آقای دکتر فیاض با کارنامه ی درخشانی که داشت دوباره انتخاب شد و تا دی ماه آینده بر سر کار خواهد بود. در انتخابات امسال باید دید چه کسی از برگزیدگان انتخاب می شود. رای گیری به این ترتیب است که یک دفترچه ۲۰۰ برگی رای در اختیار هر کدخدا گذاشته شده است که در هنگام نقل و انتقال کدخدای جدید، به او سپرده می شود. این دفترچه که حاوی ۲۰۰ برگ دوقسمتی رای است در انتخابات و آمار گیری ها بکار می آید، معدل رای دهندگان هر دهکده در حدود ۵۵ نفر است که بالای هیجده سال هستند. کدخدا می داند که چند نفر می توانند رای بدهند پس همان تعداد برگ رای را عنوان می زند که این برگ رای مربوط به چیست. مثلن «انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۷۱». در روز رای گیری مردم رای خود را در حضور کدخدا و دو نفر ناظر که از همان دهکده است به صندوق رای می اندازند، البته حداقل تعداد ناظران رای گیری دو نفر است اما همه ی رای دهندگان هم می توانند به عنوان ناظر حضور داشته باشند. این را هم بگویم روز رای گیری خیلی متفاوت و شاد است که با مشارکت مردم در توزیع چای و شیرینی و میوه، خود به نوعی مهمانی و تفریح بدل می شود. رای گیری هم مخفی نیست، هرکس آزادانه و بدون ترس و پنهان کاری رای خود را نوشته و به صندوق می اندازد. همانگونه که در روستا برای نظر خواهی، هر کسی نظر خود را در حضور جمع آزادانه اعلام و در حقیقت رای شفاهی می دهد. رای گیری معمولن در یک روز تعطیل و از ساعت ۱۲ ظهر تا ۴ بعد از ظهر است، که مردم می آیند و رای خود را به صندوق می اندازند. صندوق هم چیزی نیست جز یک جعبه ی بسیار ساده ی مقوایی و بدون مهر و موم و هیچگونه آرایش خاص. ساعت ۴ صندوق را باز می کنند و در حضور همه، آراء شمرده می شود سپس کدخدا نتیجه را تلفنی به شهریان اطلاع می دهد، شهریان هم تاییدیه را از دو نفر ناظر صندوق می گیرد و نتیجه را به شهریار و شهریار هم آمار را به بزرگ ایران اعلام می کند و ساعت ۸ شب در تلویزیون کانال کدخدا نتیجه به آگاهی عموم ملت می رسد. البته کمک داوطلبانه مردم به شهریان ها و شهریاران و دفتر بزرگ ایران بسیار چشمگیر است. برگه های رای هم جمع می شود و روز بعد از طریق پست و یا حضوری به شهریان تحویل می گردد که او هم به شهریار و سپس به دفتر بزرگ ایران برده می شود. ته چک رای هم نزد کدخدا می ماند تا به کدخدای بعدی تحویل دهد.

روش کنترل هم آسان است، مثلن به یکی از شهروندان تلفن می شود و پس از اطمینان از صحت نام او، از وی می پرسند به چه کسی رای داده ای؟ و او می گوید به فلان کس و بازرس بررسی می کند و تایید می شود. اما وای به روزی که تقلبی یا اشتباهی رخ دهد. آنگاه معتمدین بر سر کدخدا آوار می شوند. خوشبختانه تا کنون تقلبی مشاهده نشده است.

برای نمایندگان مجلس اوضاع به گونه ی دیگریست. مردم و بویژه کدخداها افراد لایق و باسواد را شناسایی کرده و او را به مردم معرفی می کنند و پس از تایید از او خواهش می کنند در انتخابات شرکت کند که در اکثر مواقع قبول نمی کنند. افراد انتخاب شده برای نمایندگی مجلس به شهریان معرفی می شوند و البته می دانید شهریان ۱۰۰ دهکده را رهبری می کند که جمعیت آن تقریباً ۱۰ هزار نفر است. روشن است که همه ی دهکده ها فرد واجد شرایط را ندارند. شرایط نماینده اینگونه است که حداقل ۳۰ سال سن، و تحصیلات لیسانس و دارای سواد اجتماعی و قانون گذاری باشد، که بیشتر آنها فارغ التحصیلان حقوق هستند. از بین معرفی شدگان تعدادی می پذیرند که به مجلس بروند و رقابت بین آنان آغاز می شود که در حقیقت رقابت بین دهکده ها نیز هست. در یک روز معین در مسجد یا محلی که ظرفیت حداقل چهار هزار نفر را داشته باشد، منتخبین مردم حضور دارند و کدخدای هر یک از داوطلبین پشت میکروفون رفته و نماینده ی خود را معرفی می کند و دلایل این انتخاب را هم می گوید، سپس داوطلب سخنرانی و اهداف خود را بیان می نماید و مردم بویژه کدخدا های دیگر که ۱۰۰ نفر هستند یادداشت بر می دارند که بعدن برای مردم خودشان توضیح دهند. پس از این مراسم، رای گیری در روز بعد انجام می شود و در نهایت یک نفر از

داوطلبین انتخاب می شود و به این ترتیب از هر ۱۰ هزار نفر یک نفر به مرحله دوم می رود، سپس ۱۰ نفر از انتخاب شدگان مرحله اول که نمایندگان ۱۰۰ هزار نفر هستند در تلویزیون های محلی و استانی دوباره خودشان را معرفی می کنند و سپس رای گیری انجام می شود و در پایان یک نفر بعنوان نماینده ی مجلس انتخاب می گردد. به این ترتیب جمعیت ایران با ۴۰ میلیون جمعیت ۴۰۰ نفر نماینده ی مردمی دارد که به مدت چهار سال در مجلس کار می کنند. حقوق آنان نیز همان است که پیش از نمایندگی داشتند و یا اگر حقوق بگیر نبودند معدل درآمد چهار سال قبل را برایش در نظر می گیرند. پس ممکن است یک نماینده حقوقش دو یا سه برابر نماینده ی دیگر باشد و هیچ گله ای هم ندارند زیرا همگی قرار است به مدت چهار سال و یا حداکثر دو دوره ی ۴ ساله برای کشورشان جانفشانی کنند. هنگام رای گیری، مسجد نبی در هفت حوض و تمام خیابان های اطراف از جمعیت پر می شود و همه مشتاق هستند که نماینده ی دهکده ی آنها انتخاب شود.

چند نکته هست که یادم رفت بگویم و آن اینکه نماینده نباید تابعیت یا کارت اقامت کشور دیگری را دارا باشد. دوم اینکه تشکیل زندگی داده و دارای خانواده باشد، حالا اگر همسرش به هر دلیلی فوت کرده باشد اشکالی در مجرد بودن او نیست. اما کسی که هرگز ازدواج نکرده و به اصطلاح مجرد است نمی تواند کاندید شود. حقوق نمایندگان نیز برابر آنچه که گفتم به عهده ی دولت است. آخرین انتخابات مجلس سال ۶۹ بود و سال ۷۳ دوباره انتخابات مجلس داریم. مجلس دوره ی اول فقط دو سال بود که بخاطر همزمانی با انتخابات ریاست جمهوری دو ساله اعلام شد. و حالا ما دو سال یکبار انتخابات داریم یکی برای ریاست جمهوری مثل امسال و یکی برای مجلس که سال ۷۳ خواهد بود. شرایط انتخاب رییس جمهور به این ترتیب است که حداقل سن او باید ۵۰ سال و حداقل تحصیلات دکترا و تجربه ی حداقل ۲۰ سال کار اجرایی و مدیریتی داشته باشد، همچنین نداشتن تابعیت و یا کارت اقامت مثل گرین کارت از کشوری دیگر، و مسلط به زبان انگلیسی. که او نیز به همین شیوه توسط مردم انتخاب می شود تا برای پیشرفت ایران جانفشانی کند.

ایکاش نسترن بود که بیشتر توضیح می داد چون او در این جلسات همیشه فعالانه حضور دارد. برای انتخاب کدخدا خیلی راحت هستیم، جوانان داوطلب می شوند و بجای سربازی کدخدایی می کنند که تقریباً راحت است اما آموزش های نظامی را سه ماه پیش از کدخدایی می بینند که همراه است با آموزش وظایف کدخدا. در حقیقت کدخداها سه ماه بیشتر خدمت می کنند مثل همین خانم گل که اینجا نشسته.

در اینجا شهرزاد شروع کرد به ادامه ی توضیحات و گفت، داداشی احزاب را برایت بگویم. بهمن گفت، از ابتدا من می خواستم ببرسم که حزب داریم یا نه و نقش آنها چیست؟ شهرزاد گفت، ما احزاب ملی گرا داریم مانند حزب جبهه ی ملی، پان ایرانیست، احزاب پادشاهی خواه مانند حزب ایران نوین، احزاب قوم گرا مانند حزب دموکرات کردستان، احزاب چپ گرا مانند حزب توده، چریک های فداییان خلق و مجاهدین خلق که چپ مذهبی است، و احزاب مذهبی مانند حزب همبستگی ایران اسلامی و دهها حزب دیگر که این حزب ها در صورت داشتن پنج درصد از آراء کل کشور می توانند در مجلس نماینده داشته باشند، یعنی داشتن حدود یک میلیون و سیصد هزار نفر رای دهنده. اما جالب است بدانید که این احزاب در اقلیت مطلق مجلس قرار دارند زیرا اکثر نمایندگان از طریق کدخدا ها و شهربان ها و مردم، شناسایی می شوند و با اصرار مردم در انتخابات شرکت می کنند که به آنها نمایندگان سیستم گفته می شود، آنها عضو هیچ حزبی نیستند که کورکورانه از دستورات حزب پیروی کنند، بلکه بین خود تشکل هایی دارند و از آنجا که اکثرن آدم های با سواد و مورد تایید مردم هستند، حداکثر تلاش خود را به خرج می دهند تا بهترین تصمیم ها را بگیرند. در سه دوره ی پیشین، مجلس توانسته است در پیشبرد اهداف دولت بیشترین همکاری و راهنمایی را انجام دهد بطوریکه اکنون ما با هیچ کشوری خصومت و درگیری نداشته و با همه ی کشور های دنیا تبادل تجاری و فرهنگی داریم. در همین مجلس گذشته، در مجموع حدود ۶۰ نفر از احزاب مختلف حضور داشتند و بقیه که در حدود ۳۴۰ نفر بودند از طریق سیستم و خواش مردم انتخاب شده بودند، حالا هر دولتی سر کار بیاید باید با این نمایندگان برنامه های خود را

پیش ببرد، علت اینکه احزاب نماینده ی کمی دارند اینست که مردم علاقه و نیازی به حزب ندارند، زیرا آنچه که حزب می خواهد به آنها بدهد، دولت و سیستم به آنها داده است. مثلن حزبی می گوید ما به شما مسکن می دهیم، در صورتیکه اکنون مشکل مسکن نداریم و همه یا خانه و آپارتمان خود را دارند و یا آنکه از طرف سیستم در مجموعه های کانکس اسکان داده شده و یا کمک هزینه مسکن دریافت می کنند. یا اینکه حزب می گوید ما مدافع کارگران هستیم در صورتیکه کارگران مشکلی با کارفرمایان ندارند، حقوق معقول می گیرند و راضی هستند و نمی خواهند اوضاع دچار بحران شود.

یک نکته را اضافه کنم که قانون کار تغییراتی کرده و آن اینکه هر کارفرما می تواند با دلیل یا بدون دلیل کارگش را اخراج کند. اگر با دلیل باشد که هیچ، اما اگر بدون دلیل باشد هزینه ی سالیانه کارفرما بالا می رود و آن اینست که هر سال کارفرمایان باید مبلغی به وزارت کار و امور اجتماعی پرداخت کنند برای سروسامان دادن به کارگران بیکاری که دریافت کمک مالی ماهیانه دارند. احزاب چپ بخصوص به این نکته اشاره می کنند و می گویند نباید کارگری اخراج شود، اما مجلس با توجه به تجربه ی گذشته و کشورهای دیگر، زیر بار نمی رود. یک مثال می زنم، زمانی خروج کارگر برای کارفرما هزینه داشت و آن اینکه به ازای سال های کارکرد او، محاسبه می کردند که چند سال کار کرده؟ مثلاً ده سال، حالا کارفرما باید ۱۰ ماه آخرین حقوق و مزایای کارگر را به او پرداخت می کرد بعلاوه ی عیدی و دیگر مزایا. اما اگر کارگری اخراج می شد این هزینه برای کارفرما دو برابر بود یعنی به ازای هر سال کار دو ماه حقوق به کارگر تعلق می گرفت. نتیجه اینکه اگر کارگری پول نیاز داشت مثلن برای جهیزیه ی دخترش و با وجدان و درستکار هم بود! می رفت و بدون دلیل یک سیلی محکم به گوش صاحب کارخانه می زد، طبیعی است که او را اخراج می کردند و دو برابر سالیهای کارش که زیاد هم بوده حق سنوات می گرفته و اخراج می شده. سپس با آن پول احتیاجات خودش را برطرف می کرد و به کارخانه ی دیگری رفته و بدون هیچ مانعی استخدام آنجا می شد. در نتیجه کارخانه ی قبلی علاوه بر از دست دادن یک کارگر متخصص، کلی پول هم بابت سنوات پرداخت کرده است. حال اگر کارگری اخلاق و انسانیت نداشت، شروع می کرده به دزدی تا آنجا که میج او را بگیرند و در نتیجه او را اخراج می کردند و سنوات هم تقدیمش می شد، و او با پول سنوات و دزدی هایش گرفتاری مالی اش را برطرف و روزگار خوشی را می گذرانده و بدون هیچ مانعی به استخدام کارخانه یا کارگاه بعدی در می آمده! این یک نمونه از مشکلات کارخانه داران و شرکت ها بوده است.

از طرفی اداره ی کار و تامین اجتماعی به کارگاه ها بازرس می فرستاده تا ببینند همه ی کارگران بیمه شده اند یا نه! که زمینه ی رشوه و بی عدالتی را مهیا می کرده. اگر کارگری پیدا می شد که بیمه نشده بود جریمه های سنگین برای کارفرما می نوشتند. ظاهر قضیه این بوده که از کارگر دفاع می کرده اند اما «نه» بیشتر به فکر این بوده اند که برابر بیست درصد از حقوق هر کارگر را ماهیانه از صاحب کار بگیرند به نام بیمه ی کارگران. در نتیجه کارگاههای کوچک سنتی که احتیاج به یک یا دو نفر کارگر داشتند نتوانستند ادامه دهند و بیشتر صنایع دستی و کارگاههای کوچک بسته شده و از دست رفته اند. اما اکنون سیستم این مشکل را حل کرده بطوریکه دیگر بازدید از کارگاهها بی معنی شده چون کارگری که در جایی استخدام می شود، روز بعد به کدخدا اطلاع می دهد و کدخدا تاییدیه را از کدخدای صاحب کار گرفته و دیگر دعوای بین کارگر و کارفرما نداریم، که چه زمانی آمده و چه مدت بیمه شده و جریمه چقدر خواهد شد و هزاران مشکل و دعوا و کینه توزی که پایان یافته. مدیر کارگاه یا کارخانه می داند که کارگش به کدخدا گزارش داده و او هم تاییدیه داده و از روز نخست، کارگر تحت پوشش بیمه درمانی و کارگاهی قرار گرفته است. کارگر هم می داند هر زمان خطایی کند اخراج می شود که اگر خطای او ثابت شود بیمه بیکاری هم نمی گیرد تا کار جدید را پیدا کند و خطای او در پرونده ی شغلی اش ثبت می شود و به کارفرمای جدید اطلاع داده می شود. در نتیجه همیشه زیر نظر است. از اینرو هیچکس جرات خطا و دزدی و گردن کلفتی نمی کند.

کارفرمایی در یکی از نظرسنجی ها که از تلویزیون پخش شد می گفت، من نگران امروز نیستم بلکه نگران کارگران آینده هستم. امروز در مهمانی هایی که در برخی خانه های کارگری و غیر کارگری برگزار می شود، شخصی که کارگر کارخانه یا کارگاهی است

با افتخار از خطاهای خودش که گیر نیافتاده تعریف می کند و بچه هایی که در جمع نشسته اند گوش می کنند و نگاه می کنند و بعد که بقیه دستی به پشت خطا کار می زنند و او را تشویق می کنند، یاد می گیرد که چگونه خطا کند. مثلاً می گوید، جعبه آچار را در ظرف آشغال انداختم و هیچکس نفهمید چون کارفرما دو ساعت از وقت مرا حساب نکرده بود، یا اینکه در یکی از برنامه های انتقادی مدافع کارفرما گفته شد، در یکی از کارخانه های سیمان غرب کشور که کارگران آنها فصلی و بیشتر کشاورز هستند، هنگام درو و برداشت محصول در فصل تابستان یکی دو عدد کلنگ به داخل دستگاه سنگ شکن می اندازند که باعث خرد شدن آرواره های دستگاه سنگ شکن شده، و در نتیجه آن دستگاه از رده خارج می شود و تا قطعه ی یدکی را بیاورند و نصب کنند حدود ۱۵ روز طول می کشد، آن هم در زمانی که اوج ساختمان سازی است و نیاز به سیمان شدید است. در نتیجه کارخانه تعطیل و کارگران خوشحال، می روند که به کار کشاورزی و درو و برداشت محصول بپردازند.

باز هم در برنامه های انتقادی دیگر مشاهده شده که گندم تمیز خارج شده از دستگاه دروگر «کمباین» را با خاک زراعی مخلوط می کنند تا وزن آن بالا برود و پول بیشتری بگیرند زیرا دولت گندم را ارزان می خرد پس ما هم با مخلوط کردن خاک آن را جبران می کنیم. در صورتیکه نمی دانند آن خاک زراعی ارزش بیشتری از گندم دارد. همه ی این خطاها در داخل مهمانی ها و محیط خانواده با نام «زرنگی» مطرح می شود و فرزند خانواده فکر می کند که زرنگی یعنی همین و باید در آینده «زرنگ» باشد. بهمن که با تاجر و افسوس به این حرفها گوش می داد گفت، آیا چاره ی این مصیبت ها شده؟ شهرزاد گفت، تقریباً به صفر رسیده زیرا کافیسست که یکی از حاضرین در صحنه به کدخدا بگوید، که در آنصورت کار خطاکار تمام است و زندان سبز در انتظار اوست. در اینجا بهرام گفت، ساعت ۱۲ شد و ما باید برویم. همگی به آرامی بلند شدند و خداحافظی کردند و رفتند. دوباره شهرزاد، شیرین، مادر و بهمن دور هم نشستند و بهمن کمی از سالهای غم و تنهایی اش گفت و همه گوش می دادند که مادر گفت، بهمن از آخرین سال زندگیت نمی خواهی چیزی بگویی؟ بهمن سرش را پایین انداخت و با لبخند معنی داری سکوت کرد که خواهرها متوجه چیزی شدند و از مادر که با لبخند به بهمن نگاه می کرد پرسیدند، مادر چیزی هست که ما نمی دانیم؟ مادر که گویی با نگاه کردن به بهمن می خواست تمام غم های ۲۱ ساله را از وجودش پاک کند گفت، از خودش پرسید! و نگاه ها به سمت بهمن برگشت. شهرزاد گفت داداشی کسی دلت رو برده؟ شیرین ادامه داد و گفت، غیر از این نمی تواند باشد. بهمن سکوتش را شکست و از نادیا گفت. مادر و خواهرها که تا دقایقی پیش احساس خستگی و خواب آلودگی می کردند، چنان به هیجان آمده بودند که گویی تازه از استراحتی طولانی بازگشته اند و خبری از خستگی و خواب دیده نمی شد. بهمن همه چیز را گفت و با هر جمله به شادی آنان می افزود و سرانجام هنگامیکه بهمن گفت نادیا مرا تشویق کرد که به ایران بیایم، تمام دیوارهای دفاعی خواهرانش فرو ریخت و به یکباره مهر نادیا در دل آنها جای گرفت. مادر گفت، این فرشته از طرف خدا مامور شده که تو را از انزوا بیرون بکشد و به غم ۲۱ ساله ی ما پایان دهد. خواهران تازه مشتاق شده بودند که بیشتر بدانند و از بهمن عکس او را خواستند و بهمن بلند شد و از آستر چمدانش عکسی از نادیا که با روپوش سفید در محل کارش گرفته شده بود نشان آنها داد. صورت زیبای او و عینک ظریفی که بر چشم داشت همه را مسحور خودش کرد.

جیغ ناگهانی شهرزاد همه چیز را بهم ریخت، مادر با عجله به طبقه ی پایین رفت که اگر پدر بیدار شده به او بگوید که چیزی نبوده و شهرزاد از شادی جیغ کشیده. شهرزاد که هنوز دستش روی دهانش بود که دوباره جیغ شادی سر ندهد، همراه با شیرین به عکس نادیا زل زده بودند و از شادی توان هیچ کاری نداشتند. مادر وقتی دید که نیکزاد و پدر هیچکدام بیدار نشده اند با عجله به طبقه بالا رفت که عکس را ببیند. محفل چهار نفره حال و هوای دیگری پیدا کرده بود و سه نفری روی عکس خیره مانده بودند، گویی می خواستند نادیا را از عکس بیرون بکشند. شادی آنها وصف ناپذیر بود و پس از زمانی طولانی محاکمه ی بهمن آغاز شد، خواهران صد ها سوال مطرح کردند و بهمن فقط لبخندی بر لب داشت و عشقی در سر.

پس از آرام شدن جمع عاشقان، مادر گفت، فردا مهمان داریم، و باید به کارها برسیم. با این حرف همگی بلند شدند و هر یک جهت آماده شدن برای خواب به سویی رفتند. دقایقی بعد بهمن روی تختخواب خود دراز کشیده بود و به نادیا فکر می کرد. با نادیا قرار گذاشته بود که فردا شنبه ساعت پنج به او زنگ بزند و بهمن بی تاب رسیدن فردا بود تا دوباره صدای دلنشین نادیا را بشنود. روی تخت غلتی زد و به پهلوی خوابید، سپس واژه های دوست داشتنی هفتگانه ی خود را زمزمه کرد، قلب من، روح من، چشمان من، زندگی من، ستاره ی من، ماه من، نادبای من و بخواب رفت.

بهمن از سر و صدای بچه ها بیدار شد. ساعت ۹ صبح بود، با عجله بلند شد و تخت را مرتب کرد و بیدرنگ به زیرزمین رفت، دوش گرفت، سر و رویی صفا داد و خودش را مرتب کرد. سپس با قناری ها خوش و بشی کرد و بالا آمد. باز هم نخستین فریاد شادی از شهرزاد شروع شد اما این بار تفاوت داشت و با نگاهی دیگر به داداشی نازنینش خوشامد گفت. بهرام جلو آمد و بهمن را بغل کرد و شانه هایش را بوسید، توجه همگان به بهمن، بچه ها را مطمئن کرده بود که بهمن حتمن آدم خوبیست که پدر و مادر و عمه و مادر بزرگ و پدر بزرگ، همه دور و بر او هستند و به او توجه می کنند، از این رو همراه با دیگران به بهمن نزدیک شده بودند. نیکزاد دست بهمن را گرفت و فشرد، بهمن که متوجه بچه ها شده بود دستهایش را باز کرد، دولا شد و با دست چپ نازیلا و آرش، و با دست راست که در دستان نیکزاد بود، آنها را بسوی جایگاه همیشگی اش جلو پیش بخاری گچ بری شده هدایت کرد و هر چهار نفر نشستند. بهمن یکی یکی با آنها خوش و بشی کرد و ضمن این گفتگوی عاشقانه بین آنها، بچه ها گاهی برمی گشتند و به مادر خود نگاهی می کردند و لبخند مادر این اطمینان را به آنها می داد که به گفتگوی با بهمن ادامه دهند و احساس غریبی را کنار بگذارند. پس از دقایقی شهرزاد گفت، داداشی صبحانه آماده است و بطرف بچه ها رفت و با مهربانی و ملایمت آنها را از بهمن جدا و راهی حیاط کرد که بروند و بازی کنند.

بهمن به اتاق پشتی که زیر اتاق خواب خودش بود رفت و با دیدن سفره ی کوچک و زیبایی که روی زمین پهن بود به بیست سال محرومیت خودش فکر کرد که یک اشتباه چگونه می تواند تمام زندگی انسان را به باد دهد. سفره که از نان سنگک کنجی و عسل و سرشیر و انواع خوردنی ها پر بود چیز دیگری هم داشت و آن عشق مادر بود که سفره را اینگونه برای بهمن چیده بود. مادر وارد شد و دستی به پشت بهمن زد و سلامی و خوش و بشی، و برای بهمن چای ریخت و گفت، تو با آمدنت ما را خیلی خوشحال کردی و از همه مهمتر اینکه با کسی می خواهی زندگی کنی که نشان می دهد بسیار عاقل و فهمیده است. بهمن تشکر کرد و گفت، من شرمنده ی شماها هستم که با یک تصمیم عجولانه و احمقانه اینهمه شما را به دردسر انداختم. مادر گفت، تصمیم تو نوعی فداکاری برای خانواده بوده چون فکر می کردی ساواک خواهد آمد و دردسر بزرگی برای ما ایجاد می شود. پس خودت را ناراحت نکن. در این هنگام بهرام وارد شد و شانه ی بهمن را لمس کرد و کنار او نشست، مادر هم برایش چای ریخت و سه تایی دقایقی کنار هم بودند.

با ورود شهرزاد همه منتظر بودند که شهرزاد چیزی بگوید و یا حرکتی کند که شادی خود را نمایان سازد اما شهرزاد با اخم گفت، داداشی تو جریان نادیا را به همه گفته بودی جز من و شیرین؟ من که خواستم بهرام را سورپرایز کنم گفت، خودم می دانم و حسابی خیت شدم، بهرام گفت، شهرزاد جان ناراحت نشو، خوب شما نپرسیدید و او هم نگفت! و اینجا بود که مادر گفت، خودت را ناراحت نکن، در عوض تو عکس نادیا را دیده ای و بهرام نه! با این حرف گل از گل شهرزاد شکفت و با غرور به بهرام گفت، مادر راست می گوید، تو که عکسش را ندیده ای، فدایش شوم، خیلی خانم است، و دوباره خنده ی مستانه ی شهرزاد دیگران را خبر کرد که باز هم در اتاق کوچک پشتی خبری شده. چند دقیقه ی بعد دوباره محفل آنان گرم شد.

بهمن به یاد دوشنبه ی گذشته افتاد که در ایستگاه راه آهن، نادیا به راحتی می خندید و او از خود پرسید آیا شیرین و شهرزاد هم به این راحتی می خندند؟ و حالا خوشحال بود از این شادی خواهران. شهرزاد گفت، داداشی من دیشب از مجلس شورای ملی گفتم اما از مجلس سنا چیزی نگفتم. این مجلس با ۴۶ نماینده آغاز به کار کرد و اولین دوره ی آن همزمان با مجلس شورای ملی بود. این ۴۶ نفر هم از هر استان دو نفر انتخاب شدند. آن سال ما ۲۳ استان داشتیم و از هر استان دو نفر انتخاب شدند و به مجلس سنا راه یافتند. و حالا که تعداد استان ها به ۳۰ استان رسیده تعداد نمایندگان مجلس سنا ۶۰ نفر هستند. مانند امریکا

که از هر ایالات ۲ نفر نماینده به مجلس سنا راه پیدا می کنند. زمان نمایندگی در مجلس سنا هفت سال است و نمایندگان باید حداقل ۵۰ سال سن و دارای مدرک دکترای در زمینه های مختلف و تسلط به زبان انگلیسی و سابقه ی مدیریتی کلان در کارنامه ی خود داشته باشند. وظایف آنها همکاری و کمک به مجلس سورااست. مجلس سورا قانونی را تصویب می کند، سپس مجلس سنا باید آن را تایید نماید و در پایان با امضاء رئیس جمهور تبدیل به قانون می گردد که پس از آن به دولت ابلاغ می گردد. اما مجلس سنا در زمینه های مالی هیچگونه دخالتی نخواهد داشت. بهمن پرسید، چرا ۷ سال؟ شهرزاد گفت، چون هر ۲۸ سال یکبار انتخابات هردو مجلس همزمان می شوند، در نتیجه نمایندگان به مدت ۲۸ سال حضور پیوسته دارند. بهمن بازهم پرسید، وجود مجلس سنا چه ضرورتی دارد؟ شهرزاد گفت، از آنجا که جمعیت استان های ما به یک اندازه نیستند پس تعداد نمایندگان استانها نیز برابر نیست و ممکن است نمایندگان شهرهای بزرگ قوانینی را تصویب کنند که به ضرر استان های کوچک باشد و صدای نمایندگان آن استان ها شنیده نشود، اما در مجلس سنا رای نمایندگان همه ی استان ها برابر است و آنجا صدای همه به یکسان شنیده می شود.

برنامه های توسعه ی ملی که در قالب برنامه های پنجساله تدوین شده، این است که برنامه پنجساله ی اول از سال ۶۰ تا ۶۴ بود که اولویت را به آموزش و پرورش دادند. در آن پنجسال همه ی مدارس کشور بازسازی شدند و آنها که اجازه ای بودند خریداری شد. مناطقی هم که مدرسه نداشت برایشان ساخته شد. آموزگاران ۹ ماه در مدرسه تدریس می کردند و سه ماه تابستان آموزش می دیدند که هنوز هم ادامه دارد، حقوق آنان پس از پزشکان بالاترین دریافتی است، بطوریکه خیلی ها رشته ی انتخابی اول خود را در کنکور آموزگاری می زنند. به دلیل حقوق بالا و ارج و منزلتی که جامعه برای آنان قائل است. در نتیجه شاگرد اول ها شدند آموزگار و چون خودشان از شاگردان تراز اول بودند دانش آموزان را هم مانند خودشان درس خوان و کوشا بار آوردند. یک نکته ی جالب هم اینکه، آموزگار کلاس اول تا شش سال شاگردانش بدون تغییر می ماند و بچه ها به آموزگار خود همچون مادر نگاه می کنند. زبان مادری هم در مدارس هر استان در کنار زبان فارسی تدریس می گردد، مثلن در آذربایجان زبان ترکی، در استان های کردنشین زبان کردی، در بلوچستان زبان بلوچی و خلاصه در هر منطقه و استانی زبان مادری تدریس می شود. تدوین و تنظیم کتابهای زبان مادری نیز زیر نظر استاندار همان استان است. استانداران نیز همگی محلی هستند.

زبان انگلیسی هم از کلاس اول دبستان آغاز می شود که طرح جالبی دارند. برابر تحقیقات انجام شده توسط موسسه ی لیدی برد (Ladybird) انگلستان، یک کودک پنجساله در هر جای دنیا زبان مادری خود را بخوبی می فهمد و صحبت می کند، آنها تنها با حدود ۵۰۰ واژه، بی آنکه از خواندن و نوشتن و دستور زبان چیزی بدانند. بر این پایه در هر سال درسی یکصد لغت در قالب جملات کودکانه آموزش داده می شود. وزارت آموزش و پرورش کتاب هایی را تدوین کرده که مناسب سن کودک است، مثلن کتاب انگلیسی سال اول تنها از نقاشی های کودکانه استفاده کرده که آموزگار با جملات ساده ی انگلیسی آنها را توضیح می دهد و در سالهای بعد آرام آرام حروف انگلیسی هم وارد کتاب می شود. الان نازیلا که کلاس ششم را تمام کرده خیلی راحت می تواند کتاب داستان های ساده ی انگلیسی را بخواند و بفهمد.

تحصیلات هم اجباری است و برابر قانون کلیه ی بچه ها باید به مدرسه بروند و ما دیگر مشکل کودکان کار نداریم. آموزگاران لیسانس آموزگاری می گیرند و سپس می توانند دوره های فوق لیسانس و دکترای را نیز طی کنند که در آن صورت در شوراهای تعیین سیاست آموزشی، بخوبی برنامه ها را پیش ببرند. نمره دادن در دوره ابتدایی حذف شده و بچه ها دیگر مردود یا به قول قدیمی ها رفوزه نمی شوند. اردوهای گوناگون برای بالا بردن تجربه کودکان و دانش آموزان از ارکان اصلی آموزش و پرورش است. در پایان برنامه ی پنجساله ی اول ما هیچ کودکی را در سراسر کشور نداشتیم که زیر پوشش نباشد.

در برنامه ی پنجساله ی دوم اولویت با بهداشت بود که طی آن، برنامه ها بطور کامل پیش رفت و میزان مرگ و میر در اثر بیماری ها بویژه بیماریهای واگیردار به حداقل رسید و در سطح جهانی نمونه شدیم. یک نمونه برایت بگویم و آن اینکه سال پیش

سازمان ملل از همه ی کشور ها خواست تا آماری از افراد مبتلا به بیماری قند را اعلام کنند. وزارت بهداشت از بزرگ ایران تقاضای کمک کرد و بزرگ ایران سیستم را مأمور این کار نمود و پس از یک هفته نتیجه ی کامل به سازمان جهانی بهداشت اعلام شد که باعث تعجب همگان گردید زیرا آمار بسیار دقیق بود چون وضعیت سلامت هر فرد در پرونده ی او موجود است. سپس این خبر رسانه ای شد و پس از چند بار تماس و آگاهی از کارکرد سیستم، بسیاری از دانشمندان دنیا ایران را بهشت آمار و تحقیقات نامیدند، زیرا هر آماری به راحتی و بدون هیچ هزینه ای انجام می شد.

بهمن پرسید، این سیستم چگونه می تواند در هر لحظه آمار همه چیز را بدهد؟ بهرام گفت، در ابتدا گروهی از افسران برنامه نویس زبده ی نیروی زمینی که سالها بود سیستم های ارتش را کامپیوترایز می کردند و تحصیلات عالی و دوره های خارج از کشور را گذرانده بودند تصمیم گرفتند سیستم دکتر هوشمند را کامپیوترایز کنند و اکنون بزرگترین سرمایه کشور همین سیستم است و افسران برنامه نویس نیروی زمینی با تلاش شبانه روزی آن را حفظ و نگهداری می کنند. پیش از انقلاب، ارتش کامپیوترهای عظیمی را از شرکت های امریکایی اجاره کرد و این ارتباط تا امروز برقرار است. بهرام گفت، می دانی چرا اجاره می کنند؟ بهمن گفت نه، چرا؟ بهرام پاسخ داد، چون هر سال کامپیوتر های پیشرفته تری می آید و بدون هزینه اضافی، آنها را جایگزین می کنند. اگر این کامپیوتر ها را می خریدند بسرعت کهنه می شد و کارکرد آن دیگر پاسخگوی نیازهای سیستم نبود. علاوه بر آن کارخانجات بزرگی مانند ایران ناسیونال که اتومبیل پیکان تولید می کند و بسیاری کارخانجات دیگر مانند شرکت تولیدی مینو آرام آرام بکارگیری کامپیوترها را آغاز کرده اند. بهمن گفت، این چند روزه که شما مرا بمباران اطلاعاتی کردید، همه اش می خواستم بپرسم این همه اطلاعات کجا جمع آوری می شود و چگونه داده ها ارزیابی می شوند؟ و حالا پاسخ ها را گرفتم.

بهرام ادامه داد که در برنامه ی پنجساله ی دوم که اولویت با بهداشت عمومی بود پیشرفت های قابل توجهی بدست آمد. بخشی از برنامه به خوراک اختصاص داده شده بود. جمله ای متناسب به پورسینا هست که می گوید (خوراک شما، داروی شماست، داروی شما، خوراک شماست)، به این دلیل بیشترین توجه را به نوع خوراک مردم کردند، یکی از مهمترین آنها روغن خوراکی بود، در نتیجه باغ های زیتون بسیاری ایجاد شد چون دولت باغات زیتون را از مالیات معاف کرده بود و امروزه بیشترین مصرف روغن زیتون را نسبت به گذشته ها در کشور داریم. وزارت بهداشت بیشترین سختگیری را در نگهدارنده ها بویژه بنزوات سدیم که سرطان زا است دارد. ما که در شرکت مواد غذایی مشغول کار هستیم بیشترین توجه را به سلامت خوراکی ها داریم که هیچ نگهدارنده ای اضافه نمی کنیم و برای تاریخ مصرف اهمیت بالایی قائل هستیم. حاصل این توجه و کار های برنامه ی پنجساله ی دوم، کاهش چشمگیر بیماری های واگیردار و کاهش چشمگیر بیماران سرطانی را نسبت به آمار جهانی داریم. دوره های چهارساله ی پزشکی که در روستاها خدمت می کنند با الهام گرفتن از برنامه تربیت پزشک در کوبای دهه ی ۱۹۶۰ بسیار موفق بود. دانشجویان یک دوره چهار ساله ی پزشکی می گذرانند و چهار سال در روستاها و شهرهای کوچک به تشخیص و درمان اولیه می پردازند و در صورت عملکرد خوب و شایسته، برای یک دوره ی چهار ساله ی دیگر به دانشگاه می روند و به عنوان پزشک عمومی فارغ التحصیل می شوند. سپاه بهداشت هم در کنار آنان هستند که دوره ی دو ساله ی سربازی خود را در روستاها و شهر های کوچک به عنوان دستیار پزشک می گذرانند.

بهمن گفت، در مورد کسانی که می خواهند جراحی زیبایی انجام دهند چه راهکاری هست؟ که در این لحظه شهرزاد وسط حرفشان پرید و گفت، داداشی برای نادیا که نیست! و خنده ی خانواده زنگ تفریحی شد برای بحث داغ آنها. سپس بهرام ادامه داد و گفت، آنها باید هزینه های درمان را خودشان بدهند و تعرفه ای برای اینگونه خدمات درمانی در سیستم تعریف نشده است. سیستم تلاش کرده که به بسیاری از پرسش ها پیش از مطرح شدن پاسخ دهد. این وضعیت باعث شده که بسیاری از پزشکان و پرستاران به کشور بازگردند و نیار به پزشک و پرستار کم شود.

بهرام ادامه داد، در برنامه پنجساله ی سوم، صنعتی کردن کشور اولویت دارد که از پارسال شروع شده و تا سال ۱۳۷۴ ادامه خواهد داشت، البته برنامه ها اینگونه نبوده که مثلن تمام تلاش و هزینه ها روی آموزش و پرورش باشد و به بقیه ی شاخه ها توجه نشود و پس از پنجسال، آموزش و پرورش فراموش شود و فقط به بهداشت برسیم. صنعت ما بر پایه توانایی هایمان پی ریزی شده است، گروه های مشاوره ای در داخل و خارج کشور بدنبال آن هستند که جهان به چه چیز بیشتر نیاز دارد و از بین آن نیازمندی ها کدام را می توانیم بر آورده کنیم. مثلن تیم تحقیق دریافتند که لوازم ساختمانی در امریکا بازار خوبی دارد و قیمت ها برای ما مناسب است، پس به کار آفرینان این مژده داده شد که این اقلام مشمول مالیات نمی شوند، به شرط آنکه ارز حاصل از آن را پیش از صدور کالا به بانک ملی بپردازند و اگر آن پول را ندارند با گذاشتن وثیقه ملکی مجوز خروج کالا را بدست آورند. با همین سیاست واضح و روشن ۱۵ درصد از بازار لوازم ساخت و ساز موجود در امریکا به ایران تعلق دارد. جالب اینجاست که برخی سرمایه داران خودشان جستجو می کنند و فرصت های شغلی در زمینه ی صنعتی را پیدا می کنند تا از پرداخت مالیات معاف و موجب گسترش بازار سرمایه گذاری و کسب سود و ثروت شوند. ما می دانیم که امروزه نمی توانیم کامپیوتر و وسایل الکترونیک و ابزار دقیق بسازیم، اما از توانایی هایمان حداکثر استفاده را می کنیم.

در کنار آن، سیاست های کشاورزی نیز موفق بوده و کشاورزان به سمت و سوی آبیاری مدرن پیش رفتند. کشور ایران یک منطقه خشک محسوب می شود که میزان بارندگی آن محدود است، آبهای زیرزمینی نیز محدود هستند و این واقعیت از هزاران سال پیش برای بزرگان کشور روشن بوده، به همین دلیل محصولاتی که آب فراوان نیاز دارند از خارج وارد می شود که بازار رقابتی ایجاد شده است، در نتیجه کشاورزان از محصولاتی که آب فراوان نیاز دارد سود آنچنانی بدست نمی آورند و در نتیجه بیشتر به باغات خشکبار مانند فندق، بادام، پسته و مانند آن روی آورده اند. در یکی از برنامه های پنجشنبه، بزرگ ایران از پایین رفتن سطح آبهای زیرزمینی کرج به مقدار پانزده متر که استادان دانشکده ی کشاورزی کرج هشدار داده بودند گله کرد. از آن پس برای چاه های عمیق موجود، کنتور گذاشته شد که هم وزارت کشاورزی مقداری از بودجه اش را تامین کند و هم کشاورزان در مصرف آب زیاده روی نکنند، از طرفی صدور مجوز چاه عمیق در کرج و حومه ممنوع شد، و کلیه چاه های عمیق غیر قانونی که در آشفته گی سال های ۵۸ و ۵۹ حفر شده بودند مسدود شد.

در ابتدا گفتند هرکسی چاه غیرقانونی حفر کرده آن را با بتن پر کند. چندی بعد شخصی به کدخدا مراجعه کرده بود و گفته بود، من به عنوان کارگر ساده در این آدرس کار کرده ام، قرار بوده که چاه با بتن پر شود اما صاحب چاه، در عمق دو متری از سطح زمین، با قطعات چوب و فلز دهانه ی چاه را مسدود کرد و روی آن را بتن ریخت که شاید در آینده بتواند دوباره از آن استفاده کند. کدخدا بلافاصله موضوع را گزارش داد و تیمی از وزارت کشاورزی به آدرس رفت و پس از درستی گزارش، شخص خطاکار به زندان سبز و کلیه ی چاه های غیر مجاز توسط شرکت های خصوصی و با نظارت شدید دولت با بتن پر شدند اما هزینه ی آن توسط صاحب چاه پرداخت شد. شهرزاد گفت چرا با بتن؟ بهرام توضیح داد، سفره آبهای زیر زمینی هر کدام در خود مقداری آب را ذخیره می کنند در حقیقت لایه های غیر قابل نفوذ مانند لایه های رس اجازه نمی دهند که آب از آن لایه پایین تر برود. حال مجسم کنید چند عدد بشقاب چینی را روی هم گذاشته و داخل آنها آب ریخته اید. این نمایش سفره آب ها و لایه های رس زیر زمین است. حالا فرض کن با دریل بشقابها را از بالا تا پایین سوراخ کرده ای بجز پایین ترین بشقاب، در نتیجه همه ی آب ها به لایه پایین می روند و به همین دلیل آب فراوانی از چاه عمیق بیرون می کشند. اما پس از مدتی این آب تمام می شود ولایه های رس که آب خود را از دست داده اند، کوچک می شوند و زمین های کشاورزی نشست می کنند. حتما متوجه شده اید که زمین های کشاورزی خیس، هنگامیکه خشک می شوند ترک می خورند، این ترک خوردن به علت آنست که کوچک شده که در اندازه های بزرگ ناگهان زمین فرونشست می کند و ممکن است دهکده ای را ببلعد. هنر حفر قنات در بیش از دو هزار سال پیش مختص ایرانیان بوده است، در حقیقت قنات چاه عمیقی است بصورت افقی که هیچگونه آسیبی به سفره آبهای زیر زمینی نمی

زند و قرن ها می تواند به ما آب سالم بدهد، مانند قنات قصبه ی گناباد که بیش از ۲۵۰۰ سال است که آب گوارا به مردم گناباد رسانده است. البته قنات های بیشماری در ایران بوده و هست که بسیاری از آنها نیاز به لایروبی و توجه دارند.

بهمن پرسید، صحبت هایی بود که آب دریای خزر را به شاخاب (خلیج) فارس وصل کنند آن برنامه ها چه شد؟ بهرام گفت، کارشناسانی در تلویزیون مناظره داشتند، عده ای آن را غیر عملی خواندند و عده ای دیگر با آن موافق بودند که هنوز نظریه ی قاطعی ابراز نشده اما از شاخاب فارس بسیار بهره گرفته ایم. دستگاه های آب شیرین کن وارد کردند که در برنامه ی پنجساله ی اول به نتیجه رسید، که اکنون تمام شهر های ساحلی شاخاب فارس دارای آب آشامیدنی سالم هستند، از کرخه و کارون هم پیش از آنکه وارد شاخاب فارس شوند لوله کشی کرده اند و به بسیاری از نقاط آبرسانی شده، البته ورود فاضلاب به رودخانه و دریا از بزرگترین جرایم است و شخص خطاکار به شدت تنبیه می شود. انتقال آب کرخه و کارون از کشور لیبی الگو برداری شد که از ذخایر بسیار عظیم آبهای زیرزمینی جنوب کشور استفاده کردند و رودخانه ای مصنوعی را از جنوب لیبی به شهرهای شمالی کشور با استفاده از لوله های بتنی به قطر چهار متر ایجاد کردند که عظیم ترین رودخانه ی مصنوعی جهان است. البته برنامه ی بلند مدتی هم هست که مشکلات آب را به حداقل می رساند.

شهرزاد گفت، من باید بروم کمک شیرین و زنداداش شقایق که خیلی خسته شده اند. هم ناهار و هم شام را مهیا می کنند. فدایش شوم زنداداش شقایق، نمونه است. بهرام خندید و گفت، ممنونم شهرزاد جان تو خودت هم نمونه هستی. سپس به بهمن گفت، موافقی گشتی بیرون بزنیم؟ بهمن گفت، آری، چرا که نه؟ و به این ترتیب دقایقی بعد هر دو برادر در خیابان سمنگان قدم می زدند.

بهرام پرسید، برنامه ات چیست؟ آیا برمی گردی؟ بهمن گفت، کاملن بی تصمیم شده ام، خودم هم نمی دانم چکار باید بکنم، اگر او را به ایران بیاورم، آیا می توانم یک زندگی معمولی داشته باشم؟ چون اینگونه که معلوم است او باید سه سال در دانشگاه تحصیل کند و زبان فارسی را هم یاد بگیرد. نمی دانم آیا نادیا این شرایط را می پذیرد؟ اگر نپذیرد چه خواهد شد؟ آیا من می توانم در آنجا بمانم و با او ازدواج کنم؟ آیا می توانم یکبار دیگر مادر و شماها را نبینم؟ همه ی اینها برایم مشکل ساز شده که نمی توانم تصمیم بگیرم. از همه ی اینها بدتر خدمت سربازی را چه کنم؟ دو چیز برایم غیر ممکن است، یکی ترک نادیا و دوم ترک شما ها، بین این دو مردد مانده ام و قادر به تصمیم گیری نیستم، مثل اینکه روزگار نمی خواهد که من آسوده باشم. بهرام گفت، زمان همه چیز را حل می کند. من امیدوارم که این مشکل بخوبی حل شود. پس از چند دقیقه سکوت بهمن گفت، حق با توست، امروز با نادیا صحبت می کنم و خیلی چیز ها روشن می شود.

آنها به خیابان ۴۶ متری رسیده بودند و بهمن گفت، برویم سری به پارک ۲۵ شهریور بزنیم؟ و پس از موافقت بهرام، آنها بسمت راست پیچیدند.

بهمن گفت، کم و بیش دارم متوجه می شوم که چهره ی شهر به کلی عوض شده، گاهی می بینم مردم عادی در حال ترمیم آسفالت و یا جدول پیاده رو و یا هرس درختان هستند. بهرام گفت، این از ابتکارات سیستم است. هر کدخدایی می تواند در هفته ده ساعت کار به افراد دهکده بدهد، مثلاً کسی که می تواند مشکلی را حل کند به کدخدا می گوید من می توانم شکستگی جدول کنار خیابان را ترمیم کنم، و کدخدا ضمن تشکر موافقت می کند و در پایان، آن فرد می آید و می گوید ۳ ساعت کار کردم. کدخدا به شهربان گزارش می دهد و در انتهای ماه مبلغی از سوی شهرداری به او پرداخت می شود. و یا کدخدا حفره ای را در آسفالت محله ی خود می بیند و آن را به شهربان گزارش می دهد و شهربان جمع گزارشات ترمیم آسفالت را که گرفته به شهرداری اطلاع می دهد و شهرداری به تمام نقاط گزارش شده رفته و آسفالت را تعمیر می کند پیش از آنکه حفره ها بزرگتر و بیشتر شود. گاهی هم این چاله های کوچک را با مواد مخصوصی که شهرداری در اختیار کدخدا گذاشته و یکی از دستاوردهای مراکز نوآوری است ترمیم می کنند که بوسیله ی اعضای دهکده انجام می شود. از طرف دیگر نظافت کوچه ها و جلو در منازل

بیشتر بوسیله ی ساکنین، و تشویق برنامه های تلویزیونی کانال کدخدا انجام می شود که از برنامه های جالب و جذاب است. تفکیک زباله ها به شیشه، پلاستیک، کاغذ و مقوا، و مهمتر از همه پوست میوه و دور ریز سبزیجات است. جمع آوری پوست میوه و سبزیجات را شرکتی به عهده دارد و هر روز صبح کامیون مخصوص جمع آوری پسماند سبزیجات می آید و آنها را به مراکز تولید کمپوست می برد و در عوض به کسانی که نیاز دارند کود رایگان می دهد. بازیافت شیشه و کاغذ و پلاستیک هم خود کمک دیگری به حفظ محیط زیست است. این کار ها در برنامه ی پنجساله ی دوم به انجام رسید و اکنون می بینیم که چه کمک بزرگی صورت گرفته است.

در محله های مختلف مسابقاتی برگزار می شود که کدام محله بهترین فضا را بوجود آورده است. سال گذشته نارمک خیلی مطرح شد و امسال بیشترین امتیاز را خیابان گیشا بدست آورده، اکثر خانه ها با گلکاری در جلو خانه بویژه از بالکن ها فضای خیابان گیشا را دگرگون کرده اند، شهرهای شمال هم که همیشه به زیبایی و گل آرای می مطرح هستند. خلاصه اینکه چنان رقابتی در بین شهرها و در هر شهری بین محله ها در جریان است که همه را به وجد آورده و هر روز با نوآوری جدیدی روبرو می شویم. گردشگرانی که به ایران می آیند چنان تحت تاثیر قرار می گیرند که سابقه نداشته. سازمان جهانگردی به عنوان سپاسگزاری از محله های شاخص و موفق در ایجاد فضای گردشگری و زیست محیطی، تور های رایگان سفر به شهرهای همان استان را به برندگان مسابقه اهدا می کند.

بهمن پرسید، از وضعیت گردشگران داخلی و خارجی چه خبر؟ آیا درآمد این صنعت توجیه اقتصادی دارد؟ بهرام پاسخ داد، تاکنون صنعت گردشگری مورد استقبال جدی قرار نگرفته چرا که باید زیر ساخت های این صنعت، فرهنگ برخورد با گردشگران و امنیت آنان در اولویت باشد، در صورت برخورد نامناسب با گردشگران در هر زمینه ای، فرد یا افراد خاطی به علت عدم رعایت قوانین بازخواست می شوند. خوشبختانه مردم آگاه هستند و اکثریت آنان اصول سیستم در روابط اجتماعی و معاملات روزمره از جمله رعایت قیمت های واقعی فروش اجناس را در نظر گرفته، تا آنجا که هر سال آمار ورود گردشگران سیر صعودی داشته و انتظار این است که درآمد حاصل از صنعت گردشگری بیش از درآمد نفت شود. امسال دولت اعلام کرده که پروژه ی بزرگ ساخت تخت جمشید در دست تهیه است. می خواهند در همان منطقه ی تخت جمشید در مرودشت و در کوهپایه ی کوه رحمت، تخت جمشید دیگری بسازند با همه ی مشخصات و همان معماری و سربازان واقعی هخامنشی با همان لباس ها و تجهیزاتی که در سنگ نگاره ها دیده می شود، تا بازدید کنندگان در یک مکان و یک زمان تخت جمشید ویران و آباد را بازدید کنند. من فکر می کنم تمام مردم ایران مشتاق دیدار از این منطقه خواهند شد، و هر سال نوروز را در آنجا جشن خواهند گرفت. این مجموعه بصورت شرکت سهامی خواهد بود که سهام آن تنها به ایرانیان فروخته خواهد شد و سود سهام نیز هر ساله به سهامداران پرداخت می گردد. برای آغاز به کار ساخت تخت جمشید دوم و سهامی شدن آن، هنوز اعلامیه ای صادر نشده زیرا مسئولین در حال حاضر مشغول مذاکره با سازمان یونسکو هستند که به ثبت جهانی تخت جمشید خدشه ای وارد نشود. من تصمیم دارم تعدادی از سهام تخت جمشید دوم را خریداری کنم، پیشنهاد می کنم تو هم تعدادی از این سهام را بخری. بهمن با خنده گفت، امیدوارم که نادیا بیاید بعدا بهرام گفت، مثل اینکه تو همه چیز را به نادیا گره زده ای! بهمن پاسخ داد، چاره ای نیست، این گره ها را باید سفت تر کرد! و خنده ی دو برادر تجسم واقعی یک روح در دو قالب بود.

بهرام ادامه داد که برنامه های وزارت میراث فرهنگی، گردشگری و صنایع دستی بسیار وسیع است، جزیره ی کیش با قوانین خاص خودش خواهد بود. در آنجا دیدنی های فراوان و تفریحات زیادی برای جهانگردان مهیا شده است هتل های آنچنانی و سواحل زیبای شخاب فارس همه و همه بدون ویزا آماده ی پذیرایی از جهانگردان است. جزیره ی قشم هم با دیدنی های بسیار پذیرای جهانگردان است اما ویزا می خواهد، که در همان جزیره ی کیش به جهانگردان ویزای موقت یکروزه برای بازدید از قشم و دیگر جزایر کوچک و بزرگ مانند تنب کوچک و تنب بزرگ و ابوموسی داده خواهد شد که از دیدنی های ارزشمند فرهنگی و

طبیعی در یک کشور لذت ببرند. در شمال هم بین جاده ی سراسری و ساحل، اجازه ی ساخت و ساز ندادند و همه ی خانه ها و آپارتمان ها را دولت خرید و بخش خصوصی هم هتل های پنج ستاره ی ده طبقه با کلیه امکانات رفاهی ساخته اند. اکنون ساحل های ماسه ای و منحصر به فرد شمال با ساخت و ساز مکان های اقامتی، هتل ها و ویلا ها منطبق با استاندارد های شاخص بین المللی، همچنین امکانات تفریحی و گردشگری که در دنیا کم نظیر است، در منطقه و جهان بسیار معروف شده است. بهمن گفت، آیا مردمی که به خاطر این ساخت و ساز ها خانه هایشان را از دست داده اند راضی بودند؟ بهرام پاسخ داد، خانه های مردم با قیمت بسیار مناسب خریداری شد و هیچکس ناراضی نبود. اگر کسی از کار دولت ناراضی باشد، خیلی راحت به کدخدا می گوید و این نارضایتی ها رفع می شود و یا به دست بزرگ ایران می رسد که آنگاه دولت باید رضایت فرد یا افراد را جلب کند. از طرفی چون دولت به خاطر اقدامات سازنده مورد سوال یا شکایت قرار نگرفته، نشانه ی رضایت مردم است. اما چنانچه ۱۰ هزار نفر یعنی برابر حوضه ی یک شهریان که ۱۰۰ کدخدا را پوشش می دهد اعتراضی یا شکایتی داشته باشند، بدون هیچ واسطه ای این اعتراض به بزرگ ایران منتقل می شود و او از دولت می خواهد که به اعتراض مردم جواب بدهد. بهمن گفت، آیا این یک دیکتاتوری نیست که بزرگ ایران برقرار می کند؟ بهرام گفت، دیکتاتوری در جوامعی است که مردم زیر ظلم قرار گیرند و دیکتاتور هرچه دلش بخواهد انجام می دهد به کسی هم پاسخگو نیست. اما این سیستم ضد دیکتاتوری است چون بزرگ ایران قدرت اجرایی ندارد و فقط تذکر می دهد، مانند کدخداها. چنانچه دولت به تذکر او اهمیت ندهد، مجلس دولت را استیضاح می کند و می تواند موجب سقوط دولت شود. از طرفی هیچ مقامی نمی تواند مجلس را منحل کند زیرا مجلس بطور کامل در اختیار مردم است. مردمی که نماینده انتخاب کرده اند و مدام با او در تماس هستند، آماده و پشتیبان او می باشند چرا که او را با خواهش و تمنا به مجلس فرستاده اند.

بگذار یک نمونه را برای مثال بزنم، همین آپارتمان نشینی که حدود ۲۰ سال است در تهران و سایر شهر ها اتفاق افتاده نمونه ی روشنی است از برخورد مردم با نماینده ی خود که همان مدیر ساختمان است. آنگونه که من تا کنون دیده و شنیده ام، ساکنین آپارتمان به سختی دور هم جمع می شدند و همکاری نزدیکی با هم نداشتند. سالی یکبار هم برای انتخاب مدیر گرد هم می آمدند و در انتخابات شرکت می کردند و مرتب ساعتشان را نگاه می کردند که نشان از بی حوصلگی و عدم درک از قابلیت های انتخابات داشت. همه می خواستند که جلسه زودتر تمام شود و بروند به کارهای دیگرشان بپردازند، بهمین دلیل اگر از مدیر پیشین خطایی سر زده بود، او را دوباره انتخاب می کردند و تا سال آینده که دوباره جمع می شدند کسی کاری به کار مدیر نداشت، نه ایراد می گرفتند و نه پیشنهاد کمک می شد، اما چنانچه متوجه می شدند که در سال گذشته شیطنت کرده و خطایی از او فاش می شد، او را خلع و شخص دیگری را انتخاب و برای یکسال دیگر او را رها می کردند که مدیریت کند و هرکار دلش می خواهد انجام دهد. شوربختانه به ندرت کسی پیدا می شد که بگوید، آقای مدیر کمکی از ما بر می آید؟ یا نسبت به مقدار شارژ، نظافت و یا تعمیر و نگهداری ساختمان اعتراض و یا راهکار حل مشکل داشته باشد و بپرسد، آقای مدیر شما که این مقدار پول شارژ می گیری چرا راهرو ها کثیف است؟ و چرا برخی چراغ ها خاموش است؟ و یا انتقادی و ایرادی براو وارد کنند و در نهایت بگویند چگونه می توان رفع ایراد کرد. اما پس از برقراری سیستم این مشکل حل شده و کدخدا به کمک دیگر اعضای ده به مدیر ساختمان کمک می کنند و مدام در تماس هستند و دخل و خرج را جویا می شوند. حالتی که در گذشته برایت گفتم مانند سیستم پادشاهی در ایران بود.

پادشاهی انتخاب می شد و دیگر کسی جرات نداشت او را بازخواست کند و او هر آنچه دلش می خواست می کرد تا به دیکتاتور تبدیل شود و آنگاه مردم انقلاب می کردند و با خونریزی او را پایین می کشیدند و شاه دیگری که مهربان بود و در سویس درس خوانده بود و مردم را دوست داشت به جای او می گماردند و دنبال کار خودشان می رفتند تا دوباره جمع شوند و از دیکتاتور جدید که همان شاه مهربان سابق بود انتقام بگیرند و یک شاه مهربان! دیگر را جایگزین کنند. زمان تغییر کرده و مردم راحت تر

با همدیگر ارتباط برقرار می کنند. از طرفی مردم با سواد شده اند و رادیو و تلویزیون به آگاهی مردم بسیار کمک کرده و سیستم یک نفره دیگر کاربرد ندارد. البته اگر مردم بخواهند این روند می تواند عوض شود. بهمن پرسید، یعنی چه که اگر مردم بخواهند عوض می شود؟ بهرام با لبخند معنی داری گفت، سیستم پیش بینی کرده که هر بیست سال یکبار کل مردم می توانند با رای گیری، بین پادشاهی و جمهوری یکی را انتخاب کنند. دکتر هوشمند گفته بود که برای جلوگیری از هرگونه نارضایتی عمومی مردم می توانند بین این دو نوع حکومت یکی را انتخاب کنند، اما سیستم کدخدایی هرگز برچیده نشود. حالا مردم منتظرند که سال ۱۳۷۹ در رای گیری شرکت کنند و بین دو نوع حکومت یکی را انتخاب کنند که مشروطه پادشاهی باشد و یا جمهوری دموکراتیک. اگر یادداشت باشد، آن شبی که خانواده ی عموکبر مهمان ما بودند، افشین به شما گفت باید منتظر بود، او اشاره داشت به سال ۷۹ که امید دارند پادشاهی برقرار شود و بتوانند ولیعهد را به سلطنت برسانند. همان گونه که در فرانسه هنوز آرزو دارند یکی از نوادگان لویی ۱۴ به سلطنت برسد، و هم اکنون در پارلمان فرانسه نماینده هم دارند.

ما هم در مجلس اول نمایندگانی از بسیاری احزاب داشتیم اما تعدادشان اندک بود و هر دوره از مجلس کمتر شد، و اکنون که دوره ی چهارم است، از طرفداران حکومت اسلامی ۱۲ نفر، حزب دموکرات کردستان ۱۴ نفر، ائتلاف چپ ها ۱۷ نفر و پادشاهی خواهان ۱۷ نفر حضور دارند. این ترکیب مجلس بسیار عالیست، هیچ گروهی غیر مجاز نیست مگر دست به اسلحه و ترور بزنند، و از طرفی از زیرزمینی شدن احزاب مخالف جلوگیری می شود. احزاب هم که می بینند هیچ محدودیتی ندارند خودشان فهمیده اند که در بین مردم همین قدر طرفدار دارند و در تلاش هستند که هواداران خود را افزایش دهند. علت اصلی هم اینست که هر چه احزاب تبلیغ کنند که به شما می دهیم مردم می بینند که سیستم به آنها داده، حزب دموکرات کردستان در اساسنامه ی خود علاقمند است که مانند کردهای عراق خودمختاری اعلام کند اما مردم می گویند بجای سیلی نقد هم اکنون سیستم به ما حلوای نقد داده و دنبال حلوای نسیه نمی رویم. حزب می خواهد که زبان رسمی کردستان کردی شود و تمام مکاتبات اداری به زبان کردی باشد و زبان فارسی در کنار زبان کردی تدریس شود. اما به این فکر نمی کنند که اگر فرزند آنان به فارسی مسلط نباشد در دانشگاه های ایران نمی توانند ادامه ی تحصیل دهند. دوستی دارم که تعریف می کرد، در کانادا با خانواده ای گرد متعصب آشنا شدم که به پسرشان فارسی یاد نداده بودند و آن پسر که جوانی برومند بود از پدر و مادرش گله داشت که چرا او را از زبان فارسی محروم کرده اند تا لذت فهم اشعار و ادبیات فارسی و ارتباط با ایرانیان را از دست بدهد. این کوچک شمردن زبان فارسی به زبان مردم کرد است و نباید در اساسنامه حزب دموکرات کردستان باشد. حتی به این نکته ی تاریخی توجه ندارند که گاندی گفت، همه چیز انگلیسی ها را دور بریزید و تنها زبان انگلیسی را حفظ کنید که امروز همان زبان انگلیسی توانسته است هند را در جامعه ی جهانی موفق کند و درآمد قابل توجهی برای کشور داشته باشد. امروزه مردم گرد می بینند زبان گردی در مدارس تدریس می گردد و کتابهای گردی با آزادی تمام چاپ می شوند، استاندار را خودشان انتخاب می کنند و در دخل و خرج استان خود نظارت دارند و بسیاری نکات دیگر که خواست دیرینه ی مردم است. از دیگر خواسته های حزب دموکرات آنکه در خارج از کشور نمایندگی داشته باشند. واینکه در اساسنامه اشاره دارد به ملت های ایران، ملت بلوچ، ملت ترکمن، که به روشنی دیگر اقوام ایران را به حکومت فدرالی تشویق و ترغیب می نماید. نکته جالب توجه دیگر اینکه از ایران فدرالی می خواهد که، سهم کردستان را بیشتر از سایر ایالت ها بدهد زیرا در رژیم های گذشته به مردم گرد ظلم شده است، در حالیکه در گذشته به دیگر مردم ایران هم مانند مردم سیستان و بلوچستان و دیگر اقوام ایران ظلم شده است. این موارد در مصاحبه های تلویزیونی مطرح شد و جالب اینکه بارها در مجلس برای ایالتی کردن کل ایران تقاضای رفراندوم شده اما نمایندگان مجلس نپذیرفته اند.

در این هنگام آنان به پارک ۲۵ شهریور رسیدند و بهمن گفت، من خاطرات بسیاری از این استخر دارم و رو به بهرام کرد و گفت، یادداشت هست که با هم اینجا می آمدیم؟ بهرام با تعجب گفت، مگر می شود یادم برود؟ روزهای خوشی بود که باید تکرار کنیم.

صحبت آنان ادامه پیدا کرد و بهمن گفت، راستی، من حدود ۴۰۰ دلار پول دارم، می‌خواهم آن را به ریال تبدیل کنم، صرافی این نزدیکی‌ها هست؟ می‌دانی دلار چند است؟ بهرام گفت صرافی اطراف هفت حوض داریم اما چرا می‌خواهی آنها را تبدیل کنی؟ مگر نمی‌خواهی برگردی تاشکند؟ بهمن گفت نمی‌دانم اما دلم می‌خواهد برای بچه‌ها چیزی بخرم یا برای خانه خرید کنم، بهرام گفت، داداشی تو مهمان ما هستی، هر زمان آمدی و مستقر شدی آنوقت می‌توانی خرید کنی، قیمت دلار هم الان مدتهاست حدود ۱۶ تومان است. در بلوای ۲۲ بهمن ۵۷ و پس از آن ارزش ریال بشدت سقوط کرد و به یک سوم رسید یعنی دلار شده بود ۲۱ تومان، اما برنامه پنجساله اول به داد ارزش پول ملی رسید و نرخ دلار را پایین آورد و تا امروز حدود ۱۰ سال است که در همین حدود نوسان دارد، نتیجه‌ی این انقلاب برای ما دو برابر شدن قیمت‌ها بود اما همکاری مردم در همه‌ی زمینه‌ها نگذاشت ارزش ریال از این پایین‌تر برود، و از طرف دیگر دولت توانست دستمزدها را به سطح تقریباً دو برابر برساند و در حقیقت از سقوط ریال جلوگیری شد.

می‌دانی که سقوط پول ملی همراه است با سقوط ارزش‌های فرهنگی و در نهایت سقوط انسانیت. من که در کارخانه‌ی مواد خوراکی یعنی بزرگترین و معروفترین کارخانه‌ی خاورمیانه کار می‌کنم، با کارگران از یک طرف و با مدیران و صاحبان کارخانه از سوی دیگر در ارتباط نزدیک هستم. برخی مدیران حسابداری با من دوست هستند و گاهی درددلی می‌کنیم، یکی از این دوستان می‌گفت امروزه خیلی راحت هستیم زیرا پیش‌ترها از ادارات مختلف جهت بازرسی می‌آمدند و همه‌اش دلهره داشتیم. مثلاً از اداره‌ی بهداشت می‌آمدند و شروع می‌کردند به ایراد گرفتن‌های بنی اسرائیلی، اما پس از اینکه مدیران ارشد از آنها پذیرایی می‌کردند گزارش قابل قبولی می‌نوشتند و می‌رفتند و کارگران راهنمایی می‌شدند که این موارد را در نظر بگیرید و نظافت را رعایت کنید. سپس تیم دیگری از اداره‌ی کار می‌آمدند و دوباره همان داستان! البته ما چون یک سیستم مدیریت درست و حسابی داشتیم کارگر بدون بیمه نداشتیم اما دیگر کارخانجات کوچک به دردسر بدی دچار می‌شدند. مثلاً به آنها تلفن می‌شد که داریم می‌آییم! که البته این تلفن غیر قانونی بود، اما چون صاحب کارخانه رشوه را داده بود به او تلفن می‌کردند و صاحب کارخانه کارگرانی را که بیمه نبودند پی‌نخود سیاه می‌فرستاد و مامورین می‌آمدند و همه چیز را مرتب می‌دیدند و سهم خود را از کارخانه دار می‌گرفتند تا تلفن بعدی. و یا اینکه از طرف اداره‌ی دارایی می‌آمدند و با راهنمایی مامورین دارایی، تنها سه یا چهار قلم از دهها محصول مطرح می‌شد و بر آنها مالیات تعیین می‌کردند و رشوه‌ای درست و حسابی می‌گرفتند و قضیه تمام می‌شد تا سال آینده. البته این‌ها را کسی تعریف می‌کرد که دیگر آنجا نیست و نمی‌دانم کجا رفته.

یا اینکه در زمان شاه فلان کارخانه سالیانه ۲ میلیون قوطی کنسرو تولید می‌کرد، آنگاه هنگام مالیات می‌گفت من صد هزار عدد قوطی کنسرو تولید کرده‌ام و رشوه‌ی مامورین مالیات را هم داده بود. سازمان برنامه و بودجه بر اساس گزارش دارایی جداول مصرفی و آماری را تنظیم می‌کرد. حالا مشکل چگونه ایجاد می‌شود؟ اینکه چند نفر خواستند سرمایه‌گذاری کنند و چون اهل فن بودند، تصمیم گرفتند که کارخانه‌ی تولید قوطی احداث کنند زیرا با یک حساب سرانگشتی متوجه شده بودند که کشور سالانه به ۲۰ میلیون قوطی نیاز دارد و هنگامیکه برای گرفتن مجوز تاسیس کارخانه و موافقت اصولی رفته بودند، وزارت صنایع از سازمان برنامه و بودجه خواسته بود که تعداد قوطی مصرفی سالانه کشور را اعلام کند و آنها گفته بودند ۷۰۰ هزار قوطی در سال مورد نیاز است و در نتیجه به آقایان سرمایه‌گذار گفته بودند ما به این کارخانه با این حجم از تولید نیاز نداریم. البته آن آقا بخاطر نمی‌آورد که آمار دقیق چیست اما خوب می‌دانست که عدم موافقت سازمان صنایع به همین علت بوده. اینگونه آمار و ارقام همیشه مزاحم آینده‌نگری و پیشرفت و برنامه‌ریزی می‌شد. امروزه با روشن شدن تمام اعداد و ارقام چنین تخلفاتی تقریباً محال است، زیرا کارکنان کارخانه به راحتی اطلاعات را در اختیار کدخدا می‌گذارند و همه چیز روشن می‌شود و نام خطاکار در لیست دروغگویان ثبت خواهد شد، زندان سبز هم در انتظارش خواهد بود.

بهمن گفت، این سیستم در حقیقت همه را جاسوس بار آورده و مرا به یاد سیستم استالینی می اندازد. بهرام گفت، اتفاقاً یکی از ایراداتی که به سیستم می گیرند همین است و کسی که در مصاحبه ی تلویزیونی از سیستم دفاع می کرد جواب درستی به آن داد. آن شخص گفت، سیستم ما الهام گرفته از دهات است، آیا کسی در ده می تواند بگوید سال گذشته از بیست رأس میشی که داشتم تنها سه رأس آنها زاییدند و سه بره اضافه کردم؟ در حالیکه اهالی ده دیده بودند که همه ی میش ها آبستن بودند، و او ۱۷ رأس بره را پنهان می کند. این اتفاق در ده نمی افتد. و مثال دیگری زد و گفت، اگر شما در قایقی نشسته اید و می بینید که یکی از مسافران در حال سوراخ کردن قایق است، آیا شما به ناخدا نخواهید گفت؟ اگر نگوئید و انسان متین و خودداری باشید و یا بی تفاوت باشید و بگوئید که به من مربوط نیست و من که جاسوس نیستم، غرق خواهید شد. پس آدم عاقل فوراً به ناخدا خبر می دهد و آن شخص خطاکار تنبیه می شود. آیا به نظر شما این جاسوسی است؟ مسلماً نه، این حفظ کشور از دروغ است. بهمن گفت، مرا گیج کرده ای و فکر می کنم درست باشد که خطاهای یکدیگر را به هم تذکر بدهیم و اگر در توان ما نیست از کدخدا کمک بگیریم. بهرام گفت، آفرین داداشی باید در حفظ کشور فعال باشیم. اجازه بده خاطره ی دیگری برایت بازگو کنم.

پس از استقرار سیستم در سالهای نخست، یکی از مامورین دارایی مامور رسیدگی به یک شرکت تبلیغاتی شده بود و گفته بود که مالیات سال گذشته شما ۶ میلیون تومان است که آن شخص می گفت در سال گذشته من بطور کلی ۶ میلیون سود نکرده ام چگونه این مبلغ را بدهم چون اکثر قیمت هایی که اعلام کرده ام در حسابها اعمال نشده و بیشتر آنها با ۵۰ درصد تخفیف فروخته شده و خلاصه پس از بحث فراوان، مامور دارایی گفته بود که یک میلیون می نویسم و ۵ میلیون دیگر را نصف به نصف می کنیم یعنی شما ۲٫۵ میلیون بدهید تا مالیات را یک میلیون بنویسم، و سرانجام مامور با یک میلیون رشوه راضی شد و صاحب شرکت تبلیغاتی چون به سیستم های ضبط صدا و تصویر مجهز بود کل داستان را ضبط کرد و به کدخدا داد و او هم به رده ی بالاتر. نتیجه اینکه مامور دارایی دستگیر، محاکمه و به زندان سبز منتقل گردید، سپس تیم مجربی وارد شدند و مالیات آن شرکت را برابر اوراق فروش و گرفتن تاییدیه از مشتریان، بررسی و مبلغ ۷۰۰ هزار تومان مالیات از شرکت دریافت شد. آیا این سیستم جاسوس پرور است؟ طبیعی است که صاحب شرکت تبلیغاتی خیلی هم خوشحال بود. و سوال اینجا بود که آن مامور مالیات چگونه می خواست این پول و یا پولهای دیگر را در برگ دارایی سالیانه اش توجیه کند. چون در پایان هر سال که تولد آن شخص هم هست، تا یک ماه فرصت دارد که میزان ثروت خود را اعلام کند. یعنی اگر تولد او ۲۵ خرداد است تا ۲۵ تیر ماه فرصت دارد که فرم دارایی هایش را پر کند و به کدخدا بدهد. در غیر اینصورت شخص به اتهام فرار از مالیات جریمه های سنگینی پرداخت خواهد کرد.

محاسبه ی میزان دارایی های هر شخص برای خودش ظرف مدت کوتاهی، حدود یک ساعت مشخص می شود و آن شخص باید جمع اعداد دارایی خود را اعلام کند. این زیاد سخت نیست. در سه خط می شود نوشت که دارایی من اینست، و بدهی من این و طلب من این مقدار و در نهایت جمع اعداد، همین. سیستم میزان دارایی آن شخص را با سال پیش مقایسه می کند و اگر ثروت او بدون دلیل واضح افزایش پیدا کرده باشد، از او توضیح خواهد خواست. پس کسی نمی تواند یک شبه ره صد ساله برود و ثروتمند شود و به دیگران فخر بفروشد و سفرهای خارج برود و یا به کانادا مهاجرت کند. کارشناسی که در مورد جامعه شناسی بحث می کرد توضیح می داد که در زمان پیش از پهلوی مردم خیلی با هم مهربان بودند و علت این بود که هیچکس یک شبه پولدار نمی شد و حسادت و حساسیت به بار نمی آمد، اکثر مردم در فقر بسر می بردند و این فقر و فلاکت را به باورهای خرافی اسلامی، تقدیر خود می پنداشتند و برای رهایی از عذاب وجدان و تنبلی خود می گفتند، خداوند نخواست که من ثروتمند شوم و همه ی گناهان به عهده ی خداوند بود. اما پس از مدتی در دهه ی پنجاه پیش از انقلاب و بویژه سال های اول انقلاب، عده ای یک مرتبه صاحب همه چیز شدند آن هم با رفتن مثلن به ترکیه و وارد کردن پارچه و فرار از مالیات گمرک، ناگهان صاحب ماشین و زندگی مرفه شدند. هم سن و سال ها به هوس افتادند که، «من که از او بهتر هستم»، پس من هم می روم کالایی وارد

می کنم، و اینگونه بود که در سالهای ۵۸ و ۵۹ خیلی ها به ثروت های بادآورده رسیدند، در همان سالها مشروب ممنوع و عده ای با واردات مشروبات الکلی به ثروت رسیدند، عده ای با واردات قاچاقی وسایل الکترونیک از عراق پولدار شدند و خلاصه اوضاع بر وفق مراد خطاکاران شد.

در گذشته اغلب فرزندان، دنباله رو پیشه و شغل پدران خود بودند، همینطور مشاغلی از قبیل کشاورزی و یاپیله وری که اکثرا از نظر معیشت و زندگی در یک سطح بودند و رقابت و حسادتی دیده نمی شد. در این شرایط افرادی بودند که زندگی سالمی داشتند و از کار خلاف پرهیز می کردند، اما شوربختانه این افراد با انگ «بی عرضه» بودن مواجه و عملن به سوی کارهای خلاف قانون و حتی قاچاق ثروت ملی مانند زیرخاکی و عتیقه جات سوق داده می شدند.

بهمین پرسید، اگر کسی مامور خرید از خارج از کشور گردد و پورسانت بگیرد و آنرا در حساب شخصی خود در خارج از ایران واریز کند سپس به خارج مهاجرت کرده و از پول های دزدیده شده یا همان پورسانت، زندگی جدیدی برای خودش ترتیب دهد چه خواهد شد؟ بهرام پاسخ داد، سیستم این را هم پیش بینی کرده و آن اینکه در پرونده ی مالی هر کس پرسیده می شود که در داخل و خارج از کشور چه دارایی هایی دارید و آن شخص در صورت داشتن دارایی در خارج از ایران باید مدارکی را ارایه دهد که پس از تایید آن مدارک توسط سفارت ایران در آن کشور به پرونده ی مالی او اضافه می گردد. حال اگر شخصی بابت خرید های خارجی پورسانت بگیرد و منافع ملی را فدای ثروت اندوزی خود کند، آینده ی خود و خانواده اش را به نابودی خواهد کشاند.

روش جلوگیری اینگونه است که هر کسی به پول قابل انتقال به خارج از کشور دسترسی دارد، پیش از گرفتن آن مسئولیت باید وکالتنامه ای به دولت ایران بدهد که ثروت او و خانواده اش در هر کجای دنیا توسط دولت ایران قابل تملک است بجز اموالی که در پرونده ی مالی ابراز کرده و تایید شده است، و وکیل او می تواند اموال او را تصاحب کرده و به ایران منتقل کند. از طرفی موافقتنامه ای با بسیاری از کشورها به امضا رسیده که دزدان اموال دولتی را دستگیر و به کشور مبدا تحویل دهند. بهمین گفت، آفرین به سیستم که راههای خطا را پیش از وقوع بسته است.

در این هنگام به چهار راه سمنگان و گلبرگ رسیدند که بهرام گفت، باید نان بخریم و از سنگکی سر راه پنج عدد نان سنگک خریدند و راهی خانه شدند. ساعت حدود ۱۲ ظهر بود، با ورود دو برادر به خانه دوباره این شهرزاد بود که با شادی مخصوص خودش همه را خبر کرد که داداش ها آمدند. بهمین عاشق این شادی های شهرزاد شده بود و از اینکه او این روحیه شاد را داشت بسیار خوشحال بود. نیکزاد و نازیلا و آرش بطرف آنها دویدند و نیکزاد دست بهمین را گرفت و آرش دست دیگرش را، و نازیلا در حالیکه دستش را دور کمر بهرام حلقه کرده بود به بهمین نگاهی مهربان داشت. شهرزاد نان ها را گرفت و شیرین جلو آمد و هر دو برادر را در آغوش گرفت و همگی با هم به اتاق مهمانخانه رفتند. مادر از آشپزخانه آمد و پس از او شقایق وارد شد و همگی نیم دایره ای را تشکیل دادند و انتظار داشتند که بهمین چیزی بگوید یا خاطره ای را تعریف کند.

بهمین که اوضاع را اینگونه دید کمی از آداب و رسوم مردم ازبک گفت از جمله اینکه اگر کسی فوت می کرد مراسم ختم آن شخص صبح زود پیش از ساعت ۷ در خانه اش و یا در مسجد برگزار می شد و تا ساعت ۷ باید تمام می شد علت هم این بود که ساعت ۸ باید می رفتند سر کار چون سیستم کمونیستی با کسی شوخی نداشت و مراسم عزاداری را اتلاف وقت می دانست. خاطره ی دیگری را تعریف کرد که روزهای اول ورود به تاشکند، هوس کرده بود به سینما برود، ساعت ۱۱ صبح در صف بلیط سینما بوده که دو نفر مامور او را به کناری می کشند و از او مدارک می خواهند و اینکه چرا در این وقت روز بیکار هستی و می خواهی به سینما بروی؟ و او با زحمت به آنها فهمانده بود که هنوز محل کار او مشخص نشده و با نشان دادن برگه ها، آنها می پذیرند که او راست می گوید. در اثنای تعریف های بهمین، اشک در چشمان مادر حلقه زده بود و در سکوت کامل به بهمین نگاه می کرد و مجسم می کرد جوانی ۲۱ ساله بدون تجربه در شهری غریب مورد مواخذه ی دو مامور کا گ ب قرار می گیرد و پربشان حال تلاش می کند به آنها بفهماند که کار خطایی نکرده. بهمین با نگاهی به مادر، حرفش را قطع کرد و موضوع را به داخل کارخانه

کشانید و چند خاطره ی شیرین از شاعره تعریف کرد که مادر پیش از آنکه دیگران متوجه شوند اتاق را ترک کرد. چند دقیقه بعد شهرزاد سفره را آورد و قطعات نان سنگک زینت بخش سفره گردید. ناهار، کشک بادمجان بود و هزار خاطره برای بهمن. پس از ناهار و چای و میوه، دوباره بحث درگرفت.

این بار بحث آثار باستانی و میراث ملی فرهنگی بود که شهرزاد آغاز به سخن کرد و از برنامه های جذب توریست گفت و عده ای که این آثار را قبول نداشتند، که بیشتر اسلامگرایان تندرو و متحجر بودند. بهمن گفت، ما همه مسلمانیم، آیا آنان که تو تندرو و متحجر می خوانی ناراحت نمی شوند؟ شهرزاد گفت، داداشی تو مسلمانی؟ آیا نماز می خوانی؟ آیا قوانین اسلامی را می دانی؟ همه ی قوانین اسلامی ضد زن است و من مسلمانان بی سواد و متحجر را قبول ندارم، سال ۵۸ یکی از همین آخوندها قصد داشت تخت جمشید را با خاک یکسان کند، اما استاندار شجاع و میهن پرست فارس آقای نصرت الله امینی گفته بود، مگر از روی جسد من عبور کنند. و مردم شیردل مرو دشت با شنیدن پیام او از رادیو به سوی تخت جمشید رفتند و نگذاشتند این فاجعه ی ملی رخ دهد. اگر در زمان هجوم اسکندر یک آریوبرزن و یک یوتاب، که خواهرش بود، جلو اسکندر ایستادند، این بار صدها آریوبرزن و یوتاب بودند که جلو هجوم بیگانه ی ایران سنیز را گرفتند. داداشی نبودی که ببینی مردم چه فداکاری هایی کردند. اکنون سرمایه ملی ما همین آثار بجا مانده از شکوه ایران باستان است، و امیدوارم ساخت تخت جمشید دوم هر چه زودتر آغاز شود که خیلی ها از حالا آماده ی خرید سهام آن هستند. شهرزاد ادامه داد، راستی، هنگامی که شوروی از هم پاشید، مردم آثار دوران شوروی را ویران کردند؟ بهمن گفت، مردم با فرهنگ ازبک، هرگز اینکار را نکردند، تنها مجسمه ی لنین را بدون خشونت و فحاشی پایین کشیدند. شهرزاد گفت، دکتر هوشمند گفته بود کاخ ها را دست نزیند چون آنها مال شماست و با تبدیل آن به موزه می تواند منبع درآمدزایی و جذب گردشگران شود. فرانسه هر سال در حدود پنجاه میلیارد دلار از صنعت گردشگری درآمد دارد که به مراتب بیش از درآمد نفت ایران است. از طرفی درآمد توریسم تاثیر مستقیم بر زندگی مردم دارد، در صورتیکه درآمد حاصل از فروش نفت در اختیار دولت است که اگر دولت فاسدی بر سر کار باشد می تواند آن پول را در جهت سرکوب ملت هزینه کند. پس این مردم هستند که باید طرفدار آمدن توریست باشند. و ما آثار باستانی و اماکن گردشگری و دیدنی بسیاری بیشتر از فرانسه داریم. بهمن پرسید، آیا انقلابیون جایی را خراب کردند؟ بهرام گفت، همان آخوندی که می خواست تخت جمشید را خراب کند، شوربختانه آرامگاه رضاشاه را با خاک یکسان کرد. شاید جالب باشد که بدانید هنگام ساخت آرامگاه رضاشاه، گفته بودند به احترام شاه عبدالعظیم ارتفاع آرامگاه را بلند تر از حرم نگیرید، اما تندروهای مثلن انقلابی، آرامگاه این مرد بزرگ را ویران کردند. درمقابل، آرامگاه کمال آتاترک در آنکارای ترکیه را ببینید که با چه گستردگی و عظمتی محل بازدید گردشگران داخلی و خارجی شده است. شهرزاد حرف بهرام را قطع کرد و گفت، داداشی این همان موضوع مسلمان متحجر است که گفتم.

بهرام حرف را عوض کرد و گفت، برای پیشگیری از زلزله ی تهران هم که جمعیت زیادی دارد با ژاپن وارد مذاکره شدند و قرار شد مهندسین ایرانی برای طی دوره های خاص به ژاپن بروند تا به بازسازی مرحله ای شهر تهران بپردازند. بهرام ادامه داد، یک فکر عالی هم در مورد اعزام افراد به خارج از کشور با خرج دولت شده که همه راضی هستند و آن اینکه اگر کسی از بورسیه دولتی استفاده کند، موظف است آموخته های خود را با مستندات جامع در مراکز آموزشی و دانشگاه های کشور به دانش آموزان و دانشجویان بیاموزد، در غیر اینصورت باید کلیه ی هزینه های بورسیه خود را به دولت بپردازد. اگر در این کار موفق شد که از او سپاسگزاری می شود و جایزه ای هم در خور به او خواهند داد، اما اگر نتواند به دیگران آموزش دهد کل هزینه های بورسیه را باید طی مدت معقول قسط بندی کند و به دولت پس بدهد. بسیاری زیر بار نمی روند و دنبال بورسیه نیستند، اما برخی دیگر که این اعتماد به نفس را دارند می پذیرند و می روند، در نتیجه انتقال دانش برای دولت بسیار کم هزینه شده و بورسیه های فراوانی

هر ساله ارائه می شود و داوطلبان هم برای استفاده از آن ثبت نام می کنند. در مذاکرات با ژاپن قرار شد که آموزگاران ژاپنی باید به زبان انگلیسی تدریس کنند و آنها هم پذیرفتند.

بهمن پرسید، وضع مهاجرت چگونه است؟ آیا کسی می تواند مهاجرت کند؟ شهرزاد گفت، مهاجرت آسان است، چون یکی از امکانات سیستم آزادی مهاجرت است. اما برای خروج سرمایه باید علاوه بر مالیات ۲۰ درصد سالیانه، ۱۵ درصد از ارزی را که خارج می کنند نیز به عنوان مالیات خروج ارز بپردازند، و اگر کسی یا خانواده ای پس از مهاجرت پشیمان شد، در صورت بازگشت به کشور هر مقدار از ارز دریافتی را برگرداند مالیات خروج ارز به او بازپرداخت خواهد شد. مثلاً اگر کسی بخواهد ۱۰۰ دلار خارج کند باید ۱۵ دلار مالیات خروج ارز را بپردازد. و اگر بازگردد و مثلاً ۷۰ دلار برگرداند ده و نیم دلار به او پس می دهند. بهمن گفت، این خیلی منصفانه است و بهرام گفت، البته که اینطور است و اگر طلا خارج کند به همین ترتیب عمل می کنند که قیمت طلا را به دلار حساب می کنند و مالیاتش را می گیرند. برای کارمندان که مالیات حقوق دریافتی را پرداخت کرده اند همان ۱۵ درصد است اما صاحبان شغل آزاد اگر مالیات بر درآمد سالیانه را هنوز پرداخت نکرده اند، باید ۲۰ درصد دیگر هم بدهند و در جمع ۳۵ درصد پرداخت خواهند کرد.

ناگهان شهرزاد چیزی به یادش آمد و گفت، راستی امشب سریال یعقوب لیث پخش می شود. بهمن گفت، من ندیدم شما تلویزیون را روشن کنید! شهرزاد گفت، مگر می شود تلویزیون نگاه کرد و تو را نگاه نکرد؟ که بازهم دلیلی شد برای خندیدن که باز مانده های غم، امیدی به ماندن نداشته باشند. بهرام گفت، پس از پخش سریال آریوبرزن، خیلی از خانواده ها اسم دخترشان را یوتاب و پسرشان را آریوبرزن گذاشته اند. آریوبرزن و خواهرش یوتاب که با شجاعت در برابر اسکندر گجسته ایستادگی کردند، آنقدر جنگیدند تا جاویدنام شدند. این سریال آنقدر هوادار داشت که شب های پخش آریوبرزن خیابان ها خالی می شد. سریال یعقوب لیث هم به تازگی شروع شده است. سریال ابومسلم خراسانی هم در دست ساخت است که خیلی هم از آن تعریف می کنند. همه منتظرند که شاهنامه ساخته شود. بزرگان سینمای ایران در تکاپو هستند که هر چه زودتر آن را به فیلمنامه تبدیل کنند و کار ساخت آن آغاز شود.

شقایق که کمتر صحبت می کرد به بهرام گفت، در مورد مسابقات المپیاد به بهمن گفته ای؟ بهرام گفت، نه، فرصت نکرده ام که بگویم، بهمن که تشنه ی دانستن بود آماده ی شنیدن شد که بهرام گفت، مسابقات المپیاد را متوقف کرده اند به چند دلیل، اول آنکه تیز هوشان ایران بوسیله ی کشورهای دیگر شناسایی و به روش های گوناگون و ارایه ی همه گونه امکانات زندگی به ایشان و خانواده هایشان در صدد جذب آنان بودند، دوم آنکه نوجوانی که تحت نظر است و مدام از او تعریف و تمجید می شود و خود را در مرکز توجهات و شاخص می داند، کمکم با این حس و تفکر و دوری جستن از اجتماع، با کوچکترین انتقاد کاخ رویاهایش فرو می ریزد. یک شاگرد خوب می تواند کلاس را به وجد آورده تا همه ی دانش آموزان به رقابتی سالم تشویق شوند. با این روش، هر سال تعداد بیشتری از همکلاسی ها از او می آموزند و در دوستی با او پیشقدم می شوند. اما هنگامیکه تمام شاگردان تیز هوش را در یک کلاس نگاه داریم و آنها را زیر بمباران اطلاعات درسی قرار بدهیم از حالت طبیعی خود خارج و تبدیل به ماشین اطلاعات پرتوقع می شوند. مانند بلایی که انگلیسی ها سر بچه های هندی آوردند تا جدول لگاریتم را حفظ کنند، ما نیز در زمان حال بدست خودمان همان جنایت را تکرار می کنیم. آموزگاران هم به دو دسته تقسیم شده بودند، آنانکه خوب آموزش می دادند به مدارس غیر انتفاعی و تیز هوشان برده می شدند و آنان که معمولی بودند در کلاس های عادی و عاری از بچه های زرنگ تدریس می کردند که بازده خوبی نداشت. امروزه از آموزگاران با تجربه فیلم تهیه می کنند و در کانال آموزشی نشان داده می شود، در نتیجه دانش آموز با یکبار نگاه کردن، درس را می فهمد و اگر سوالی داشته باشد از آموزگار خود می پرسد. این روش بسیار کاربردی است و در همه ی کلاس ها که مجهز به تلویزیون مدار بسته هستند، آموزگار می تواند بعضی مطالب را از همان تلویزیون برای بچه ها نمایش دهد و خود نیز توضیحاتی اگر لازم باشد اضافه می کند و به پرسش ها پاسخ می دهد. سیستم

آموزشی هم تغییراتی جزئی کرده و آن اینکه، دانش آموزان پس از ۱۱ سال موفق به اخذ دیپلم خواهند شد و سال آخر دبیرستان را به آموزش حرفه‌ای دلخواه خواهند پرداخت که بیانگر شغل آینده‌ی آنان مانند کارهای ساختمانی یا آشپزی یا شیرینی‌پزی، نانواپی، کشاورزی، تراشکاری و مانند آن است. چون هدف سیستم، آموختن دانش و یادگیری حرفه‌های گوناگون مورد نیاز کشور است. این سیستم دکتر هوشمند است که به کمک وزرای دولت می‌شتابد و پیش‌بینی می‌کند که در سال‌های آتی به چه مشاغلی و به چه تعداد نیاز داریم و این اطلاعات به مدارس و دانش‌آموزان منتقل می‌شود، درست مانند سیستم پذیرش مهاجر در کانادا و استرالیا که اعلام می‌کنند ما چه افرادی با چه مهارت‌هایی نیاز داریم. البته در کلاس دهم و یازدهم بخشی به مشاغل اختصاص دارد و سال آخر دبیرستان بطور کامل یادگیری مشاغل است و آنانکه نمرات عالی دارند و می‌خواهند مثلاً مهندس برق شوند در سال آخر رشته‌ی برق را انتخاب می‌کنند و یا آنکه می‌خواهد پزشک شود در سال آخر رشته‌ی بهداشت را بر می‌گزینند. تمام ابزار لازم هم در آزمایشگاه‌ها و کارگاه‌های مدارس تدارک دیده شده و دیگر نیازی به کارآموزی شاگرد نیست، چرا که سیستم همه‌ی گزینه‌ها را پیش‌بینی کرده و برآستی‌نخبه‌هایی که این سیستم را پشتیبانی می‌کنند نابغه هستند.

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود و بهمن که مدام دستش را روی ساعت مچی‌اش گذاشته بود، به بهرام گفت آماده‌ای؟ بهرام به یادش آمد که باید به تلفنخانه بروند. سریع بلند شد و با هم بیرون رفتند، مادر تا جلو در آنها را بدرقه کرد و در آخرین لحظه به بهمن گفت، سلام برسان! بهرام خندید و بهمن گفت، چشم مادر، بزرگواری شما را می‌رسانم.

ساعت سه و نیم آنها در تلفنخانه بودند و منتظر نوبت، از آنجا که در آن وقت روز تماس‌های امریکا و اروپا به حداقل می‌رسید نوبت برای تماس‌ها کوتاه بود و به همین دلیل پس از مدت کوتاهی نام بهمن را خواندند که به کابین ۷ برود، باز هم تپش‌های قلب بهمن بود و هیجان زودتر شنیدن صدای دلنشین نادیا. با برداشتن گوشی، صدای مهربان و گرم نادیا و نفس‌های او بود که بهمن را صدا می‌کرد ... الو بهمن، چقدر این صدا برای بهمن آرام‌بخش بود ... چقدر!!! فضای کابین ۷ بیان دلتنگی‌های هر دو طرف بود و زمزمه‌های عاشقانه‌ای که از دل برمی‌خاست و بر دل می‌نشست. بهمن از خانواده‌اش گفت و از شادی‌هایش اما نمی‌توانست غم خود را از دوری او پنهان کند و نادیا هم شادی خود را از خوشحالی بهمن ابراز می‌کرد. بهمن پس از مکثی طولانی و معنا دار، به خودش جرات داد و با احتیاط از نادیا پرسید، نادیا ... به ایران می‌آیی؟ نادیا که انگار منتظر این پرسش بود بی‌درنگ گفت، بی‌تو هرگز و با تو همه جا، «هرجاکه باشی می‌آیم». بهمن با شنیدن این پاسخ خود را در اوج می‌دید و لذت این پرواز و شادی را تا اعماق وجودش حس می‌کرد و با شادی بچگانه‌ای گفت، نادیا یکبار دیگر بگو که می‌آیی... نادیا هم کودکانه به وجد آمده بود و متوجه شادی و هیجان بهمن شد و با شوق از آینده‌ی خود در ایران می‌گفت و قرار بعدی را برای هفته‌ی آینده تعیین کردند. با خروج بهمن از کابین، بهرام متوجه حالت شادمانه، چشمان سرخ و اشک‌آلود ناشی از هیجان برادرش شد. بهمن طوری به نظر می‌رسید که انگار زمین و زمان را گم کرده بود. بهرام با مهربانی به سویش رفت و برادرانه بازویش را گرفت و گفت، داداشی بنشین، من حساب کردم. بهمن پرسید چقدر شد؟ مثل اینکه زیاد صحبت کردم، بهرام گفت، فکرش را نکن، بگو ببینم حالش خوب بود؟ در مورد آمدنش صحبت کردی؟ بهمن گفت، آری، صحبت کردم و او حاضر است به ایران بیاید. بهرام با شادی دستی به پشت بهمن زد و گفت، با این اوضاعی که تو داری من فکر کردم قبول نکرده و جواب منفی داده! پس خدا را شکر، باید این خبر را به مادر بدهیم.

بهرام و بهمن تا رسیدن به خانه همه‌ی امکانات را بررسی کردند که بهمن برود ادامه‌ی تحصیل بدهد و نادیا هم به دانشگاه برود و با هم کلی برنامه‌ریزی کردند تا به خانه رسیدند و خبر خوش را به مادر دادند. شهرزاد با شنیدن این خبر دوباره با جیغ‌های بلند مخصوص خودش، شادی همه را دوچندان کرد. تا هنگام آمدن میهمانان بحث فقط و فقط در مورد برنامه‌ریزی برای آمدن نادیا بود. بهرام رو به مادر کرد و گفت، حالا دیگر اجازه می‌دهی خانه را بازسازی کنیم؟ بعد رو به بهمن کرد و گفت، بارها

موقعیت های خوبی پیش آمد که خانه را نوسازی کنیم اما مادر می گفت تا بهمن نیاید کسی حق ندارد دست به ترکیب این خانه بزنند، نکنند بهمن بیاید و نتواند ما را پیدا کند، بهمن که جرات نگاه کردن به چهره ی مادر را نداشت همانطور که سرش پایین بود دست مادر را گرفت و بوسه زد، و مادر پیشانی بهمن را بوسید و به گریه افتاد. همه متاثر شدند و اشک در چشمانشان نشانه ی تاثیر عمیق آنان از دیدن این صحنه عاشقانه بود. شهرزاد با صدای بلند گفت، مادر مگر نگفتی گریه کردن شگون ندارد؟ حالا چه شده که گریه می کنی؟ بله، فهمیدم چرا! شماها گریه می کنید تا همه ی کار ها را من انجام بدهم! که با این حرف خنده و گریه همزمان شد، مادر با همان چشمان سبز زیبای اشک آلود گفت، این گریه نیست، اشک شوق است و شهرزاد گفت، خواهشمندم اشک شوقتان را بگذارید برای بعد از مهمانی! و باز هم خنده بود و اشکهای شوق.

بهرام برای خرید رفت و بهمن به اتاقش پناه برد تا برای مدتی با خودش تنها باشد. شقایق و بقیه هم در تدارک شام بودند و چشم انتظار ورود عمه ابتهاج و همسرش آقا محسن شایگان. پس از نیم ساعت بهرام از خرید بازگشت و یکر است به اتاق بهمن رفت، پس از چند ضربه به در، وارد شد و در کنار بهمن روی لبه ی تخت نشست و گفت، امیدوارم خوشحال باشی و از سردرگمی بیرون آمده باشی، بهمن گفت، راست می گویی خیلی شادم و خیالم راحت شد. بهرام گفت، حالا فهمیدم که چرا اینگونه در عشق نادیا غرق شده ای، براستی عاشق هستی و من از این موضوع بسیار خوشحالم. بهمن گفت، از مهمانهای امشب چیزی نگفتی. بهرام گفت، به همین منظور آمدم که اینها را بگویم چون می دانم تو عمه ابتهاج و همسرش آقای شایگان را خوب به یاد داری. با آقای شایگان خیلی صمیمی بودی و اشکالات زیست شناسی را از او می پرسیدی. بهمن گفت، آری بخاطر دارم، آقای شایگان دبیر برجسته ای بود و همه او را قبول داشتند. یادم می آید فریدون پسرش آموزگار شده بود و تصمیم داشت ادامه ی تحصیل بدهد و او هم دبیر دبیرستان ها شود. بهرام گفت درست است، او ادامه ی تحصیل داد اما در رشته ی عمران و معماری. او آموزگاری را رها کرد و الان مهندس ناظر وزارت راه و ساختمان است. ازدواج کرده و همسرش لیلا خانم پرستار است، یک پسر هم دارند بنام شاهرخ که دیپلم گرفت و امسال کنکور داده با امید به رشته ی پزشکی.

دخترشان فرزانه را هم که به خاطر داری. بهمن گفت، آری، آن زمان فرزانه کلاس دهم بود، حالا چکار می کند؟ بهرام گفت، به مدت دو سال آموزگار شد تا اینکه پس از ازدواج با آقا ناصر، ترجیح دادند که فرزانه خانه دار باشد چون نیاز مالی نداشتند. آنها دو دختر دارند، فرحناز و لیلا که فرحناز کلاس نهم و لیلا کلاس ششم را تمام کرده اند. بهمن گفت، خدا را شکر که همه وضع مالی خوبی دارند. بهرام گفت، آری، خدا را شکر که همه وضعشان خوبست. وقتی اینگونه باشد آدم بیشتر احساس خوشبختی می کند.

بهمن پرسید، از عمه فاطمه چه خبر؟ از حسن آقا شوهرش چه خبر؟ هنوز ایده های کمونیستی را دارد؟ هنوز کتابفروشی خودش را دارد؟ از بچه هایش چه خبر؟ از پرویز و پروانه، راستی همایون کارش به کجا رسید هنوز همان وضعیت را دارد؟ بهرام گفت، میدانی که همایون سندرم دان (منگل) داشت، سال ۵۳ و در سن ۱۴ سالگی فوت کرد. همه را ناراحت کرد. اما خدا را شکر پرویز و پروانه حالشان خوب است.

حالا اجازه بده که از مهمان های امشب بگویم. آقای محسن شایگان بازنشسته شد و همچنان شاه دوست است و از برگشتن رژیم شاهنشاهی دفاع می کند، اما پسرش فریدون خیلی با سواد و اهل مطالعه است. گرایش چپ هم دارد و سالهای ۵۸ و ۵۹ در حزب توده فعالیت می کرد، اما آرام آرام کناره گیری کرد، و الان بدون وابستگی به حزب و دسته های چپ به میهن پرستان گرایش دارد. بهمن گفت، فریدون پنج سال از من بزرگتر بود اما دوستانی صمیمی بودیم، و بهرام ادامه داد، همسرش هم لیلا با او هم عقیده است. پسرشان شاهرخ هم کاملاً سرش توی درس است و با علاقه پیش می رود. آقا ناصر هم که نمایشگاه اتومبیل دارد، ایشان شاه دوست هستند و این شاه دوستی، او و پدرزنش آقا محسن را به هم نزدیک کرده.

بهمن گفت، از مادر بزرگ بی بی حوری چه خبر؟ آیا هنوز با عمه بتول زندگی می کند؟ بهرام گفت، بله، مادر بزرگ بی بی حوری با درایتی که داشت دخترش عمه بتول را زیر چتر حمایت خود گرفت و به سامان رفتند و به کار باغداری مشغول شدند. سهم ارث بی بی حوری خانه ی پدری و باغ هایی بود که خرج زندگی آنان را می داد. در سال ۱۳۵۱ هنگامی که ناهید دیپلم گرفت و ۱۸ سالش شد، با هزاران مشکل و دادگاه و خرج وکیل، سرانجام پیش مادرش برگشت و خیلی خوشحال بودند، سپس درسش را ادامه داد و در سال ۱۳۶۰ مدرک پزشکی اش را از دانشگاه اصفهان گرفت و اکنون در سامان از پزشکان نام آشنای شهر است و در بیمارستان شهر هم خدمت می کند. پس از انقلاب و پس از آنکه سیستم دکتر هوشمند از طرف مردم پذیرفته شد، آنها به دادگاه مراجعه و عمه از شوهرش سید کاظم شکایت کرد. در دادگاه از سید کاظم پرسیده شد چرا طلاق نمی دهی؟ او گفته بود باید بیاید و با من زندگی کند. قاضی پرسیده بود، اگر دوست نداشته باشد با تو زندگی کند باید تمام عمر تنها باشد و حق ازدواج با دیگری را نداشته باشد؟ سید کاظم گفته بود، من مسلمان هستم و این حکم اسلام است. قاضی از دخترش ناهید خواسته بود بیاید و شهادت دهد. در آن جلسه از دخترش پرسیده بودند که آیا پدرت نماز می خواند؟ ناهید جواب داده بود، نه، دوباره از او پرسیده بودند، آیا او مشروب می خورد؟ ناهید پاسخ داده بود در مهمانی ها بله، دیده ام که مشروب می خورد. از سید کاظم پرسیده بودند، قبول داری که دخترت شهادت درست می دهد؟ او گفته بود که ناهید دروغ می گوید و تحت تأثیر حرف های مادرش قرار دارد.

سپس از یکی از دوستان صمیمی سید کاظم خواسته بودند که به دادگاه بیاید و از او پرسیده بودند آیا تا کنون با سید کاظم مشروب خورده است؟ او از ترس لیست دروغگوها گفته بود، بله ما و دوستان گاهی با هم مشروب می خوردیم و باز از او پرسیده بودند که آیا تاکنون دیده ای که او نماز بخواند؟ دوستش گفته بود نه من ندیده ام. سرانجام دادگاه به سید کاظم اعلام کرد که شما نمی توانید فقط به یک حکم اسلام عمل کنید و دیگر احکام را بجا نیاورید.

سرانجام در حکم نهایی طلاق عمه بتول صادر شد و سید کاظم به تعداد ۲۰۰ اصله درخت محکوم و جریمه نقدی ماهیانه سه هزار تومان به مدت ۲۶ سال با توجه به برابری ارزش محکوم شد. بهمن گفت، من متوجه دو نکته نشدم، یکی اینکه چرا ۲۶ سال و چرا جمله ی برابری ارزش؟ بهرام گفت، چون ۲۶ سال عمه بتول را بلامتکلیف و بدون خرجی گذاشته بود و دوم اینکه چنانچه پول ما سقوط کند او نمی تواند همین پول ۳ هزار تومان را بدهد بلکه باید ارزش سه هزار تومان حفظ شود. بهمن گفت، حکم ۲۰۰ اصله درخت یعنی چه؟ بهرام خندید و گفت این را باید از افشین می پرسیدی!!! هر درخت را برابر ۵ روز کار در نظر گرفته اند و ۲۰۰ اصله درخت یعنی ۱۰۰۰ روز کشاورزی و درختکاری. علت هم دروغگویی او بود که محکوم به زندان سبز شد. سید کاظم پس از حدود سه سال آزاد شد و هنوز دارد ماهیانه سه هزار تومان خسارت پرداخت می کند. اکنون هم در اراک خواربار فروشی دارد، مانند همان که در تهران داشت. البته این را هم بگویم که بی بی حوری با مشورت عمه بتول و ناهید، سه هزار تومان ماهیانه را همان زمان در دادگاه به صندوق سیستم بخشیدند.

بهرام گفت پیش از آنکه بررسی می گویم که اگر کسی ندزی دارد و یا بخواهد کمکی به فقرا بکند چون به برکت سیستم، فقری نداریم، آن را به صندوق سیستم اهدا می کند. باز هم صندوق دیگری هست به نام صندوق سبز که هر کس دوست دارد پولی را در امور خیریه صرف کند صندوق سبز هست که به درختکاری زندانیان مربوط می شود. قربانی کردن گوسفند هم ممنوع شده و با برنامه های تلویزیونی که انجام شد مردم را آگاه کردند، و دیگر کسی گوسفند قربانی نمی کند، زیرا این رسوم غیر عادلانه و غیر منصفانه است، بجای آن درخت می کارند و یا به صندوق سبز هدیه می دهند، یک صندوق دیگر هم هست به نام صندوق محیط زیست برای جانوران محیط زیست ایران که در هنگام خشکسالی و یا زمستان های سخت، علوفه برای حیوانات گرسنه می برند. مادر برای بازگشت تو علوفه نذر کرده بود که مبلغ آن را همان روز اول که آمدی پرداخت کرد.

حرف نذری پیش آمد بگذار این را هم بگویم، در مراسم مذهبی کسانی که نذر دارند حق ندارند به مردم رهگذر نذری بدهند زیرا این تحقیر جامعه است و انعکاس آن در خارج از کشور به فرهنگ و شخصیت ایران و ایرانی صدمه می زند. در نتیجه آنها که نذر دارند باید نذری ها را به اشخاص نیازمند بدهند و یا به در منازل ببرند و به آنها تحویل دهند که جالب است بگویم، مردم قبول نمی کنند و می گویند باید به فقرا بدهید که البته فقیر هم پیدا نمی کنند. اینست که امروزه تقریباً کسی به شکل سنتی نذری ندارد و معتقد هستند که هزینه ی نذورات باید به یکی از صندوق هایی که گفتم واریز شود تا شاهد صحنه های رقت انگیز پخش نذری نباشیم. بهمن پرسید، نذر و نیازهای اماکن زیارتی مانند مشهد، قم و امامزاده ها در کل ایران چه می شود؟ بهرام گفت آنها تحت نظارت دولت جمع آوری می شود و به صندوق سیستم واریز می گردد تا به عدالت برای همگان هزینه شود. بهمن پرسید، پس درآمد آخوند ها چه می شود؟ بهرام گفت، آنها باید کار کنند، کاری که به سود جامعه باشد. در نتیجه چند نفر مامور حفاظت از اماکن به اصطلاح متبرکه هستند که در استخدام سازمان میراث فرهنگی می باشند و کارشان کمک و راهنمایی مردم است. دستگاه هایی در این اماکن تعبیه شده که اگر کسی نذر و نیاز خاصی دارد با جستجو از طریق دستگاهی که همه ی دعا ها و روضه های خاص در آن تعبیه شده می تواند با پرداخت مبلغ تعیین شده از طریق کارت و یا پول نقد به ماشین، خواسته ی خویش را از هدفون مربوطه بشنود. بطور مثال اگر کسی روضه ی پنج تن آل عبا نذر کرده می تواند از این دستگاه نذرش را ادا کند، زیرا که در سیستم، شخص یا آخوند روضه خوان نداریم، اما آرایه ی خدمات مذهبی رایگان مانند روضه خوانی بدون لباس آخوندی برای متقاضیان احتمالی امکان پذیر است.

پوشش لباس ویژه ی روحانیت مذاهب و ادیان مختلف در انظار عمومی ممنوع و تنها برای افراد بیش از ۷۰ سال آن هم در اماکن ویژه مجاز است، همانطور که گفتم، آخوند باید مثل بقیه مردم شغل معین داشته باشد تا به کدخدا اعلام کند منبع درآمدش از کجاست. یک قانون سختگیرانه ی دیگری هم هست و آن اینکه بیان هرگونه داستان های خرافی، روایات کذب و بی اساس و غیرقابل اثبات در مجامع عمومی موجب محکومیت به دروغگویی و زندان سبز به جرم «تشویش اذهان عمومی» است. بهرام گفت، در دو سال پس از انقلاب آخوندهای تندرو و خرافه پرست پس از انتخاب سیستم مردمی دکتر هوشمند با اعتراضات کودتا مانند و اعلام جهاد اصغر خواستند قدرت را در دست بگیرند، اما خوشبختانه مردم هوشیار بودند و کودتای آنان شکست خورد. از آن پس آنها از پوشیدن لباس آخوندی محروم شدند و تقریباً از جامعه حذف شدند. شما در خیابان ها و اماکن عمومی محال است آخوند، کشیش، خاخام، موبد و یا هر کسی را ببینی که با لباس مذهبی آمده باشد، زیرا این کار جرم است.

ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که مهمان ها رسیدند. سر و صدای بچه ها نشان از شادی و خوشبختی داشت. ابتدا فرزانه و آقا ناصر آمدند. فرزانه با زیبایی خاص خودش و لباس گرانبها و زیورآلات گرانبه قیمت همراه ناصر خان که او هم با لباس شیک و کفش آنچنانی و یک گردنبند طلا با زنجیر ضخیم و آویز سکه ۱۰ پهلوی با تاریخ ۲۵۳۷ همراه با دو دختر زیبا با لباس های هم سنگ پدر و مادرشان وارد شدند. دختران با دیدن بهمن بطرف او آمدند و دست دادند. ناصر خودش را معرفی کرد، سپس اشاره به دخترانش کرد و گفت این فرحناز است و این هم لیلا. بهمن به یاد دختران محمدرضاشاه افتاد و یادش آمد که او یک سلطنت طلب تمام عیار است، بویژه با گردنبند ۱۰ پهلوی که از دکمه های باز پیراهن او در میان موهای پرپشت سینه اش خودنمایی می کرد. ضمن ادامه ی احوالپرسی، همگی به اتاق مهمانخانه وارد شدند و خوش و بش ادامه داشت و آقا ناصر دوباره به بهمن خوشامد گفت و از او خواست که از شوروی بگوید.

بهمن گفت، خبر خاصی نیست، آنجا هم مثل اینجا مردم زندگی شان را ادامه می دهند. ناصر گفت، شنیده ام وضع ماشین در آنجا خیلی اسفناک است، آیا درست است؟ بهمن داستان ۱۵ سال انتظار برای خرید ماشین را گفت و اضافه کرد مردم این روزها مدام به آلمان می روند و ماشین های دست دوم وارد ازبکستان می کنند، از آن طرف شرکت دوو از کره جنوبی تقریباً بازار ازبکستان را تسخیر کرده. اتومبیل و لوازم خانگی دوو را همه جا می توانید ببینید.

در میانه ی همین بحث دوباره مهمانان وارد شدند که این بار آقای مهندس فریدون پسرعمه ی گرامی بهمن آمده بود. او مرد بسیار مهربانی بود، اما در برخورد اول به نظر مغرور می آمد، بهمن که با او دوستی دیرینه داشت به محض دیدن او از جا بلند شد و فریدون که با عجله می خواست کفشش را پیش از ورود به راهرو درآورد، نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و به هر حال بطرف بهمن آمد و هر دو دوست ثانیه های زیادی همدیگر را در آغوش گرفتند. پس از آن فریدون نگاهی به بهمن کرد و گفت، امیدوارم مرا از پاسخ هایی که به سوالاتم می دهی سیراب کنی، سپس خودش را جمع و جور کرد و به همسرش اشاره کرد و گفت این لیلست، همسر من و این هم شاهرخ پسر من، بهمن با آنها دست داد و تعارف کرد که به اتاق مهمانخانه بروند، لیل زن زیبایی بود با موهای صاف و قدی بلند با لباسی مرتب که بسیار موقر و متین می نمود. پسر فریدون هم که تقریباً هم قد پدرش شده بود، و شاید از همه ی هم سن و سالهایش بلندتر بود، نشان می داد که بسیار متین و با ادب است. دوباره خوش و بش و گفتگو با یکدیگر ادامه پیدا کرد.

در این بین آقا ناصر به فریدون گفت، من نمی دانستم که شما اینقدر با هم صمیمی هستید! راستش حسودی ام شد! و خنده ی بهمن و فریدون تاییدی بود بر این گفتار. لیل گفت، من حالا متوجه می شوم که چرا همیشه فریدون از بهمن تعریف می کرد. باز هم بهمن با لبخندی گفت، آقا فریدون همیشه به من لطف داشته اند. شهرزاد و شقایق مدام پذیرایی می کردند و مادر هر بار که به مهمان ها خوشامد می گفت دوباره به آشپزخانه می رفت و به تهیه شام کمک می کرد. فریدون پرسید، شیرین را نمی بینم! که شهرزاد گفت الان می آید، هنوز حرفش تمام نشده بود که شیرین وارد شد و خوشامد گفت و با لیل و فرزانه روبوسی کرد و نشست.

چند دقیقه ی بعد در زدند و عمه ابتهاج و آقا محسن شایگان وارد شدند، باز هم روبوسی و خوش و بش و شادی و سرور بود که فضای خانه را پر از بوی محبت کرده بود. مادر پیش از آنکه عمه ابتهاج سراغ او را بگیرد خودش را رسانید و روبوسی و خوشامد گویی، که در باز شد و پدر نیز به جمع عشاق پیوست. عمه ابتهاج که سه سال از پدر بزرگتر بود، همیشه او را مورد ستایش قرار می داد و او را پدر نمونه می نامید و همگان بر این حقیقت آگاه بودند که عمه ابتهاج پدر را خیلی دوست می داشت. چنان صفایی در خانه حاکم بود که هیچیک نمونه ی آن را ندیده بودند. پس از تعارفات، همه در اتاق پذیرایی نشسته بودند و با هم گفتگو می کردند.

فریدون که بغل دست بهمن نشسته بود مرتب از او سوال می کرد چه خبر؟ و پاسخ های کوتاه می گرفت. ناصر به فریدون گفت، آقا فریدون، ایشان را سوال پیچ نکن، بگذار وقتی نوبت شما شد و میهمانی دادی هرچه دلت خواست از او پرس، آخر ما هم مشتاقیم که از آقا بهمن چیزهایی بشنویم. شهرزاد که میوه آورده بود و داشت به همه تعارف می کرد گفت، بیشتر از آنی که ما می خواهیم بدانیم داداشی مشتاق شنیدن اوضاع جدید ایران است و با چند جمله ی دیگر جو اتاق را عوض کرد. بهمن از فریدون پرسید، شنیدم آموزگاری را رها کردی و مهندس راه شده ای! فریدون با سر تایید کرد و گفت، بله، اما ایکاش همان آموزگار می ماندم. بهمن شگفت زده شد و گفت، چطور چنین چیزی ممکن است؟ فریدون گفت، اول اینکه فرصت مطالعه بسیار کم است و مرتب باید ماموریت باشم و دور از خانه بسر ببرم، از طرفی چون پولهای هنگفتی در صنعت راهسازی جابجا می شود احتمال خطا نیز بیشتر است. بهمن گفت، آیا ساعت کار زیاد است که فرصت مطالعه نداری؟ فریدون گفت، بعد از ۸ ساعت کار که باید بیرون باشی و دایم در حال دوندگی، انرژی باقی نمی ماند که به مطالعات دیگر پردازی، ضمن اینکه در هتل یا کمپ که نمی توانی مانند خانه ی خودت استراحت کنی، همه ی اینها به کنار، همه ی حواست باید به این باشد که پیمانکار کارش را درست انجام دهد. مثلن «گِیج Gage» یا وسیله ی اندازه گیری ضخامت آسفالت، شامل یک میله است که در ارتفاع چند سانتیمتری آن از سطح زمین صفحه ی دایره ای شکلی هست که با یک پیچ در جای خودش مهار می شود. مثلن ضخامت آسفالت پس از «فینیشر» (ماشینی که آسفالت را بصورت یکنواخت روی مسیر پخش می کند)، باید ۷ سانتیمتر باشد. و یک نفر هم پشت

فینیش راه می رود و مرتب میله را در آسفالت داغ و کوبیده نشده فرو می کند که اگر ضخامت آسفالت کمتر یا بیشتر از ۷ سانتیمتر باشد صفحه دایره شکل در بالا و یا زیر آسفالت قرار می گیرد و به راننده اطلاع می دهد که ارتفاع آسفالت را اصلاح کند. هفته ی پیش «گیج» را از آن نفر گرفتم و با سانتیمتر اندازه زدم و دیدم روی ۶ سانتیمتر تنظیم شده یعنی هزاران متر مکعب آسفالت دزدیده شده. خوب معلوم است که درگیری پیش می آید. من هم کار را تعطیل و به تهران آمدم. حالا پیمانکار باید جوابگو باشد که بدون تردید زندان سبز و ثبت مشخصات پیمانکار در لیست دروغگوها هم حتمی است. لذا تا مدت‌ها درگیر حواشی کار هستم، هرچند در خانه هستم و هر روز چند ساعتی بیشتر به دفتر مرکزی نمی روم، اما حوصله ی مطالعه ندارم. شاهرخ هم طی این سالها تنها بود و درست و حسابی بزرگ شدنش را ندیدم. شاهرخ که پیش پدرش نشسته بود دست پدر را گرفت و نوازش کرد و گفت بابا خودت را ناراحت نکن من به تو افتخار می کنم.

آقای شایگان از آن سر اتاق با پدر گرم گرفته بود. او که ۸ سال از پدر بزرگتر بود همیشه هوای او را داشت که نشان از علاقه ی ابتهاج به برادرش بود. در کنار آنها ناصر با دخترانش که در دوسوی او بودند نشسته بود. ناصر رو کرد به شهرزاد و گفت، کاش تو کدخدای ما می شدی. شهرزاد گفت، چطور مگر؟ دوباره چه شده؟ همه ساکت شدند و به حرفهای آن ها گوش کردند. ناصر گفت، من ماشین را به قیمت ۷۰ هزار تومان به خانمی فروخته ام، بعد او به دروغ قیمت ۸۰ هزار تومان را به کدخدای خود اعلام کرده، حالا روز دوشنبه قرار است که یک کپی از رسید پول دریافتی را به کدخدا ارایه کنم. به خدا این سیستم برای ما جز دردسر چیزی ندارد، خوشا بحال دوره ی شاه.

از آنطرف آقای شایگان ادامه داد که، ناصر خان ۸ سال بیشتر نمانده و به امید خدا پیروز خواهیم شد. شهرزاد گفت شما فکر می کنید که اگر در رای گیری سال ۷۹ رای بیاورید و رژیم ایران پادشاهی شود همه چیز درست می شود؟ سیستم کدخدایی که عوض نمی شود و فقط ولیعهد را می آورید و هزاران مشکل ایجاد می کنید، من که می دانم برای کشور هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. مثلن آقا ناصر دیگر مورد سوال قرار نمی گیرد؟ یا اگر همین حالا رژیم پادشاهی داشتیم، کدخدا از آقا ناصر نمی پرسید که جریان این اختلاف قیمت ها و ارقام چیست؟ آقای شایگان گفت، نه دخترم، سیستم که کارش درست است اما آن شکوه و عظمت پادشاهی حال هوای دیگری دارد. فریدون گفت، آقا جان تکرار روزهای گذشته همیشه نتیجه ی خوبی نمی دهد. پادشاهی که بر گردد، دربار برمی گردد، اعوان و انصار پادشاهی برمی گردد و بعد تقدس شاه پیش می آید، سپس توهین به شاه، گناه می شود و بعد سازمانی بوجود می آید که مخالفان شاه را دستگیر کنند، و دوباره آش همان و کاسه همان. البته من ایمان دارم که سیستم کدخدایی مانع تمام این کارها می شود اما ترس من اینست که در سیستم رخنه کنند و آن را مسموم سازند.

لیلا نگاهی به همسرش فریدون کرد و گفت، تا نگرانی هایی اینچنین برای حفظ سیستم هست، من مطمئن هستم که سیستم هیچ آسیبی نخواهد دید. حال مجسم کنید که ولیعهد یا شاهزاده و یا رضاشاه دوم وارد ایران شود، از همان آغاز گرفتاری ها شروع می گردد. ایشان باید عضو سیستم شود و اگر نپذیرد مردم معترض می شوند زیرا او شاه است و باید مانند ملتش در سیستم ثبت نام کند، حال باید برگه ها را پر کند و نکته اینجاست، اگر پیش کدخدا برود از شأن و شخصیت درباری به دور است، اگر کدخدا خدمت برسد توهین به جقه ی اعلیحضرت است که یک نوجوان آمده و از شاه مملکت توضیح می خواهد که امروز دهم آذر است و شما تا دیروز فرصت داشتید تا گزارش سالیانه را بدهید چون ۳۱ روز از تولد شما گذشته و حالا باید پاسخگو باشید! یعنی یک کمدهی تمام عیار به راه می افتد. و اگر روزنامه ای شرح داستان را بنویسد توقیف می شود. بهرام گفت هرگاه دیدید که رسانه یا روزنامه ای ممنوع شد آن را آغاز دیکتاتوری بدانید. اینگونه که جامعه شناسان می گویند، اگر سه نسل بتواند این سیستم را نگهداری کند، می توان امیدوار بود که این سیستم دائمی خواهد شد.

در میانه ی این بحث داغ، شهرزاد اعلام کرد که شام آماده است و سفره ی بلند و زیبای همیشگی در وسط اتاق پهن شد، و باقالی پلو با مرغ به سفره وارد گردید، و مخلفات مخصوص ایران خانم جلوه ی خاصی به سفره داد. پس از شام چای و میوه و

دوباره بحث بالا گرفت. نیکزاد که کنار بهمن نشسته بود گفت، دایی سریال یعقوب لیث است، برویم ببینیم؟ شیرین متوجه شد و گفت، هر کس می خواهد سریال یعقوب لیث را ببیند، دنبال من به طبقه ی بالا بیاید. و با این حرف بچه ها و جوانان و نوجوانان به دنبال او رفتند. نیکزاد که با بچه ها نرفته بود و منتظر بهمن بود گفت، دایی تو نمی آیی؟ بهمن گفت، نه عزیزم مهمان داریم. نیکزاد گفت، فردا صبح ساعت ۱۰ تکرار آن را بین، من دوست دارم آن را دو بار ببینم. بهمن گفت، حتمن فردا با هم می بینیم. آنگاه نیکزاد که قول فردا را گرفته بود خوشحال و خندان به طبقه ی بالا رفت.

با خلوت شدن اتاق بحث ها جدی تر شد و ناصر باز هم بر عقیده ی خود پافشاری می کرد و نیم نگاهی هم به آقای شایگان، پدر زنش داشت که او را حمایت کند. فریدون با آوردن نمونه های دیکتاتوری تاریخ، آنها را از آثار مغرب حکمرانی یک نفره آگاه می کرد. فریدون گفت، از زمان به قدرت رسیدن قباد دوم در سلسله ی پادشاهان ساسانی تا یزدگرد سوم، طی ۵ سال ۱۳ پادشاه بر ایران حکومت کردند که یکی پس از دیگری بدست اقوام خویش سرنگون، کشته و تبعید می شدند. و چون کشور عادت داشت به دست یک نفر رهبری شود، مدام آشوب و بلوا در دربار حاکم بود. نتیجه آنکه کشور آنچنان ضعیف شد که یک مشت عرب وحشی بیایند و ایران را نابود کنند، و این نابودی ۱۴۰۰ سال است که ادامه دارد. البته امیدوارم وضع کنونی به هرگونه سلطه ی تفکر عربی خاتمه دهد. شما ببینید در کشوری که طی پنج سال ۱۳ پادشاه عوض می شود، آنها نه در آرامش، بلکه در قتل و بلوا، چه اوضاعی می تواند داشته باشد. این نمونه ای روشن و بارز از حکومت مطلقه ی فردی است.

همه ی تاریخ نگاران نابودی ساسانیان را از چشم اعراب مسلمان می بینند، اما هیچکس نمی گوید که عامل پیروزی آنها خودخواهی درباریان ساسانی بوده. عرب های وحشی ابتدا به ایران حمله کردند آنها نه با ساز و برگ جنگی، فقط به قصد غارت و چپاولگری که عادتشان بود. بسیاری از آنان حتی مسلمان هم نبودند و تعداد زیادی بر طبق پیمان عمر با یمنی ها، از یمن آمده بودند که هنوز مسلمان نشده و تنها برای شرکت در تقسیم غنائم حضور داشتند.

این نفوذ و تجاوز اعراب به شهرهای مرزی ایران عاداتی دیرینه بوده که با قتل و غارت و تجاوز و دزدی و سپس فرار کردن به درون شنزار های وحشتناک رخ می داده که نمونه هایی از آن متعلق است به سیصد سال پیش از اسلام و در زمان پادشاهی شاپور دوم که ملقب به شاپور ذوالاکتاف بود. او هفتاد سال پادشاهی کرد و ایران را از شر دشمنان شرق و غرب محفوظ داشت که با شکوه ترین دوران ساسانیان در زمان او بوده است. از مهمترین کار های او تنبیه اعراب بیابانگرد بوده که هر از چندی به قلمرو ایرانیان حمله می کرده اند و همه چیز را با خود از جمله زن و مرد و بچه را برای بردگی و فروش می برده اند. باید پرسید چرا آن زمان اعراب پیروز نشدند؟ زیرا دربار آرام بود.

بازگردیم به حمله ی اعراب مسلمان. هنگامی که اعراب به دلیل آشفتگی دربار ایران پیروز شدند، با غنیمت هایی که بدست آوردند، لشگری ساختند با ساز و برگ فراوان، قدرت بیشتر، غارتگران بیشتر و امید بیشتر به پیروزی و اعتماد به نفس بالا، و با این روحیه و ابزار جنگی به روم شرقی حمله کردند اما پیروز نشدند. می دانید چرا؟ چون دربار آنها مشورتی بود.

نادرشاه که ناپلئون شرق خوانده می شد، با کور کردن پسرش رضاقلی دیوانه می شود و سرانجام بدست سرداران خود به قتل می رسد و کشور متخاصم روسیه که از ترس نادر فرار کرده بود به سرعت باز می گردد و سرزمین های شمال شرق ایران را مثل آب خوردن تصاحب می کند. این نمونه ی شاه خوب است که با مرگ او همه ی متصرفات به باد می رود. و من دیگر از شاهان قاجار نمی گویم.

همین دیروز خودمان را نگاه کنید، رضاشاه که با هزاران خون دل به ایران سر و سامان داد به محض خروج، همه چیز از دست رفت زیرا دیکتاتوری پیشه کرد و آزادی را از مردم دریغ نمود و هنگام خروج بسیاری از مردم شادی کردند، حتا گروهی از مردم تظاهرات نکردند که مانع رفتن او شوند. سپس محمدرضا شاه از سویس آمد با نیت پاک. او خواست از مردم دلجویی کند برای ظلمی که پدرش در حق عده ای کرده بود، تعداد بسیاری از زمین ها و املاکی را که به نام رضاشاه زده بودند پس داد.

محمدرضاشاه توانست اوضاع را سروسامانی بدهد تا اینکه در سال ۱۳۲۷ از ترور ناصر میرفخرایی و در حقیقت حزب توده جان سالم به در می برد که برنامه های سویس را فراموش می کند، در سال ۱۳۳۲ پس از داستان مصدق به فکر فرو می رود و پس از ترور مجدد در سال ۱۳۴۴ دیکتاتور می شود که با خروج او دوباره به دردسر افتادیم و خدا می داند که اگر دکتر هوشمند این سیستم را ابداع نمی کرد این آخوند ها چه بلایی بر سر کشور نازنینمان ایران می آوردند.

زمانی ۶۰۰ سال طول کشید تا از مصر خبر بیاورند که برای شخم زدن زمین ها از زنان استفاده نکنید بلکه گاو را به خدمت بگیرید که پر زور تر است. اما حالا، پادشاه فلان کشور سرما می خورد، چند ساعت بعد جهان آگاه می شود. در آن زمان می شد حضور شاه را تا حدودی پذیرفت، چون مردم آگاهی چندانی نداشتند، اما امروز که یک دانش آموز کلاس پنجم به اندازه ی تمام ریاضیدانان یونان باستان هندسه و ریاضی می داند چه نیازی هست که یک نفر برای میلیون ها نفر تصمیم بگیرد؟ افلاطون بر سر در آکادمی خود نوشته بود « کسی که هندسه نمی داند وارد نشود». نهایت دانش ریاضی آن زمان همین بوده، البته ناگفته نماند برای حفظ حرمت آن ریاضی دانان بزرگ باید گفت، آنان فرمول های ریاضی را کشف کردند و دانش آموزان امروزی آنها را آموخته اند.

ناصر گفت، پس انگلستان و سوئد و نروژ که پادشاه دارند چه؟ فریدون گفت، آنها فقط دکور هستند و قدرت اجرایی ندارند، حال بماند که در پشت پرده چه تصمیماتی برای جهانیان می گیرند که در کتاب «کمیتة ی سیصد» شرح آن آمده است. صحبت های فریدون، تحسین بهمن و دیگران را برانگیخت و ناصر برای جلوگیری از شکست کامل گفت، ما هم رژیم پادشاهی را مانند سوئد و نروژ و هلند می خواهیم و البته که زیر بار دیکتاتوری نخواهیم رفت، فریدون گفت، این چه خواسته ایست که دوباره کشور را به بحران بکشانیم؟ من که امیدوارم مردم آگاه باشند و برای هوس به این دام نیافتند. همین انتخاباتی که ما داریم در هیچ کجای دنیا همتا ندارد، انتخابات بدون هزینه و تقلب. برگهای رای در اختیار کدخداست، که هر زمان دولت اعلام کند، نیاز به چاپ برگ رای، ارسال و کنترل آنها نیست، از ساعت ۱۲ ظهر تا ۴ بعد از ظهر یک روز تعطیل مردم به کدخدا مراجعه می کنند و نام خود و شماره ۱۴ رقمی را در برگه ی رای و ته چک آن وارد می کنند و رای خود را آزادانه و بدون ترس و طمع می نویسند و در صندوق کوچکی که از مقوا درست شده به عنوان صندوق آرا می اندازند و با حضور خودشان در ساعت ۴ بعد از ظهر آن را باز می کنند و شمارش آرا انجام می شود و نتیجه هم با حضور دو نفر از اهالی به شهربان تلفنی گزارش می شود و در ساعت ۸ شب نتیجه ی کلی آرا از تلویزیون و رادیو پخش می شود. این یک نعمت بزرگ است. همه راضی هستند، همه مشارکت می کنند، نه اینکه گروهها همدیگر را متهم کنند که رای ها دزدیده شده، یا اینکه رای گیری باید در حضور نمایندگان سازمان ملل باشد و هزار مشکل و هزینه های سرسام آور دیگر.

این سیستم در ابتدا نقص هایی داشت که به مهر ایزدی، جوانان با هوش همین سرزمین آن را بازبینی کردند و می کنند که طی این دوازده سال آن را به اوج رسانده اند و هنوز هم اصلاح آن ادامه دارد و بر این باور هستند که سیستم هیچگاه به تکامل نخواهد رسید زیرا جهان در حال دگرگونی است، و سیستم مدام باید به روز رسانی شود. تصور کنید که این سیستم ۱۰۰ سال پیش بود، با آمدن برق باید تغییر و اصلاح می شد با آمدن رادیو دوباره باید بازبینی می شد، و تلویزیون و ماشین آلات و همین طور تا ابد باید اصلاح شود. امروزه صحبت هایی می شود راجع به اینترنت که هنوز نمی دانیم چیست اما پس از همه گیر شدن این پدیده دوباره باید سیستم بازنگری شود.

در اینجا فریدون عذرخواهی کرد که تنها سخنگو شده و گفت، ببخشید که پر حرفی کردم، دوست ندارم تنها سخنگو باشم. بهرام گفت، اتفاقاً استفاده می کنیم آقا فریدون. سخنان شما چون با مدرک است به دل می نشیند و جواب ندارد. پدر گفت، با همه ی اینها من می دانم که اگر رضاشاه نبود ما الان عقب مانده ترین کشور خاورمیانه بودیم. روحش شاد که ما را از نابودی نجات داد، و در ادامه آقای شایگان گفت، پدر درست می گویند، خدمات رضاشاه بی نظیر بودند. فریدون گفت، نهایت آن را هم

بفرمایید. هنگامیکه رضاشاه رفت هیچیک از مردم به خیابانها نیامدند که از رفتن او جلوگیری کنند، هیچکس برای رفتنش گریه نکرد بلکه خیلی ها خوشحال هم بودند چون مردم آزادی می خواستند. از مشروطه تا آن زمان جنگ بر سر آزادی بود. اگر رضاشاه آزادی می داد، می دانم با مشکلات زیادی مواجه می شد و در بین آزادی خواهان واقعی عده ای بویژه از قاجاریان و ملاها مردم را بر علیه او می شورانیدند و اجازه کار کردن به او نمی دادند، اما سرانجام، مردم آزاد بد را از خوب تشخیص می دادند. و در ادامه نیز محمدرضاشاه همه کار کرد غیر از اینکه به مردم آزادی فکر بدهد. آزادی اجتماعی و رفاهی بود اما مردم چون آزادی تفکر نداشتند، علی شریعتی شاید را باور کردند. اگر آزادی تفکر داشتند آخوندها به خود جرأت کودتا نمی دادند. خدا را شکر که دکتر هوشمند به موقع به داد مردم رسید و مردم هم انصافا او را درک کردند و به سیستم کدخدایی رای مثبت دادند.

بحث به همین روال پیش رفت تا نزدیک ساعت ۱۱ شب که مهمانان آماده ی رفتن شدند. هنگام رفتن همگی با بهمن خوش و بش دوباره و خوشامد دوباره گفتند. دقایقی بعد نیکزاد، نازیلا، آرش و پدر در مهمانخانه خوابیدند و بقیه به طبقه ی بالا رفتند و دوباره جمع گرم و صمیمی آنها جمع شد. شیرین پذیرایی می کرد و بقیه با هم در مورد لباس های فرزانه و ناصر حرف می زدند و بحث می کردند تا اینکه بهرام هم به جمع آنها پیوست و گفت، خوب داداشی بگو ببینیم حالت چطوره؟ بهمن گفت، احساس می کنم دوباره متولد شده ام، همه چیز برایم تازگی دارد و همه ی فامیل مایه افتخار هستند. یادم هست سالهای پایانی دهه ی ۴۰ و اوایل دهه ی ۵۰ بیشتر مخالفین از وضع اسفناک روستاییان بویژه در استانهای جنوب شرق می گفتند. شهرزاد اجازه خواست و گفت، داداشی بگذار من بگویم، در دوره سه ماهه ی آموزشی که داشتیم از بیشتر مشکلات روستاها برایمان می گفتند که یکی از آنها را هیچوقت فراموش نمی کنم. روستاییان معمولن بر سر زمین و آب دعوا داشتند. این دعوا ها زمانی بیشتر شد که زمین مالکان بین کشاورزان تقسیم شد یا همان اصلاحات ارضی در انقلاب سفید ایران. برای خاتمه دادن به این دعوا ها کدخداهای روستاها موظف شدند که نقشه ی کاملی از زمین های کشاورزان و باغداران تهیه کنند و به امضای کدخدای سنتی و صاحب زمین برسانند و به مرکز بفرستند. این کار بسیار سودمند بود زیرا دعوای روستاییان بر سر آب و زمین پایان یافت. از طرفی تجاوز به زمین ها و مراتع و جنگل ها غیر ممکن شد، زیرا کسی نمی توانست بگوید که زمین من از یک هکتار به دو هکتار افزایش پیدا کرده از سوی دیگر تلاش برای کشف گنج و زیرخاکی به اتمام رسیده زیرا اگر کسی اقدام به بیرون آوردن زیرخاکی و گنج کند، به حبس ابد در زندان سبز محکوم می شود.

از سوی دیگر خرید و فروش هر نوع اسلحه بکلی ممنوع شده. باروت، چاشنی، گلوله سربی و حتی تفنگ بادی ممنوع است. شکار بطور کلی ممنوع شده و صدور مجوز شکار و دستاویز های نابودی محیط زیست وجود ندارد، در حقیقت اعلام شد که «شکار ورزش نیست بلکه جنایت است» گفته شده چنانچه گرگ به گله ای زد و کدخدا و افراد محلی تایید کردند، سازمان حفاظت از محیط زیست خسارت آن را پرداخت می کند. حتی اگر عقاب یا هر جانور دیگری به اموال مردم آسیب زد سازمان حفاظت از محیط زیست خسارت او را جبران می کند. بهمن گفت، اگر گرگ زیاد شود و به انسانها حمله کنند آنگاه چه کسی پاسخگو خواهد بود؟ شهرزاد گفت، سالها پیش، زمانی که روستاییان و شکارچیان تفنگ داشتند، بازهم ما شاهد حمله ی گرگ ها به انسان بوده ایم، و این به دلیل جمع آوری تفنگ نیست که اتفاق می افتد. اما در صورت حمله ی گرگ ها، سازمان حفاظت از محیط زیست اقدام خواهد کرد و جمعیت گرگها را کنترل می کند. اصولن چرا گرگ به گله حمله می کند؟ علت آنست که ما انسان ها غذای گرگها که همان قوچ و بز کوهی و مانند آن را شکار می کنیم و آنها از گرسنگی به گله ها حمله می کنند با وجود آنکه می دانند گله ها بوسیله ی سگ ها محافظت می شوند و انسان ها تفنگ دارند اما باز هم جان خود را به خطر می اندازند. این روش تا امروز جواب داده و جمعیت مرغان مهاجر بویژه در شمال کشور افزایش پیدا کرده. بهمن گفت، فروش مرغابی در فروشگاه های شمال عادی بود! شهرزاد گفت، امروزه این نوع مشاغل ممنوع و غیر قانونی است و جریمه ی شکار آنقدر سنگین

است که هیچکس جرات و تمایلی برای شکار حتی ماهیگیری ندارد. بهمن پرسید، پس تکلیف صیادان شمال و جنوب چه می شود؟ شهرزاد گفت، ماهیگیری یک شغل و در خدمت شیلات است که صیادان از کمک های مفیدی هم برخوردار هستند، اما اگر شکار به قصد تفریح و سرگرمی باشد به طوری که زندگی موجودات را به خطر بیاندازد، جرم محسوب می شود. ساعت کم کم به ۱۲ نزدیک می شد و خستگی در چهره ی آنان خودنمایی می کرد. مادر گفت، برای امشب کافیهست، فردا شب عمه فاطمه و حسن آقا با بچه هایشان مهمان ما هستند. بهرام و شقایق بلند شدند و رفتند که بچه ها را بیدار کنند اما مادر گفت، بچه ها را اذیت نکنید، بگذارید همین جا بخوابند و بهرام و شقایق قبول کردند و رفتند. بقیه هم در تدارک آماده شدن برای خواب بودند. هنگامیکه بهمن روی تخت دراز کشید، دوباره برای خودش به آرامی و به زبان روسی، زمزمه می کرد، چشمان من، قلب من، روح و روان من، زندگی من، ستاره ی من، ماه من، نادیای من و با خیال عشق خود بخواب رفت.

بهمن با صدای بچه ها چشم باز کرد، نگاهی به ساعت محبوبش انداخت که ساعت ۹:۱۰ را نشان می داد. حس می کرد همه ی دنیا مال اوست، شادی در وجودش موج می زد، در همان حال خواب و بیداری، خودش را با هفته ی پیش مقایسه کرد. باور کردنی نبود، مگر می شود ظرف مدت یک هفته اینگونه غرق خوشبختی شد؟ آیا من همان بهمن افسرده و نگران هستم؟ و با این افکار همچون پرنده ای سبک بال از تخت بیرون جست و ایستاد، با نگاهی به بالا و با تمام وجود گفت، خدایا سپاسگزارم. به زیرزمین رفت و سر و صورتی صفا داد، هنگامی که خواست به طبقه ی بالا برود شیرین را دید و گفت، سلام خانم خانوما، و شیرین او را بغل کرد و گفت برویم بالا داداشی. بهمن متوجه شد که دستهای شیرین کمی رنگی شده و گفت دستهایت چرا رنگی شده اند؟ شیرین گفت، چیزی نیست وسایل نقاشی را جابجا می کردم. حالا بیا صبحانه ات را بخور و برایم تعریف کن چه خبر؟ بهمن با خنده گفت همه ی خبرها خوبست، راستی چرا بهزاد را نمی بینیم؟ شیرین گفت، خیلی سرش شلوغ است و باید به شاگردانش برسد، چون آموزگار خوبیست، تمام وقتش پر است، از طرفی در کوچکترین فرصتی که دست می دهد به ساخت تار یا سه تار می پردازد.

آنها که وارد اتاق شدند، شهرزاد با دیدن بهمن و شیرین که دست در دست هم داشتند، دوباره جیغ های شادی بخش را سر داد و همه را خبر کرد که داداشی بیدار شده. پس از صبحانه نیکزاد کنار بهمن نشست و دست او را گرفت، بهمن شانه ی او را گرفت و بطرف خود کشید و سرش را بوسید. نیکزاد گفت، دایی سریال یعقوب لیث نزدیک است که شروع شود می خواهی ببینی؟ شیرین گفت، نیکزاد جان دایی حالا کار دارد. بهمن حرف شیرین را قطع کرد و گفت، شیرین جان امروز من کار زیادی ندارم و خیلی دوست دارم با نیکزاد این سریال را ببینیم. دیشب مهمان داشتیم و من فرصت نکردم ببینم و در این حال طوری که نیکزاد متوجه نشود چشمتی به شیرین زد و شیرین هم استقبال کرد.

به محض موافقت شیرین و بهمن، نیکزاد از جا پرید و آرش و نازیلا را صدا زد. دقایقی بعد بهمن و نیکزاد و آرش طبقه دوم و در اتاق شهرزاد جلو تلویزیون نشسته بودند و به تماشای سریال تاریخی پر هیجان و رزمی یعقوب لیث مشغول بودند. تمام مدت نیکزاد یک دست و آرش دست دیگر بهمن را در دست داشتند و نازیلا کمی با فاصله گهگاه نگاهی به چهره ی شاد و مهربان بهمن می کرد و بهمن خود را در بهشت آرزوهایش احساس می کرد. نیمی از حواس بهمن به سریال بود و نیمی دیگر به لذت بردن از بهشتی که سال ها از آن دور مانده بود. شهرزاد که سری به اتاق خودش زده بود متوجه این صحنه ی زیبا شد و به همین دلیل هنگامی که بهرام وارد شد از او خواست که اجازه دهد بهمن از مهر و محبت بچه ها سیراب شود. سرانجام سریال تمام شد و بچه ها به بهمن نگاه کردند و منتظر بودند که او چیزی بگوید. بهمن که تحت تاثیر مهر و محبت بچه ها قرار گرفته بود از فیلم تعریف و تمجید کرد و گفت هفته ی آینده دوباره با هم خواهیم دید. نیکزاد همچون سرداری که در جنگ پیروز شده باشد گفت، دایی حتما خبرت می کنم، آرش گفت، من همه ی قسمت ها را دیده ام، بابا و مامان و نازیلا هم دیده اند. بهمن متوجه شد مردم چقدر تشنه ی دانستن تاریخ خود هستند که از کوچک و بزرگ این سریال را دوست دارند.

بهمن از آرش پرسید، بابا نیامده؟ نازیلا گفت بابا آمده و پایین منتظر شماست. با این حرف بهمن از جا پرید و به پایین رفت و دید که درست است، بهرام آمده و با مادر صحبت می کند. با دیدن بهمن هر دو بسوی او آمدند و او را بغل کردند، مادر آنچنان به بهمن نگاه می کرد که گویی می خواهد با نگاهی از عمق جان به چهره ی بهمن، رنج دوری سال های متمادی را تلافی کند، می خواست انبوه افکار منفی این همه سال را از ذهن خود پاک کند. هر سه نفر به اتاق کوچک پشتی رفتند و نشستند. شهرزاد وارد شد و پس از نوازش مهربانانه ی موهای سر بهمن برایشان چای ریخت. شقایق وارد شد اما با دیدن بهمن پا پس کشید و خیلی

آرام سلام داد و از مادر پرسید، عدس داریم؟ مادر گفت، بهرام خریده، من الان برایت می آورم و با این حرف مادر و شقایق خارج شدند. به محض خارج شدن مادر، شهرزاد گفت، داداشی، قرار است یک روز در میان عدس پلو با کشمش داشته باشیم. با حرف های شهرزاد فضای خانه پر از شادی و قهقهه شد طوریکه همه، حتی در و دیوارهای خانه هم متوجه پایان دوران هجر و غم شدند.

شهرزاد گفت، داداشی فردا شماره ۱۴ رقمی تان می آید و شما برگ دیگری باید پر کنی و به دلخواه خودت چند ساعتی در هفته را به کارهای میهن دوستی یا همان خیریه اختصاص بدهی که البته اجباری نیست. بهمن گفت، متوجه نمی شوم! شهرزاد در جواب گفت، بهرام هفته ای ۴ ساعت برای خدمت رایگان به بچه های نیازمند به یک مرکز نگهداری کودکان معلول در خیابان فرجام می رود و به کارکنان مرکز نگهداری کمک می کند. من هم هفته ای ۶ ساعت، ۳ جلسه ی دو ساعته نشست مشاوره رایگان برای همسایه ها و اهالی دهکده های دیگر برگزار می کنم. شیرین گفت، من هم هفته ای دو ساعت کلاس رایگان آموزش نقاشی دارم. بهمن گفت، محل این خدمات کجاست؟ شیرین گفت در اتاق یا پارکینگ خانه ی کدخدا و یا یکی از اتاق های مدرسه ی محل و یا خانه ی یکی از شرکت کنندگان و یا اگر هیچ جایی نبود، از نزدیکترین مسجد محل وقت می گیریم، و برابر با برنامه ی زمانبندی، کارها را بدون پرداخت هیچ هزینه ای به مسجد انجام می دهیم. من تا کنون برای برگزاری کلاس های خودم با مشکل مواجه نشده ام و همیشه مکانی برای کلاس هایم فراهم بوده است. بهمن رو به بهرام کرد و گفت، دیروز که بیرون رفتیم دیدم مسجد سمنگان شلوغ است و تعداد بچه ها بیشتر از بقیه بود و فراموش کردم علت را بپرسم. بهرام گفت، درست است، حتما کلاس میهن دوستی بوده. این بار می رویم و نگاه می کنیم ببینیم در جدول چه کلاسهای آموزشی هست. گاهی اوقات هم از کلاس های مدارس استفاده می شود، البته پس از ساعات اداری، بستگی دارد به اینکه کجا مناسب تر است.

یکی دیگر از وظایف کدخدا ارایه ی هفته ای حداکثر ۱۰ ساعت کار به افراد دهکده است. مثلن در حوزه ی تعمیر و نگهداری شهر و سایر موارد آبادانی شهری، از وجود تخصص های مختلف از جمله ساخت و ساز و مشاغل مرتبط استفاده می شود، لذا چنانچه قسمت هایی از خیابان، گذرگاه های عمومی یا مواردی از این قبیل در منطقه و یا محله ای نیاز به تعمیر و یا ترمیم داشته باشند، متخصص مربوطه در صورت تمایل می تواند بصورت خدمات میهن دوستانه و یا به عنوان کار پاره وقت درخواست کند و این به عهده ی کدخداست که بپذیرد یا نه، و هنگامیکه کار انجام شد کدخدا ساعت کار شخص را با شماره ۱۴ رقمی به شهربان داده و در پایان ماه مبلغی برابر جدول مصوب شده ی مرکزی، طی چک صادره از شهرداری به فرد انجام دهنده پرداخت می شود. این کار، بسیاری از هزینه های شهرداری را کاهش داده و شهر نیز زیباتر می شود. بهمن گفت، اگر کسی با کدخدا تبانی کند و کدخدا برای او ساعت کار بیشتری ثبت کند چه خواهد شد؟ شیرین خندید و گفت، مگر کدخدا از جانش سیر شده باشد.

شهرزاد حرف شیرین را قطع کرد و گفت، لباس فرم کدخدا یقه ی قرمز دارد، یعنی اگر خطا کنی خونت را حلال کرده ای. مجازات کدخدا ها بسیار شدید تر و سخت تر از افراد معمولی است و تا شدید ترین مجازات هم پیش می رود، زیرا سنگ بنای سیستم بر پایه ی کدخدایی پی ریزی شده است. تا کنون هیچ کدخدایی در سطح بالا یعنی بزرگ ایران مطرح نشده و بیشتر سوء تعبیر بوده، که شهربان مساله را حل کرده است. از طرفی طبق برنامه ریزی سیستم هوشمند، کدخدا موظف است به منظور شفاف سازی عملکرد خود و افراد متخصص در زمینه های گوناگون گزارشی از صورت حساب هزینه ها و اقدامات انجام شده را در پایان هر ماه در محل مخصوص اعلانات به رویت عموم برساند. با این روش نتیجه ی اقدامات انجام شده ی هر فرد اعم از کدخدا و انجام دهنده ی خدمات شهری مشخص و در صورت کسر خدمت در قبال مبلغ دریافتی، کدخدا و انجام دهنده کار، پاسخگو هستند. چون اصل بر این است که همه چیز مانند روابط اجتماعی در دهکده ساده و شفاف باشد و همه از همه چیز با اطلاع باشند.

بهمن گفت، با این حساب من باید کاری داوطلبانه انجام دهم اما نمی دانم چه نوع کمکی. بهرام گفت، خودت را نگران نکن، اجباری نیست که در برنامه میهن دوستی شرکت کنی. بهمن گفت، من باید شرکت کنم چون خجالت می کشم وقتی می بینم همه در برنامه شرکت کرده اند و من بیکار باشم و از این نوع خدمات استقبال نکنم. فکر می کنم بتوانم کلاس آموزش زبان روسی را پیشنهاد کنم. بهرام گفت، آفرین داداشی، همیشه نمونه بودی و هستی این بهترین فکر است. پس از استقلال جمهوری های کشور شوروی سابق، ما سفارتخانه های بسیاری در تهران خواهیم داشت. و تو می توانی حتی در سفارت ازبکستان کار کنی، نادیا هم می تواند به تو کمک کند. شهرزاد شروع کرد به کف زدن و هورا کشیدن که باز هم فضا را دلنشین تر کرد و گفت، داداشی می شود استاد زبان روسی، به به، چه استادی! من از حالا ثبت نام می کنم و باز هم صدای خنده طنین انداز شد. مادر بی مقدمه موضوع را عوض کرد و پرسید، بهمن جان از زلزله ی رودبار خبر داری؟ بهمن گفت، خبر ها و میزان خرابی ها و مرگ و میر را از تلویزیون دیدم و خیلی متاثر شدم. شهرزاد گفت، ماما ایران همیشه نگران زلزله و سیل و بلایای طبیعی در کشور است، اما خدا را شکر سیستم راهکار مواجهه با عوارض و بلایای طبیعی را پیش بینی کرده است. بهمن پرسید، مگر سیستم می تواند جلو بلایای طبیعی را بگیرد؟ شهرزاد گفت، نه، نمی تواند جلوگیری کند، اما آثار منفی آن بر هم میهنان را می تواند کاهش دهد.

دو سال پیش بود که زلزله ای با قدرت بیش از ۷ ریشتر در رودبار اتفاق افتاد که حدود ۳۹ هزار نفر جان خود را از دست دادند. بهرام گفت، من و شقایق نشسته بودیم تا بازی اسکاتلند و برزیل را تماشا کنیم، نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود، صدای تلویزیون را هم کم کردیم که مزاحم خواب بچه ها نشویم، اما ناگهان خانه شروع به لرزیدن کرد و تا با بچه ها از آپارتمان خارج شدیم زلزله تمام شده بود، اما برای مردم رودبار و منجیل تمام نشده و مصیبت و خرابی های سنگین به بار آورد. رادیو را روشن کردیم، چند دقیقه بعد خبر دادند که زلزله ای با قدرت هفت و چهار دهم ریشتر موجب خرابی های وسیعی در شهرهای رودبار و منجیل شده است. صبح فردای آن روز، دکتر فیاض، رییس جمهور، در تلویزیون ظاهر شد و ضمن تسلیت به مردم داغدیده، برنامه های کمک به زلزله زدگان را اعلام کرد که پس از آن بزرگ ایران، دکتر کریمی، صحبت کرد و گفت، خانواده ها می توانند برای کمک به زلزله زدگان اعلام آمادگی کنند.

پیش تر صحبت شده بود که اگر در جایی زلزله ای رخ دهد خانواده ها می توانند همدردی کنند و با کمک به آسیب دیدگان بار غم آنان را کاهش دهند. مادر و پدر اعلام کردند که آمادگی پذیرایی از چهار یا پنج نفر را دارند. و بسرعت زیرزمین را خالی کردیم و لوازم اولیه زندگی را در آنجا گذاشتیم، که پس از دو روز یک خانواده ی چهار نفری از روستای کلشتر keleshtar با هماهنگی کدخدا آمدند و در زیرزمین مستقر شدند، پدر با امکانات موجود برای آنان در گوشه ی زیرزمین فضایی را بصورت اتاق خواب برای بچه ها مجهز کرد. خانواده ی آنان تشکیل شده بود از مادری همراه با سه بچه، که ماما ایران می تواند بیشتر توضیح دهد.

مادر ادامه داد، کوکب خانم که حدود چهل سال داشت، همراه با سه بچه آمده بود، مرتضی ده ساله کلاس چهارم، زینت هفت ساله کلاس اول و یوسف پنج ساله. آنها پدر و دو بچه را از دست داده بودند و وضع خوبی نداشتند. ما به آنها دلداری دادیم تا هر وقت که بخواهند و تا هر زمان که اوضاع درست شود می توانند پیش ما باشند و نگرانی نداشته باشند. برایشان وسایل اولیه زندگی را فراهم کردیم و همسایه ها وسایلی را که اضافه داشتند به خانه ی کدخدا بردند تا بین خانواده هایی که مهمان رودباری داشتند تقسیم شود. کدخدا پیام داد که به عنوان کمک مالی برای هر نفر هزار تومان در ماه پیش بینی شده که شما می توانید این کمک نقدی را دریافت کنید. پدر در پاسخ به کدخدا گفت، ما به این کمک نیاز نداریم، اینها مهمانان ما هستند، فرض می کنیم بهمن بعد از سال ها مهمان ما شده است. از طرفی سیستم برای هر زلزله زده مبلغ ۲۵۰ تومان پول معین کرده بود که از این بابت کوکب خانم ماهیانه هزار تومان به عنوان کمک خرج دریافت می کرد. خلاصه از نظر خوراک آنها را تأمین کردیم. آنها

برای خودشان پخت و پز می کردند و زندگی مستقلی داشتند، گاهی هم بیرون می رفتند و بچه ها در میدان بازی می کردند. در هر حال نگذاشتیم به آنها بد بگذرد. مواد اولیه کافی پخت و پز و سایر نیازمندی ها مانند لباسشویی و تلفن و ... را هم در اختیارشان گذاشته بودیم.

کوکب خانم شاید از تمیزترین زنانی بود که در عمرم دیده ام. روزی او را در حال تمیز کردن شیشه های مهمانخانه دیدم، از او که خود را مدیون محبت های خانواده ی ما می دانست خواستم که هرگز این کار را تکرار نکند و با دلجویی از او گفتم، او به هیچکس بدهکار نیست چرا که سیستم هوشمند در اینچنین مواقعی با پشتیبانی مالی از ارایه دهندگان خدمات، همه چیز را پیش بینی کرده است. اما او با نگاهی پرسشگر و گله مند گفت، شما که پولی از این بابت از کدخدا نگرفته اید ...! و من تعجب کردم که او چگونه فهمیده بود که ما پول را قبول نکرده بودیم چون کدخدا گفت من به هیچکس نگفته ام و هنوز هم در تعجبم.

خلاصه اینکه او روزهای سختی را می گذرانید. اوایل، سرگرم آرام کردن بچه ها بود، و در عین حال همیشه چشمانی پر از اشک داشت. در روزنامه ها اسامی بازماندگان، آدرس و تلفن آنها اعلام شده بود که شماره ی تلفن ما هم در آن لیست دیده می شد. کوکب خانم برای تماس با اقوام و نزدیکانش به جستجو در لیست اسامی که در روزنامه ها منتشر شده بود مشغول شد. اینگونه خدمات یکی از ایده های عالی سیستم بود و هزینه های آن هم برای خانواده های میزبان از طرف اداره ی مخابرات رایگان اعلام شده بود. یعنی آن سه ماهی که کوکب خانم پیش ما بود قبض تلفن ما صفر بود. دولت هم به سرعت دست به کار شد و کانکس هایی را که پیش خرید کرده بود از کارخانجات ساخت کانکس که پیش تر سیم خاردار تولید می کردند، تحویل گرفت و مناطق زلزله زده را قابل سکونت کرد. آب و برق و سیستم فاضلاب و دیگر لوازم ضروری را هم راه اندازی کرد و اعلام کرد خانواده ها می توانند به محل زندگی خودشان بازگردند. در این سه ماه سیستم بخوبی توانست کارآمدی خود را نشان دهد، و تجارب زیادی بدست آورد که در آینده کاستی ها را جبران کند. جالب این بود که اسکان خانواده ها به گونه ای بود که هر کسی می توانست کمک کند. مثلن از یک خانواده تنها یک دختر باقیمانده بود و خانواده ای که پسر نداشتند می توانستند آن دختر را مهمان کنند و یا دو پسر بچه و یا یک زن تنها. مردم هر آنچه بود در طبق اخلاص گذاشتند و پشتیبانی از هم میهن به خوبی برگزار شد. مردان و پسران بالای هیجده سال را برای کمک در منطقه نگه داشتند، که البته هیچکدام آنان نیز حاضر نبودند که مهمان شوند. زخمی ها در بیمارستان و پیرمردها و پیرزن ها که نیاز به نگهداری داشتند، به هزینه سیستم و یا رایگان به آسایشگاه های سالمندان و موسسه های مشابه و مرتبط معرفی شدند.

در پایان سال، رسانه ها از ساختمان ها در مراکز شهری و روستایی که با کمک تحصیلکردگان ژاپن همه را ضد زلزله ساخته بودند بازدید کردند. البته در سال ۶۰ زلزله ای در سیرج کرمان رخ داد که سیستم پس از آن زلزله با توجه به کاستی ها و کسب تجربه، اصلاحاتی در کمک رسانی انجام داد که نتیجه ی آن عملکرد خوب سیستم در فاجعه ی زلزله ی رودبار و منجیل بود. مردم هم یاد گرفتند که چگونه آماده ی پذیرش آسیب دیدگان از بلایای طبیعی باشند. جالب اینکه آوارگان زلزله ی رودبار ۵۰۰ هزار نفر بودند و اعلام آمادگی مردم برای دو میلیون نفر بود، یعنی برای پذیرش هر زلزله زده، چهار تقاضای ارایه ی خدمات داشتیم. در آن روزها تمام ایرانیان به خود بالیدند که اینگونه می توان در غم و شادی یکدیگر شریک شد. یک ابتکار دیگر سیستم، آشنایی خانواده های ایرانی با یکدیگر است، سامانه ای هست که مجلات ماهیانه چاپ می کنند و در آن دوست یابی خانواده ها انجام می شود. مثلن ما دوست داریم با خانواده ای در شیراز آشنا شویم، تا هنگامیکه ما به شیراز می رویم آنها از ما پذیرایی کنند و در عوض هنگامیکه آنها به تهران می آیند ما از آنها پذیرایی کنیم، این هم با استقبال مواجه شده و خانواده های بسیاری از این راه با همدیگر آشنا شده اند و رفت و آمد پیدا کرده اند. بهمن گفت، چطور می شود که یک خانواده ی غریبه مهمان خانواده ی دیگری شود؟ شهرزاد گفت، کدخدا های دو طرف تأییدیه می دهند که این خانواده ها هیچ مشکلی ندارند، آنها که امتحان کرده اند راضی هستند. بهمن پرسید، آیا شما امتحان کرده اید؟ مادر گفت، هنوز نه اما در آینده شاید، حالا که

خانواده ای برای دوستی پیدا کرده ایم. بهمن پرسید کدام خانواده؟ شهرزاد گفت، خانواده کوکب خانم. در تعطیلات نوروز امسال بدلیل اصرار کوکب خانم ما به خانه ی نوساز آنها رفتیم. آنقدر از ما استقبال و پذیرایی کردند که ما شرمندۀ شدیم. ما خانواده ی کوکب خانم را صمیمانه دوست داریم در حقیقت فامیل شده ایم.

در این هنگام شیرین ندای خوش آماده بودن ناهار را داد و پدر که از صبح با قناری هایش مشغول بود آمد و شهرزاد او را بغل کرد و گفت معرفی می کنم، بهترین بابای دنیا، سپس پدر را بوسید و همه برای او و پدر دست زدند. پدر که همچنان لبخندی به لب داشت تشکر کرد و سر جای خود نشست. بهمن هم رفت و کنارش نشست و خوش و بشی کردند. بهمن از اوضاع کار پرسید و پدر گفت خدا را شکر راضی هستیم. سیستم خیلی به ایران کمک کرده، کاش زمان رضاشاه این سیستم برقرار بود آنگاه هیچ قدرتی نمی توانست او را بیرون کند. بهمن پرسید، خوب با دیکتاتوری او چگونه می شد به سیستم عمل کرد؟ پدر گفت، اگر رضاشاه دیکتاتور بود جامعه اینگونه می خواست. مدام او را تحت فشار می گذاشتند. طایفه ی قاجار از هر وسیله ای استفاده می کرد که او را زمین بزند. روس ها که قول داده بودند از پادشاهی قاجار حمایت کنند همچنان با طایفه قاجار در ارتباط بودند و دسیسه می کردند. اگر آن زمان سیستم وجود داشت رضاشاه بهتر می توانست کار کند و از پشتیبانی مردم برخوردار می شد زیرا دیگر دسیسه های مخالفین نمی توانست وجود داشته باشد، حتی زمان شاه هم اگر بود، محمدرضا شاه بهتر و بیشتر می توانست به کشور خدمت کند. بهمن پرسید، سال ۷۹ به جمهوری رای می دهی یا پادشاهی؟ پدر نگاه معنی داری به بهمن کرد و گفت، با اطمینان به جمهوری رای می دهم چون تازه به ثبات رسیده ایم، مرض نداریم که دوباره همه چیز را بهم بریزیم و ببینیم دربار چه گلی به سر ما خواهد زد. این که الان هست چه اشکالی دارد؟ اگر اشکالی هست به کدخدا بگو تا به سرعت راه چاره را پیدا کنند و در سیستم بگنجانند. اگر سلطنت طلب ها می خواهند ولیعهد را به عنوان شاه بیاورند چه هدفی دارند؟ می خواهند رفاه برای مردم بیاورند؟ اکنون مردم همه چیز دارند، و نیازی به تغییر ندارند. اینکه می بینی احزاب خلوت هستند و کسی تمایلی برای عضویت در حزب یا رای به کاندیدا های حزب ندارد به این دلیل است که هر آنچه احزاب مزده می دهند که برایتان می آوریم، سیستم به مردم داده، بیمه همگانی، آموزش رایگان، مسکن فراوان، امنیت شغلی، نداشتن معتاد و مواد مخدر، نداشتن باندهای مافیایی و صد ها چیز مخرب دیگر که کشورهای غربی آرزوی آن را دارند ما داریم، حالا هم به لطف خدا با رشد اقتصادی خیلی خوب به پیش می رویم، دیگر چه می خواهیم؟ شهرزاد جلو آمد و گفت، بهمن، بابا درست می گوید. بهمن گفت، تو که اینجا نبودی ببینی چه می گوید و شهرزاد پاسخ داد، هر چه بابا بگوید، من قبول دارم، و در همین حال پدر را بوسید و برای کمک و مهیا کردن ناهار رفت.

ناهار عدس پلو با گوشت چرخ کرده و پیاز داغ و کشمش که محبوب بهمن بود برقرار شد. پس از ناهار و پذیرایی، ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود که در زدند و شیرین از جا جست و همه فهمیدند که بهزاد آمده. شور و شوق نیکزاد بی حد بود، بهزاد با تار خوش نوایش وارد شد. پس از سلام و احوالپرسی، از دیر آمدن خود عذرخواهی کرد. مادر به شیرین گفت، چرا نگفتی که بهزاد می آید؟ تا صبر می کردیم با هم ناهار می خوردیم. شیرین گفت، بهزاد دوست ندارد که دیگران منتظر او باشند. مادر در اتاق پشتی سفره ای مهیا کرد و به شیرین گفت سفره آماده است و بهزاد و شیرین و نیکزاد به اتاق پشتی رفتند.

پس از ناهار، آنها نیز به جمع خانواده پیوستند. همه خواستار نواختن تار بودند و شیرین تار را آورد و به بهزاد داد. شادی در جای جای خانه تمامی غم ها را می زدود و بیرون می کرد، خانه ای که در تصرف ۲۱ ساله ی غم بود اکنون به وجد آمده بود. بهزاد تارش را گرفت و کوک کرد و در دستگاه چهارگاه قطعه ی سلام از استاد حسن کسایی را شروع کرد. شیرین بلند شد و دست شهرزاد را گرفت و با تحکم گفت، باید برقصی، شهرزاد که مظهر شادی و شور بود بدون هیچ مخالفتی بلند شد و رقص زیبایی را با قطعه ی سلام اجرا کرد. بهمن از رقص زیبای شهرزاد به وجد آمده بود و به او آفرین گفت، او به یاد دو هفته ی پیش افتاد که با نادیا در جشن استقلال ازبکستان که در اول سپتامبر برگزار شد شرکت کرده بود. رقص های سنتی رقصندگان ازبک بسیار

تماشایی بود. آن روز تا نیمه شب در خیابان ها و میدان ها به تماشای جشن و پایکوبی مردم مشغول بودند و نادیا هم تمام جزئیات حرکات رقص را برای بهمن توضیح می داد زیرا نادیا رقص ها را بلد بود. پس از آنکه قطعه ی سلام تمام شد، همگی از شهرزاد خواستند که دوباره برقصد و بهزاد قطعه ای دیگر نواخت و شهرزاد رقص زیبای دیگری را اجرا کرد. در تمام مدت، بهمن مات و مبهوت به شهرزاد نگاه می کرد و مادر بهمن را زیر نظر داشت و لذت می برد که بهمن اینگونه شادمان است.

پس از آن بحث و گفتگو پیش آمد و شیرین گفت، از بهزاد دعوت شده تا در گردهمایی هنر موسیقی پارسی زبانان شرکت کند. همگی به افتخار بهزاد دست زدند و بهمن از بهزاد خواست لطف کند و کمی توضیح دهد که این گردهمایی چیست؟ بهزاد گفت، دو سال است که گردهمایی بزرگی از نوازندگان پارسی زبان در نقاط مختلف کشور اجرا می شود که مهمانانی از کشورهای تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، آذربایجان و افغانستان به ایران دعوت می شوند و ضمن برگزاری کنسرت های مختلف به تبادل اطلاعات می پردازند و گوشه های فراموش شده ی موسیقی سنتی را از یکدیگر یاد می گیرند. این گردهمایی یک ماه در سراسر ایران به درازا می کشد که جشن مهرگان نام دارد و از آغاز تا پایان مهر ماه ادامه دارد. هزینه ی هتل و پذیرایی مهمانان از فروش بلیط تامین می شود و هیچ هزینه ای برای دولت ندارد. البته همکاری مردم و کدخدا ها نیز در برگزاری این مراسم چشمگیر است. بهمن پرسید، اگر گردهمایی نوازندگان پارسی زبان است، پس چرا آذربایجان شرکت دارد؟ بهزاد گفت، می دانی که موسیقی نه مرز می شناسد و نه زبان. در این گردهمایی موسیقی بلوچی، کردی، عربی، گیلکی و بقیه ی لهجه ها هم هست اما چون مربوط به جشن مهرگان است همه در زیر یک چتر کهن قرار داریم بنام جشن مهرگان. بهزاد در ادامه گفت، امیدوارم شما هم تشریف بیاورید. بهمن گفت، حتمن می آیم.

بهرام در ادامه ی صحبت های بهزاد گفت، یک کمیته ی دائمی زبان پارسی و چکامه سرایان پارسی گوی، به مرکزیت دانشگاه تهران، در دانشگاه های مراکز استان ها برقرار است و از کشور های پارسی زبان، اساتید زبان پارسی دعوت می شوند تا به دو مورد اصلی پردازند، یکی شاهنامه و دیگری واژه های فراموش شده ی پارسی است مانند «گل خنده» بجای جوک و لطیفه، و «گرسنه نشینی» بجای اعتصاب غذا. از دعوت شدگان تاجیکستان، خانم گل رخسار صفی اووا، لایق شیرعلی، فرزانه خجندی، اسکندر ختلانی و از افغانستان غفران بدخشانی، از ازبکستان زلفیه اسراییل اووا و حیات نعمت سمرقندی و بسیاری دیگر از اساتید شرکت می کنند. شیرین در یکی از جلسات با خانم گل رخسار صفی اووا صحبت کرده و از او خاطره ای دارد.

شیرین گفت، خانم گل رخسار صفی اووا طرفداران بسیاری دارد که از آگاهی او به زبان و شعر فارسی سرچشمه می گیرد. بهمن هم از علاقه ی مردم تاشکند بویژه فارسی زبانانی که از سمرقند و بخارا و شهرهای اطراف آمده بودند گفت و چند خاطره تعریف کرد. شیرین گفت، این گردهمایی ها بسیار سودمند بوده و ادامه خواهد داشت، و همچنان بحث ادامه پیدا کرد.

در این بین بهرام جایش را عوض کرد و کنار بهمن نشست و آرام برای بهمن از خانواده ی عمه فاطمه گفت. بهمن پرسید، آقای مکرری هنوز کتابفروشی را دارد؟ بهرام جواب داد، آری هم کتابفروشی را دارد و هم عقاید کمونیستی را. پرویز که یادش هست؟ بهمن گفت، آری، با هم رفیق بودیم دو سال از من کوچکتر بود. اما افکارش همچون پدرش بود. بهرام گفت، هنوز هم مثل پدرش فکر می کند، او سرانجام رشته داروسازی قبول شد و الان هم خدا را شکر، با وضع مالی خوب مالک یک داروخانه هم هست. همسرش فروزان خانم، در اداره ی ثبت اسناد و املاک کار می کند و دو تا بچه هم دارند بهنوش کلاس هشتم و بهروز کلاس پنجم است، هر دو هم بسیار با هوش هستند. بهمن پرسید از پروانه چه خبر؟ ازدواج کرده؟ بهرام گفت، بله، پروانه پس از دیپلم در اداره ثبت احوال استخدام شد و سال ۵۷ هم با آقای اردشیر بهبودی ازدواج کرد، آقا اردشیر رستوران دارد و خدا را شکر آنها هم وضع مالی خوبی دارند. یک دختر ناز و سرزبان دار هم دارند که اسمش پریا است و کلاس پنجم را تمام کرده. بهمن تشکر کرد و گفت، آقا اردشیر خط فکری خاصی دارد؟ بهرام گفت، طرفدار حزب جبهه ملی است، اما تقریباً حرفی برای گفتن ندارد، سرش به کار خودش است و بیشتر به رستورانش توجه دارد.

ساعت حدود شش بود که در زدند و اولین گروه مهمانان رسیدند، پروانه بود و آقا اردشیر و پریا که از همان ابتدا نشان داد می تواند مجری موفق تلویزیون باشد. پروانه تقریباً عوض نشده بود، با همان صورت مهربان و دوست داشتنی، جلو آمد و با بهمن دست داد و خوشامد گرمی گفت، بعد آقا اردشیر نزدیک آمد، کمی سنگین وزن و با صورتی گرد و گوشتالو و خندان، با بهمن روبوسی کرد و تعارفات. بعد پریا جلو آمد و دو گوشه ی دامنش را گرفت و به نشانه ی احترام اندکی زانوی خود را خم کرد و سلام گفت، درست مانند فیلم های سینمایی که در مهمانی های اشرافی نشان داده می شود. بهمن که عاشق اینگونه بچه ها بود، زانو زد و هم قد پریا شد و دست پریا را گرفت و بوسید و پریا مانند آنکه انتظار چنین حرکتی را داشت اصلاً مقاومت نکرد و گفت، به شما خیر مقدم می گویم. و خنده ی تحسین آمیز همگان که مانند تماشاچی اطراف آنها بودند، صحنه را دوچندان خاطره انگیز کرد.

سپس مهمان ها نشستند و نیکزاد که شاهد این صحنه بود رفت و کنار بهمن نشست و دست بهمن را در دست گرفت. چند لحظه بعد نیکزاد به آرامی گفت، دایی! بهمن سرش را پایین آورد و گفت، جانم، نیکزاد گفت، با بابا صحبت کردم قرار شد شما را در لیست هنرجویان خودش بگذارد، بهمن که از اینهمه محبت نیکزاد بسیار خوشحال بود، سر او را در بغل گرفت و بوسید و گفت، ممنونم نیکزاد جان. شیرین و شهرزاد مشغول پذیرایی شدند و شقایق هم در تهیه شام کمک می کرد، مادر کنار پدر نشسته بود و چنان مست خوشبختی بود که چهره اش مدام با تبسمی زیبا، زیبا تر می نمود.

آقا اردشیر گفت، بهمن خان خوش آمدید، شما همه ی فامیل را شاد کرده اید. بهمن تشکر کرد و پروانه در ادامه گفت برایمان تعریف کنید از آنجا چه خبر؟ بهمن با لبخندی گفت خبر خاصی نیست، شما بفرمایید چه خبر؟ و در ادامه گفت، نام خدا، (در زبان کردی بجای ماشاءالله می گویند نام خدا) پریا مرا به وجد آورد، آفرین به او و به شما برای تربیت چنین فرزندی، نیکزاد دست بهمن را که در دست داشت بیشتر فشرد و نگاهی به پریا کرد، و پریا که متوجه نگاه نیکزاد شده بود با لبخندی نگاه او را پاسخ داد. پروانه گفت، شما لطف دارید، هر بچه ای استعدادی دارد و پریا هم در ارتباط با اطرافیان شادی خودش را تقسیم می کند. بهمن گفت، با شما هم رای هستم، وظیفه ی پدر و مادر پیدا کردن نقطه قوت فرزند است و هنگامیکه آن نقطه ی قوت را یافتند در پرورش آن باید بکوشند. اردشیر گفت، میلیونها بچه مانند پریا وجود دارند که باید به آنها رسیدگی شود و نباید منتظر ظهور خودجوش آنها باشیم.

شهرزاد در این میان برای جهت دادن به بحث گفت، داداشی سالها از اینجا دور بوده و خیلی دلش می خواهد که از تغییرات این بیست ساله با خبر بشود، که مادر زیر لب گفت بیست و یک سال! و شهرزاد فوری گفت، بیست و یک سال، ببخشید. و با لبخندی سکوت کرد. پروانه گفت من سال ۵۳ در اداره ی ثبت احوال استخدام شدم و تا امروز مشغول خدمت هستم. بیشتر کار ما تنظیم و مدیریت شماره ی ۱۴ رقمی است و به شهرزاد گفت، برای آقا بهمن شماره ی ۱۴ رقمی گرفته اید؟ شهرزاد گفت، بله که گرفتیم، فردا قرار است کدخدا شماره و کارت داداشی را بدهد. پروانه گفت کار به ظاهر ساده است اما پیچیدگی های خاص خودش را دارد. پیش ترها ما هر ۱۰ سال یکبار سرشماری داشتیم که هزینه ی هنگفتی برای دولت داشت، شامل آموزش افراد تهیه و چاپ برگه های سرشماری، دستمزد ها و مدیریت این همه آمارگر که سرشماری می کردند. اما مشکل تنها این نبود، افراد خلافتکار به شکل مامور سرشماری به خانه ها مراجعه می کردند و هزار جور مشکل می آفریدند. مشکل دیگر مقاومت مردم در گفتن حقیقت بود. شایعه پراکنی می شد که می خواهند به ازای هر بچه پولی یا مالیاتی از شما بگیرند و یا خدمت سربازی از ۱۸ سال به ۱۶ سال تغییر کرده و می خواهند پسران را به سربازی ببرند، و دهها نوع شایعه ی دیگر. سرانجام آماري که با هزینه ای هنگفت بدست می آمد تقریبی بود، از طرفی در بررسی آمارها مشکل دیگری وجود داشت که متولدین فصل ها و ماهها هماهنگ نبود. مثلاً هر فصل سال باید ۲۵ درصد نوزادان به دنیا می آمدند و در هر ماه تقریباً ۸ درصد، اما آمار نشان می داد که نوزادان در تابستان حدود ۴۰ درصد به دنیا آمده اند که بیشتر آنها در شهریور ماه متولد شده اند. درست مانند مرغان مهاجر که جوجه

هایشان در ظرف مدت ۱۰ روز سر از تخم بیرون می آورند. اما در پاییز حدود ۱۰ درصد متولدین آن سال به دنیا آمده اند. پس از تحقیق معلوم شد چون مدارس برای ثبت نام بچه ها سن شش سالگی را در نظر گرفته و سال تحصیلی را از اول مهر می دانستند، پدرمادر بچه هایی که در مهر و آبان و شاید آذر به دنیا می آمدند، شناسنامه ی آنها را در یکی از روزهای شهریور می گرفتند که باعث این ناهماهنگی در بررسی آماری می شد. اما امروزه به لطف سیستم، هر سال آمار جمعیتی با دقت بسیار زیاد به دولت اعلام می شود و نیازی به سرشماری سنتی نیست. و چنانچه دولت به هر دلیلی آمار روز را بخواهد، از بزرگ ایران کمک می گیرد و بزرگ ایران از سیستم خواهش می کند که آمار را اعلام کنند، و ظرف مدت یک هفته دقیق ترین آمار ارائه می گردد. در گذشته خانواده هایی بودند که با تقلب و پارتی بازی چند شناسنامه ی دختر داشتند و اگر امتیاز و یا کمک نقدی از طرف دولت بین مردم تقسیم می شد، مانند پس از بلوای ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ که برای مدت کوتاهی قند و شکر و برخی نیازها کوپنی شد، آنها که شناسنامه ی تقلبی داشتند کوپن بیشتری می گرفتند به خیال اینکه این وضع ادامه دارد، که پس از استقرار سیستم آنها افشا شدند. بهمن با تعجب پرسید چرا شناسنامه ی دختر؟ و پروانه با لبخند گفت، چون اگر شناسنامه پسر می گرفتند، در سن ۱۸ سالگی باید به سربازی می رفتند و اداره ی نظام وظیفه به دنبال آنان بود. با این پاسخ بهمن متاثر شد و گفت افسوس. پروانه گفت، خدا را سپاس برای این سیستم که مردم مجبور به تقلب نمی شوند. به نظر من عامل دروغگویی بچه، نادانی پدر و مادر است. هنگامی که بچه ای ببیند در صورت راستگویی تنبیه می شود، به دروغگویی روی می آورد. در مورد ملت ها هم همین است. هنگامیکه مردم ببینند در اثر راستگویی ضرر می کنند یا تنبیه می شوند، متوسل به دروغگویی می شوند.

ما می دانیم که بچه های متولد اول مهر را در کلاس اول ثبت نام نمی کردند زیرا بخشنامه این را اعلام کرده بود و طبیعی است وقتی دیگران شاهد این مقررات ابلهانه هستند به تقلب در روز تولد روی می آورند. اینگونه دروغگویی ها نشان از دولت بی کفایت دارد. اما اکنون بچه های زیر شش سال را ارزیابی می کنند و مشاور تحصیلی کودکان با پدر و مادر بچه صحبت می کند و با مشورت همدیگر در مورد بچه تصمیم می گیرند. سیستم با این شیوه توانسته است که هر کسی روز تولد واقعی خود را در شناسنامه اش داشته باشد. در ادامه، پروانه رو به اردشیر کرد و گفت، اردشیر بگو که چه تغییراتی داشتی.

اردشیر با چهره ای گشاده گفت، من فقط یک جمله می توانم بگویم که رستوران ها پیش از سیستم هر یکی دو ماه یکبار منتظر ورود تیم بهداشت بودند که بیایند و بازدید کنند و درستی کار را از نظر بهداشت تایید نمایند که شوربختانه در این بین رشوه هم داده می شد. البته نه همه بلکه تعدادی معدود. از طرفی هر از چندی شایع می شد که در رستوران ها از گوشت خر استفاده می شود، یا سر بریده ی خر در حواشی شهر دیده می شد که در حقیقت آبروی رستوران دارها به خطر می افتاد و پس از هر اتفاقی از این دست، مشتری رستورانها چنان کم می شد که بعضی ها ورشکست می شدند. اما حالا بجای یک مأمور، ما چند مأمور در رستوران داریم که تمام وقت حضور دارند و آن کارگران ما هستند. اگر کارگری خطایی ببیند و به کدخدا خبر ندهد خودش نیز مجازات می شود، از اینرو، ما و کارگران در یک جبهه قرار گرفته ایم و دیگر از آن گونه خطاها خبری نیست. علاوه بر بهداشت، تیم دیگری می آمد بنام حمایت از کارگر که چند نفر کارگر دارید و آیا بیمه هستند یا خیر و باز هم زمینه ی رشوه فراهم بود، خدا را شکر که دیگر از آن تیم هم خبری نیست. تیم بعدی از شهرداری بود که با توپ و تشر می آمدند که نکند ما ساخت و سازی انجام داده ایم و به شهرداری نگفته ایم که آنها به لطف سیستم پایان یافته زیرا اگر ساخت و سازی بشود از چشم کارگران مخفی نمی ماند و کدخدا با خبر می شود.

بهمن که حیرت زده به این حرف ها گوش می داد گفت، این کارگران به راستی جاسوسان دوست داشتنی هستند! که اردشیر با تایید حرف بهمن ادامه داد، تیم بعدی دارایی بود که هر سال می آمدند و مالیات علی الراس می نوشتند، چون رستوران ها که حسابدار نداشتند تا دفتر روزنامه و دفتر کل داشته باشند و پیش از سال مالی آنها را به اداره ی دارایی ببرند و پلمب کنند و هزار جور کار اداری برای جلوگیری از تخلف. این علی الراس نوشتن مالیات باز هم زمینه ای بود برای رشوه و خطا، امروزه هر

کسی روز تولدش روز تسویه حساب دارایی او نیز هست، و یک ماه فرصت دارد که پرونده ی مالی خود را ارائه دهد. در این صورت دارایی امسال ایشان در مقایسه با دارایی سال پیش نشانگر اینست که این فرد چقدر درآمد داشته و بر مبنای این افزایش دارایی برابر جدول باید مالیات بدهد که از ۲۰ درصد شروع می شود. از سوی دیگر صندوق رستوران است که نشان می دهد چه مبلغ فروش داشته که پس از کسر هزینه ها درآمد رستوران روشن می شود. بهمن گفت، خوب اگر کسی ثروت خود را کم نشان بدهد چگونه می توان تشخیص داد که دروغ نگفته؟ اردشیر گفت، پس از دوازده سال فکر نمی کنم کسی جرات کند دروغ بگوید. البته فکر می کنم شهرزاد خانم بهتر بتواند توضیح دهد.

شهرزاد گفت، پرسش این است که چگونه می شود کسی درآمد خودش را مخفی کند؟ اگر به شکل اسکناس در خانه نگهدارد خوب سال دیگر چه می کند؟ این پول را چگونه خرج می کند؟ اگر طلا بخرد در سیستم ثبت خواهد شد که این شماره ۱۴ رقمی این مقدار طلا خریده، پس نمی شود پنهان کرد، اگر ماشین بخرد به همین ترتیب، خلاصه هر کاری بکند نمی تواند پولش را پنهان کند. مگر در یک دهکده می توانی دارایی خودت را پنهان کنی؟ سیستم هم همین است. پس بهتر است راستگو باشی و با گردن افراشته تولید ثروت کنی، مالیات آن را پردازی و با پول مالیات داده شده، از زندگی لذت ببری. بهمن گفت، اگر پول را به دلار تبدیل کنی و به خارج بفرستی چطور؟ شهرزاد گفت، دلار را از کی بخری؟ از صرافی بخری در سیستم ثبت می شود، اگر به کسی بدهی که برایت به خارج ببرد، هرگز این کار را نخواهد کرد، چون در فرودگاه باید بگوید دلار ها مال خودم است و می شود پول مالیات نداده و دردسر برای شخصی که این پول را در پایان سال مالی اعلام نکرده. علاوه بر این فرض کنید پول شما به خارج منتقل شد، بعد چه می کنید؟ خانه می خرید؟ یا به خارج سفر می کنید و آنجا خرج می کنید؟ مگر چقدر می شود پول خارج کرد؟ آنقدر سیستم شفاف و روشن است که راه گریز برای هیچ خطاکاری وجود ندارد. از همه ی اینها گذشته، وای به روزی که در لیست دروغگو ها قرار بگیری، آنگاه تا ده سال زیر ذره بین خواهی بود. نه می توانی وام بگیری، نه می توانی اعتبار بانکی داشته باشی، در مناقصه های دولتی نمی توانی شرکت کنی، خلاصه تا ده سال دست و پایت در پوست گردو خواهد بود.

در این موقع در زدند و مهمانهای دیگر آمدند. بهمن حتی فرصت تجزیه و تحلیل هم برایش نماند! با ورود مهمان ها دوباره همه به جنب و جوش افتادند. آقای حسن مکری بسیار پیر شده بود، با وجود آنکه فقط ۶۳ سال داشت به ۸۰ ساله ها بیشتر شبیه بود. عمه فاطمه هم شکسته شده بود که معلوم بود داشتن فرزند معلول چه غم سنگینی بر دوش پدر و مادر می گذارد. پدر جلوتر از همه برای دیدن خواهر مهربانش عمه فاطمه رفت و او را بغل کرد و ثانیه های زیادی همدیگر را در آغوش گرفتند. پدر گفت، خواهر، بی وفا شدی، سری به ما نمی زنی و عمه فاطمه گفت، داداش ما که همیشه اینجا هستیم این تویی که پیش ما نمی آیی. آقای حسن مکری جلو آمد و با همه احوالپرسی کرد و در نهایت به بهمن که آخر همه ایستاده بود رسید و گفت، بهمن همیشه به یادت بودم و مایه افتخار ما هستید. آفرین به تو و شهامتی که داری. بهمن سرش را پایین انداخت و گفت، آقای مکری من کوچک شما هستم. شما مایه ی افتخار ما هستید. پس از آن پرویز جلو آمد و با بهمن احوالپرسی کرد و گفت، خیلی باهات کار دارم، باید یک عالمه سوال مرا جواب بدهی، بهمن گفت، روی چشم، تو بیرس، من جواب می دهم. مثل قدیم ترها که به استخر می رفتیم!! و هر دو با هم خندیدند. پرویز گفت، این همسرم فروزان است، و این دو تا نوجوان نازنین بچه هایمان هستند. بهنوش کلاس هشتم است و بهروز کلاس پنجم. بهمن با آنها خوش و بش و احوالپرسی کرد و آنها را به مهمانخانه راهنمایی نمود. راهرو خلوت شده بود و عمه با پدر همچنان گرم صحبت بود و مادر کنار بهمن ایستاده بود. عمه از پدر جدا شد، جلو آمد و بهمن را بوسید و گفت، تمام این مدت به خودم می گفتم اگر بهمن را ببینم حتما گوشش را می کشم برای این غمی که روی دوش داداش و زنداداش من گذاشت. اما حالا می خواهم به خاطر آمدنت ببوسمت و دیگر نتوانست جلو اشکهایش را بگیرد. بهمن عمه را در آغوش گرفت و شانه های او را بوسید. اما عمه به گریه افتاد و پس از آن مادر و بعد پدر اشکشان جاری شد. در این لحظه

شهرزاد سر رسید به بهمن نهیب زد و به مادر تذکر داد و از عمه خواش کرد و پدر را بوسید و گفت، لطفاً جلو مهمان ها و بخصوص آقا اردشیر و فروزان خودتان را کنترل کنید، خلاصه قضیه را جمع و جور کرد و همگی وارد مهمانخانه شدند.

گرچه شهرزاد با خوشامد گویی و شلوغ کردن محفل، تلاش کرد کسی متوجه نشود، اما چشمان اشک آلود و قرمز شده ی آنان را نمی شد پنهان کرد و شهرزاد بلند گفت، برای عمه فاطمه و دل نازکش که باعث شد ما اشک شوق بریزیم دست بزنید. همه دست زدند و در این شلوغی از بهزاد خواش کرد با تار خود فضا را شاد کند، شیرین پرید و تار را به بهزاد رسانید و بهزاد بدون مقدمه شروع کرد به نواختن آهنگی شاد که توجه همه را جلب کرد. پس از اجرای دو قطعه ی شاد، شیرین گفت این خوشامدی بود به شما که محبت کردید و تشریف آوردید. بهرام که خود را بشدت کنترل کرده بود که اشک نریزد حرف های شیرین را تایید و در ادامه خوشامد گفت و شادی خود را از آمدن مهمان ها ابراز کرد. شقایق و شهرزاد به پذیرایی از مهمان ها مشغول شدند. و تقریباً جَوّ خانه آرام شد.

آقای مکری گفت، خوب بهمن خان تعریف کن ببینم چه خبر از آنسوی پرده ی آهنین؟ بهمن گفت همان ها که شما می دانید با اندکی تفاوت. آقای مکری گفت، چه تفاوتی؟ بهمن گفت، زندگی در قفسی که نمای بیرونش طلایی و نمای درونش زنگ زده باشد تفاوت بزرگی است و پرویز با ناباوری گفت، بهمن راست می گویی؟ اردشیر رو کرد به آقای مکری و گفت حسن آقا اجازه بدهید که امشب ما حرف بزنیم و بهمن جان گوش کند چون همین چند روزه خیلی سوال برایش پیش آمده، من داشتم از کسب و کار خودم برایش توضیح می دادم که شما تشریف آوردید. آقای مکری که متوجه شد بهمن در حال و هوایی نیست که صحبت کند گفت، چه خوب، من هم چیزهایی دارم که به بهمن بگویم، از تغییرات و از سیستم. بهمن تشکر کرد و گفت، همه چیز برایم شگفت انگیز است و آرام آرام دارم می فهمم که چرا شوروی نمی خواست اخباری از درون ایران پخش شود. من همه اش شایعه می شنیدم که این روزها می فهمم که کدام خبر درست بوده و کدام خبر نادرست.

پرویز پرسید از سیستم پزشکی و دارویی آنها برایمان بگو که آقای مکری گفت، پرویز جان وقتی مهمان ما شدند همه چیز را برایت می گوید، که بهمن گفت، نه اتفاقاً دوست دارم بگویم، سیستم درمانی در آنجا رایگان است و یک نکته ی جالب اینکه محل هایی دارند مانند هتل، که بیمار به تشخیص پزشک مدتی مثلن یک هفته در آنجا استراحت می کند تا دوباره به زندگی بازگردد. این را در ایران نداشتیم اما آنجا هست. آیا سیستم در این مورد کاری کرده؟ پرویز گفت، نه، ما هنوز محلی برای اینگونه موارد نداریم، البته برخی کشورهای پیشرفته این سیستم را دارند اما ما هنوز نداریم ولی خدمات درمانی رایگان است بجز خدمات مربوط به زیبایی. شما در همه ی نقاط ایران به یکسان خدمات درمانی می گیرید. تجهیزات هم به یکسان بین استانها به نسبت جمعیت تقسیم شده، بهمن گفت، کمبود دارو نداریم؟ پرویز گفت، داروخانه ها وظیفه دارند که حداقل و حداکثر موجودی را رعایت کنند که هیچوقت به بیمار نگویند نداریم و اگر یک زمانی به علت سهل انگاری دارویی را سفارش ندهیم و آن دارو تمام شود و بیمار نسخه بیاورد، به نزدیکترین داروخانه زنگ می زنیم و مقداری از آن دارو را قرض می گیریم که با پیک موتوری برایمان می فرستد.

پدر گفت یادم هست که زمان شاه هم همینطور بود، یکبار نسخه ای بردم به داروخانه بنجامین، اول خیابان پدرثانی، و آنها به من گفتند که چند دقیقه بنشینید و بعد یکنفر از پشت داروخانه روپوشش را در آورد و با دوچرخه رفت و پس از حدود ۱۵ دقیقه برگشت و دارو را به من دادند با هزاران بار عذر خواهی. و من آن زمان خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم برای چنین روزی، چون توان مالی مردم خوب شده بود، سالهای دهه ی ۱۳۳۰، مدل داروخانه ها فرق می کرد و تمام داروها در قفسه های چوبی با رنگ سفید و در مشبک با شیشه های بسیار تمیز نگهداری می شد. قفسه ای هم پشت سر کارکنان بود که در آن النگو، ساعت، انگشتر و اشیاء قیمتی دیگری قرار داشت. در آن زمان مردم توان پرداخت پول دارو را نداشتند و این زیورآلات را به گرو گذاشته بودند تا بعد پولش را بیاورند. آن زمان دارو بسیار گران بود، البته در آمد مردم هم کم بود. حتی یادم هست کسی تعریف

می کرد که در داروخانه بودم و منتظر نوبت که خانمی سالمند سرآسیمه وارد شد و گفت، مُرد، مُرد، مُرد، و پاکت داروها را روی میز گذاشت و با التماس گفت، دستبند مرا پس بدهید، دستبندم. و دکتر نیز با متانت کامل بدون نگاه کردن به دارو ها دستبند آن زن را پس داد و به یکی از کارکنان گفت برو و هر کمکی می توانی بکن که بعد معلوم شد شوهر آن زن پیرمردی بوده که در مطب منتظر دارو نشسته و همانجا فوت کرده که پزشک هم نتوانسته بود کاری بکند.

این صحنه ها حس انسانیت را که در وجود هر ایرانی سرشته شده به جوش می آورد و امروزه دوباره خدا را شکر می کنم که سیستم توانسته است آن صحنه های دلخراش را که زیورآلات در گرو دارو بود را پایان دهد. پرویز گفت، بله دایی جان، از این داستانها ما هم بسیار شنیده ایم و استادان ما در دانشگاه تهران به ما یاد آور می شدند که همیشه خودمان را بجای آنان که محتاج دارو هستند بگذاریم و کمک کنیم.

بهرام که تا آن زمان ساکت نشسته بود گفت، این صحنه های زیبا را که آدم می بیند بیشتر علاقمند می شود که مالیات خود را بپردازد و دلش می خواهد بیشتر به بهبود سیستم کمک کند. آقای مکرری ضمن تایید حرف های بهرام گفت، هنگامیکه آرامش در جامعه وجود داشته باشد، میزان مطالعه مردم هم به همان نسبت بالا می رود. وقتی مردم می بینند از همه جهت تامین هستند به کتابخوانی روی می آورند، جالب اینجاست از وقتی که سریال یعقوب لیث شروع شده فروش کتابهای تاریخی مربوط به یعقوب لیث بیشتر شده است، در صورتی که بعضی ها فکر می کردند که ساختن اینگونه سریال ها مردم را از کتابخوانی دور می کند، اما کتاب خواندن بهتر شد.

در ادامه بهرام گفت، این مسابقات تلویزیونی هم که برگزار می شود، به میزان مطالعه ی مردم افزوده. بهمن گفت چه مسابقه ای؟ آقای مکرری گفت، مسابقات کتابخوانی در کانال تلویزیون «آگاهی» که یک تلویزیون خصوصی است برگزار می شود. بهمن با تعجب پرسید، مگر تلویزیون خصوصی هم داریم؟ و به بهرام گفت چطور به من نگفتی؟ شهرزاد گفت، داداشی با چند روز می خواهی دوازده سال تغییرات را برایت بگویم؟ این چند روز آنقدر ما خوشحال و شاد بودیم که تلویزیون را هم از یاد برده ایم. بله مسابقات کانال آگاهی بی همتا و جایزه اش هم بی نظیر است. نفر اول مسابقه ی کتاب تاریخ طبری یک آپارتمان ۱۰۰ متری در شهر زیبا برنده شد. بهمن حیرت زده نگاه می کرد و شهرزاد ادامه داد، هر از چندی اعلام می کنند که، مثلن مسابقه ی آگاهی از سلسله ی سامانیان برگزار می شود و مردم علاقمند به مطالعه ی تاریخ سامانیان می شوند و در مسابقه شرکت می کنند. جایزه هم از همان ابتدا اعلام می شود. بعد مجری سوالات را مطرح می کند و شرکت کنندگان پاسخ می دهند. برای اینکه همه چیز شفاف باشد سوالات در یک ظرف شیشه ای ریخته شده و هر شرکت کننده که نوبت به او رسیده جلو می رود و از ظرف سوالات یکی را بر می دارد، سوال را نگاه می کند و به مجری می دهد و مجری سوال را می پرسد. مسابقه ی تاریخ طبری بقدری هیجان داشت که از آن استقبال بی نظیری شد.

بهمن پرسید، هزینه ی این کانال و جوایز را چه کسی می دهد؟ بهرام گفت، از پول تبلیغات، هر کالایی تبلیغ شود بیشترین بیننده را خواهد داشت و بعضی ها هم بخاطر حمایت از این کانال ترجیح می دهند آن محصول را بخرند. آقای مکرری گفت، بیشترین تاثیر را همین کانال آگاهی بر میزان مطالعه ی مردم داشته است. از سال آینده قرار است مسابقه ی شاهنامه برگزار شود، که جایزه ی آن یک آپارتمان صد متری در هر کجای ایران که برنده انتخاب کند. در ضمن این جایزه مالیات ندارد. بهمن گفت تابحال چه مسابقاتی انجام شده؟ پرویز گفت، سعدی و پورسینا(ابوعلی سینا) انجام شده الان هم مسابقه ی زکریای رازی در حال انجام است. آقای مکرری اضافه کرد، هنگامیکه مسابقه ای اعلام می شود معمولاً ششماه تا یکسال فرصت می دهند تا مردم بروند و آن کتابها را بخرند و بخوانند. انتشاراتی ها هم شروع به چاپ آن کتاب ها می کنند. محققین و تاریخ نویسان هم به بازنگری و اصلاح چاپ های پیشین می پردازند. خلاصه شور و هیجانی برپاست. در این بین بیشترین بهره را جامعه برده و می برد. مردم که علاقمند به تاریخ شده اند زیر بار دروغ و خرافات هم نمی روند.

آقای مکرری در ادامه گفت، سیستم بخوبی توانسته آگاهی جامعه را بالا ببرد. از طرفی آنانکه سرمایه کافی دارند منتظر هستند که ببیند دولت کدام قسمت را از مالیات معاف می کند و آنها هم همانجا سرمایه گذاری می کنند. مثلاً همین سریال های تاریخی از مالیات معاف هستند و تهیه کنندگان در آنجا سرمایه گذاری می کنند. البته با حضور استادان تاریخ و با اسناد معتبر که تحریفی صورت نگیرد. سپس کانال آگاهی سریال ها را پیش خرید می کند، کانال آگاهی هم زیر نظر دولت مالیات خود را بصورت جایزه به مسابقات تاریخی می دهد، در حقیقت سیستم خودش خودش را احیا می کند. البته این ها را که می شنوی بهمن جان حاصل سالها فکر و تجربه و کمک مردم بوده و به سادگی بدست نیامده است. امیدوارم که ساده هم از دست نرود.

همین نگرهبانی مردم از مرزها چیز کمی نیست، من با وجود آنکه هنگام استقرار سیستم ۵۲ ساله بودم، چند سال در نگرهبانی مرزها شرکت کردم. الان پرویز هم سالی ۱۵ روز به مأموریت نگرهبانی از مرز ها می رود، البته همه می روند آنهم با علاقه. از مزایای آن هم اینکه با شهرهای ایران آشنا می شوند و فرهنگ های مختلف را تجربه می کنند. مهمتر از همه اینکه احساس مسولیت می کنند نسبت به میهن شان.

در این هنگام سروش شادی از شیپورطلایی بدست شهروزاد شنیده شد که برای شام آماده شوید. شقایق و شیرین به کمک مادر و شهروزاد، سفره را آماده کردند، نازیلا هم کمک می کرد. در این جنب و جوش نیکزاد و آرش و بهروز با هم گرم گرفته بودند و پریا با بهنوش گفتگویی همدلانه داشتند. مادر که همه را زیر نظر داشت، گهگاه با بوسه ای یکی از بچه ها را نوازش می داد، پدر همچنان با عمه فاطمه گرم گرفته بود و گویی حرفها و خاطرات آنها تمامی ندارد. پس از چند دقیقه شام آماده شد. خورش کرفس دلخواه عمه فاطمه همراه با شامی کباب و دیگر مخلفات سفره ی مادر که نمونه ای از زنان آذری بود در سلیقه و چیدن سفره و تهیه انواع مربا و ترشی و دیگر خوراکی های دلپذیر. شام آماده شد و آقای مکرری به شوخی گفت پس کوفته تبریزی چی شد؟ و همه خندیدند. سپس مادر گفت، روی چشم همین فردا شب تشریف بیاورید آماده می کنم. آقای مکرری گفت، من شوخی کردم، هر خوراکی که شما درست می کنید نمونه است و ممنون که شام مورد علاقه ی فاطمه را تهیه کرده اید. تعارفات انجام شد و پس از شام چای و میوه و حرف ها از نو آغاز شدند.

آقای مکرری از بهمن پرسید، خیلی کنجکاو آنسوی مرز هستم، ممکن است کمی از آنجا بگویی؟ بهمن گفت، اگر بفرمایید کدام موضوع بیشتر مورد نظر شماست، ممنون می شوم. آقای مکرری گفت، چه تفاوتی هست بین سیستم هوشمند ما، که تا امروز متوجه شده ای و سیستم حکومتی شوروی؟ بهمن فکری کرد و گفت، نحوه ی سرمایه داری سیستم. شما می توانید در هر بخشی سرمایه گذاری کنید و سود ببرید اما در شوروی سابق اینگونه نبود. تمام سرمایه ها در اختیار دولت بود در نتیجه مردمی که عاشق پولدار شدن بودند همیشه افسرده بودند و نق می زدند، اما آنها که تن پرور بودند صفا می کردند. من نمی دانم که اگر کسی در این سیستم بخواهد فقط تن پروری کند چه چیز مانع او می شود. آقای مکرری گفت، سیستم به گونه ای طراحی شده است که نمی شود. چون کسی که نخواهد کار کند کمکی نیز دریافت نخواهد کرد. مثلاً از کار استعفا و به کدخدا گزارش دهد که بیکار است، کدخدا سریعاً گزارش می دهد و سیستم چند محل را به او پیشنهاد می کند، اگر آن فرد هیچکدام را نپسندد و سر کار نرود باید دلیل قانع کننده بیاورد. و اگر هیچ دلیلی نداشته باشد هیچگونه کمکی نیز دریافت نمی کند. اگر هم زن و بچه داشته باشد و بخواهد همچنان در خانه بماند، او را به نقاط دوردست می فرستند که در کارهای کشاورزی کمک کند، و اگر باز هم تن به کار ندهد زندان سبز در انتظار او خواهد بود. بهمن گفت، این ظلم نیست؟ آقای مکرری گفت، به نظر من ظلم است. سخن به اینجا که رسید، اردشیر گفت، اگر مفت بدهند و او بخورد عدل است؟ کسی که در جامعه هدفش تنبلی و مفت خوری باشد باید که به زندان برود، و اگر نرود ظلم به جامعه است که ما کار کنیم و مالیات بدهیم، اما او مفت خوری بکند. فروزان گفت، تکلیف آن بچه ها چه می شود؟ پدر سکوتش را شکست و گفت، بچه هایی که با آن پدر بزرگ شوند از او یاد می گیرند که تنبل باشند و

مفت خوری کنند. که در این هنگام عمه فاطمه گفت، آفرین داداش، اینجور پدر ها را باید به گاری بست. که خنده ی همه را در پی داشت.

اردشیر گفت، ما در حزب (جبهه ملی) به بسیاری نکات سیستم فکر می کنیم و با هم مشورت می کنیم که نقاط ضعف سیستم را پیدا کنیم و به دفتر بزرگ ایران گزارش دهیم همراه با راهکار، و آنجا که به بن بست می رسیم از سیستم می خواهیم که چاره ای بیاندیشند. آقای مکرری هم در تایید سخنان اردشیر گفت، ما هم در حزب (حزب توده) چنین گردهمایی هایی داریم و اشکالات را با راه حل پیشنهادی به دفتر بزرگ ایران گزارش می کنیم و این کار بسیار سازنده بوده. اما هنوز با سرمایه داری مشکل داریم و نمی توانیم آن را بپذیریم. بهرام گفت جسارت نباشد باید بگویم که قالبی که شما در ذهن دارید باید عوض شود، یکی از دوستانم که در یکی از احزاب عضو فعال است می گفت، ما حق نداریم در مورد رویداد ها اظهار نظر کنیم، بلکه باید منتظر شویم تا از دفتر مرکزی دستور بیاید که چه عکس العملی نشان دهیم. من گفتم این کار شما حقیقاً به معنای اجازه دادن مغزتان است به گروهی که به درستی نمی شناسید. البته از من دلخور شد ولی نمی توانستم سکوت کنم. جامعه طوری شده که بیشتر مردم اصول را یاد گرفته اند و دیگر نیازی به چوپان و رهبر و پادشاه و قیم و مرشد و اینجور چیز ها ندارند. کشور در حال پیشرفت است، مردم زیر خط فقر نیستند و هر کسی هر کار عاقلانه ای که بخواهد می تواند انجام دهد به شرطی که به دیگران آسیبی نزنند. بحث ها داشتند جدی می شدند که ایران گفت، سالهای اول خیلی سخت گذشت، کسی به سیستم باور امروز را نداشت اما رفته رفته فهمیدند که سیستم به نفع همگان است مگر آنکه شخص خلافکار باشد. و رو کرد به بهمن و گفت، سال اول حدود هشتاد درصد مردم عضو سیستم شدند چون بیمه رایگان، پوشش حمایتی خانواده، بیمه عمر، و آموزش رایگان، چیزی نبود که کسی آرزوی آن را نداشته باشد. اما شرط ورود به سیستم صداقت و راستگویی بود. در سال اول عده ی زیادی دروغ گفتند بویژه در مورد دارایی هایشان. شاید فروزان بهتر بتواند توضیح بدهد زیرا ایشان در اداره ی ثبت اسناد و املاک تجربه ی بسیاری دارد. فروزان نگاهی به پرویز کرد و گویی می خواست از همسرش اجازه بگیرد، کمی جابجا شد و گفت، سال اول خیلی ها خانه و یا ملکی داشتند و اعلام نکردند، با وجود آنکه بزرگ ایران در سخنرانی خود هشدار داده بود که اگر اموالی پیدا شود که هیچکس آن را از خود ندانسته و گزارش نکرده باشد به سیستم تعلق خواهد گرفت. البته سیستم حسابی نزد دولت دارد که درآمدهایش را به آنجا واریز می کند و نیازهایش را برداشت می کند. از واریزی های عمده ی سیستم، درآمد های اوقاف است. درآمد اوقاف به حساب سیستم نزد دولت واریز می شود. منبع درآمد بعدی «صندوق سیستم» است که مثلن عمه بتول و بی بی حوری، جریمه ی دریافتی از سیدکاظم را به صندوق سیستم واریز کردند. بیشتر مردم هم پول نذر و نیازها و امثال آن را به صندوق سیستم واریز می کنند.

فروزان ادامه داد، با همه ی هشدارها، کسی بود که سه آپارتمان داشت و از خانواده اش هم پنهان کرده بود و در پرونده ی مالی، خود را مالک یک آپارتمان معرفی کرده بود. پس از پایان ثبت نام در سیستم، اداره ی ما وظیفه داشت که درستی آمارها را راستی آزمایی کند که البته کار بسیار دشوار و وقت گیری بود. اما با همت کارکنان و درخواست کمک از کدخدا ها، این کار انجام شد. این تلاش در تمام ایران همزمان اجرا گردید. اداره از کدخداها خواست که نیروی کمکی بفرستند. کدخدا ها هم از مردم خواستند که هر کس مایل است می تواند در ساعات معینی حتی روزهای تعطیل به اداره ثبت املاک و اسناد برود و کمک کند که تمرین خوبی هم بود برای سال اول. بعد از اتمام کار نتیجه ها معلوم شد و املاک بی صاحب روی میز بررسی قرار گرفت. نام صاحب املاک و مستقلات نیز معلوم بود. به مستاجرین گفته شد از این پس صاحب اینجا سیستم است و اینگونه بود که صاحبان اصلی سرگردان و دنبال چاره می گشتند. اگر مراجعه می کردند که این ملک مال من است اما در پرونده ی مالی از آن نامی نبرده بود، در لیست دروغگو ها جای می گرفت، خلاصه اینکه کاری نمی توانست بکند، چون بارها از رسانه ها هشدار داده بودند. از

طرفی برخی آدرس عوضی داده بودند که ۲ هکتار زمین در فلان روستا دارم که آن دو هکتار پیدا نشده بود. در نتیجه از شخص می خواستند که سند و یا آدرس و نشانی از آن دو هکتار زمین را بدهد، در غیر این صورت در لیست دروغگوها ثبت می شد. در جشن سالگرد آغاز به کار سیستم، بسیاری خشنود بودند و مردمی دیگر ناراحت. بزرگ ایران در سخنرانی مهم خود اعلام کرد که عفو عمومی شامل حال دروغگویان می شود و مردم می توانند یکبار دیگر پرونده ی خود را اصلاح کنند و لیست دروغگویان بصورت کامل پاک شد. پس از این کار همه چیز رو به همدلی و کمک به سیستم گذاشت که تا به امروز ادامه دارد. شاید جالب باشد که بدانید عده ای بودند که زن دوم داشتند و رازشان برملا شد و به دردسر بزرگی افتادند و در لیست دروغگویان قرار گرفتند که خوشبختانه عفو عمومی شامل آنها هم شد.

در مورد پرونده ی پزشکی، شغلی، اجتماعی و تحصیلاتی هم به همین روش راستی آزمایی شد و دروغگوهای آن بخش ها هم بخشیده شدند. سال ۵۹ و ۶۰، سال های بسیار عجیبی بودند، عده ای از مردم به دنبال دور زدن سیستم بودند اما از هر راهی که می رفتند به بن بست می رسیدند. و جالب اینکه آنان که ثبت نام نکرده بودند در پایان سال مشخص شد که چه املاکی دارند و به آنها گزارش شد که آیا این املاک مال شماست؟ اگر می گفتند بله که در پرونده ی مالی آنها ثبت می شد، و اگر می گفتند نه، به حساب سیستم واریز می شد. عده ای طلا پنهان کرده بودند عده ای ارزشهای خارجی داشتند و در مدت یکسال نه می توانستند بفروشند و نه به بانک بپارند و نه از کشور خارج کنند. تمام مرزها هم بسته شده بود و تنها راه ورود و خروج مرزبانی ها بودند.

اردشیر حرفهای فروزان را ادامه داد و گفت دیگر جاسوس های خارجی هم نمی توانستند و نمی توانند با چمدان های دلار و پوند انگلیس و روبل روسیه وارد ایران شوند و شعبان بی مخ ها را تغذیه کنند و شورش و ناامنی راه بیندازند. آقای مکرری گفت، من این قسمت را خیلی دوست دارم چون در تاریخ بسیار می خوانیم که پوند استرلینگ انگلیس در زمان قاجار چه بلایایی بر سر ما و همسایگان ما آورد تا بتوانند هندوستان را محافظت کنند.

شب پر باری بود برای بهمن و بقیه نیز از این بحث لذت می بردند. بهنوش که پیش پدرش پرویز نشسته بود، گهگاهی خیلی آرام چیزی از او می پرسید و پرویز با حوصله ی کامل برایش توضیح می داد. مادر که کنار عمه نشسته بود از او پذیرایی ویژه می کرد و آنسوتر، پدر از این مهربانی مادر لذت می برد.

ساعت نزدیک ۱۱ شده بود و شیرین به شهرزاد اشاره کرد که بهزاد را ترغیب کند تا بنوازد، و شهرزاد که منتظر چنین لحظاتی بود اعلام کرد، من از آقا بهزاد خواهش می کنم که شادی ما را با تار نوازی خودش دوچندان کند. حرف شهرزاد تمام نشده بود که کف زدن و تشویق همگان، بهزاد را به وجد آورد و رفت که تار جادویی را بیاورد. چند دقیقه بعد صدای تار بهزاد خوشبختی خانواده را با نت های گوش نوازش در فضا پخش کرد و بازمانده ی لشگر غم را تا مرز نیستی تار و مار کرد. پس از نواختن نخستین قطعه، شهرزاد بچه ها را یکی یکی به وسط کشید و تشویق به رقص کرد، و دیگران با دست زدن آنها را همراهی می کردند. خود شهرزاد هم بی آنکه کسی از او بخواهد می رقصید و شاد بود، گاهی شیرین و گاه شقایق را همراه می کرد، اما آنها پس از کمی رقصیدن می نشستند و این شهرزاد بود که بی وقفه شادمانی می کرد و شور و شوقی به میهمانی می داد.

پس از مدتی بهزاد نواختن را متوقف کرد و گفت ساعت نزدیک نیمه شب است و همسایه ها می خواهند بخوابند چون فردا دوشنبه است و آغاز کار هفته. و به این ترتیب مهمان ها آماده ی رفتن شدند. مادر با صدای کمی بلند گفت فردا بی بی حوری و عمه بتول و ناهید می آیند، شما هم تشریف بیاورید که عمه فاطمه گفت، آنها به خانه ی ما هم می آیند و آنجا دوباره همدیگر را می بینیم. چند دقیقه بعد همه با رعایت حال همسایه ها در راهرو و کوچه و کنار ماشین ها از هم خداحافظی می کردند. پس از رفتن مهمان ها شقایق و شیرین و شهرزاد به جمع آوری و شستن ظرفها و تمیزی پرداختند، مادر پس از آنکه مهمانخانه را جارو

برقی کشید، رختخواب پدر و نیکزاد و نازیلا و آرش را کنار هم انداخت و به بهمن و بهرام گفت، طبقه ی بالا شما را می بینم. بهرام گفت، بهزاد را ندیدیم و مادر پاسخ داد، بهزاد رفت، شلوغ بود متوجه نشدی. دقایقی بعد بهمن و بهرام طبقه ی بالا بودند. بهمن خیلی خوشحال بود و گفت شب فراموش نشدنی بود و بهرام گفت همینطور است، من هم خیلی خوشحالم که همگی دور هم بودیم. راستی فردا دوشنبه است و من باید بروم سر کار، شقایق هم همینطور، بچه ها را همین جا می گذاریم و فردا بعد از ظهر می بینمت. در ضمن فردا شب بی بی حوری و عمه بتول و ناهید می آیند که البته ما هم هستیم.

بهرام ادامه داد، همانطور که گفتیم، عمه بتول طلاق گرفت و با وجود آنکه آن زمان ۴۶ ساله بود، دیگر ازدواج نکرد، چون پس از آنکه با هزار تلاش و زحمت و هزینه توانستند ناهید را پس بگیرند، نخواست مردی را در زندگی خودش وارد کند تا عاملی شود برای جدایی دوباره ی آنها. از اینرو زندگی خودش را وقف ناهید کرد که در دانشگاه اصفهان رشته پزشکی قبول شد و بعد ناهید با آقای نادر سامانی ازدواج کرد. آقای سامانی، هم باغدار است و هم کارخانه ی تولید گز دارد. از خانواده ی ثروتمندی هستند و یک بچه بیشتر ندارند که اسمش ناصر است. خلاصه به مهر ایزد، وضع خوبی دارند.

بهرام دوباره گفت، فردا می بینمت و پس از آن خداحافظی کرد و همراه شقایق رفت. ساعت حدود یک بود که ب بهمن، مادر، شیرین و شهرزاد دور هم نشستند و پس از کمی صحبت قرار شد بخوابند چون فردا مهمان ها می آیند. پس از دقایقی بهمن روی تخت دراز کشیده بود و به نادیا فکر می کرد، در لحظه به لحظه ی مهمانی، نادیا را مجسم می کرد که در بین فامیل حضور دارد و کنار او نشسته است. با استعدادی که در نادیا سراغ داشت، مطمئن بود که بسرعت زبان فارسی را یاد می گیرد، چون او زبان های روسی، ازبکی، قزاقی و انگلیسی را بخوبی بلد بود. او در دوره ی دبیرستان از برگزیدگان مسابقات داخلی شوروی بوده است. تمام روز دلش هوای نادیا را می کرد و در تمام گوشه کنار خانه او را احساس می نمود، پس از لذت بردن از یادآوری خاطراتش با نادیا، دوباره تشبیهات هفتگانه نادیا را به زبان آورد و بالش را بوسید و بخواب رفت.

دوشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۳ برابر با ۱۴ سپتامبر ۱۹۹۲

همچون روزهای گذشته بهمن با سر و صدای دلنشین بچه‌ها بیدار شد. ساعت ۹:۲۰ صبح بود و آفتاب همه جا را نور بخشیده بود. بهمن اول فکر کرد کجا هستم؟ چرا شادابم؟ سپس به خاطر آورد که در خانه‌ی پدری در کنار خانواده و شادمان به خاطر بودن با آنها است. اما لحظه‌ای بعد به یاد نادیا افتاد و کمی افسرده شد. با خود گفت هفته‌ی پیش در چنین زمانی از نادیا دور شدم، سپس به خود نهیب زد که غصه برای چه؟ اکنون می‌توانی به تاشکند بروی و برگردی، غمها بسر آمدند و زمان شادمانی فرا رسیده است، و با این انرژی مثبت روزش را آغاز و پس از اصلاح صورت، دست و رویی شست و شاداب به طبقه‌ی بالا رفت. همین که وارد راهرو شد مادر را دید که به او زل زده، بهمن دستپاچه شد و سلام کرد و بطرف مادر رفت، او را در آغوش گرفت و سپس دستش را بوسید و گفت چرا اینجا ایستاده بودی؟ مادر گفت، معمولاً اینجا می‌ایستادم و به در خیره می‌شدم که شاید آن در باز شود و تو بیایی، بهمن مادر را دوباره بغل کرد و گفت، مرا شرمند می‌کنی مادر. در این حال شهرزاد سر رسید و متوجه شد که اگر دیر بجنبد باز هم اشک‌ها سرازیر خواهند شد. پس مثل همیشه با صدایی همچون جیغ کشیدن داداشی گویان بطرف آنها رفت و هر دو را بغل کرد و شوخی را آغاز نمود و سه نفری با چهره‌ای خندان و شاد به اتاق پشتی رفتند و سر سفره‌ی صبحانه نشستند.

بهمن پرسید، بچه‌ها کجا هستند؟ شهرزاد گفت، همین حالا بچه‌ها همراه شیرین برای بازی به پارک نزدیک منزل رفتند. بهمن متوجه شد بخاطر اینکه سر و صدای بچه‌ها او را بیدار نکند، آنها را بیرون برده‌اند و تصمیم گرفت از فردا ساعت را کوک کند که سر ساعت ۸ بیدار شود. مادر گفت، بهمن جان توی فکر رفتی! بهمن گفت، هیچی همین جور. اما شهرزاد گفت، ماما پیش نادیا بود چرا صدایش زدی؟ و خنده بهترین پاسخ بود. بهمن گفت، از فردا می‌خواهم ساعت ۸ صبح بیدار شوم. مادر با تعجب پرسید، چرا؟ بهمن گفت، حیفم می‌آید که شما اینجا باشید و من کنار شما نباشم که با قربان صدقه‌ی مادر و شهرزاد مواجه شد. پس از صبحانه، بچه‌ها آمدند و یگراست رفتند کنار بهمن نشستند، نیکزاد دوباره دست بهمن را در دستان کوچک و مهربانش گرفت و آرش در سمت دیگر و به تقلید از نیکزاد دست دیگرش را در دستانش فشرد. نازیلا هم کنار آرش بود و زیر چشمی بهمن را نگاه می‌کرد، بهمن رو به نازیلا کرد و گفت، خانومی کلاس چندم هستی؟ آرش پیش از آنکه نازیلا چیزی بگوید گفت، کلاس ششم است اما بهمن بدون توجه به پاسخ آرش همچنان به چشمان زیبای نازیلا نگاه می‌کرد و منتظر پاسخ از طرف او بود. نازیلا که دید بهمن منتظر جواب است و صورتش را بر نمی‌گرداند آرام گفت، کلاس ششم هستم دایی جون. بهمن گفت، به به دیگه خانوم شدی. شنیدم درسها را هم خوب بلدی و امتحانات هم خوب شده و کلاس هفتم را ثبت نام کردی! نازیلا که کمی از غریبی او کاسته شده بود گفت، دبیرستان ثبت نام کردم، تازه کتابها را هم گرفته‌ام، با بابا و ماما و آرش رفتیم کیف و دفتر و مداد هم خریدیم و همینطور که نازیلا حرف می‌زد، چهره‌ی خندان و پر محبت بهمن او را وادار می‌کرد که بیشتر تعریف کند. آرش گفت، من هم کلاس پنجم ثبت نام کرده‌ام. بهمن گفت، آفرین، من فکر نمی‌کردم که تو پنجم باشی، آرش خندید و گفت آره پنجم هستم، فشار دست بهمن به او فهمانید که نیکزاد می‌خواهد از خودش بگوید. از اینرو، رو به سوی نیکزاد کرد و گفت، هنرمندم، بگو ببینم تو کلاس چندم ثبت نام کرده‌ای؟ نیکزاد گفت، من کلاس چهارم ثبت نام کرده‌ام، و همراه بابا و ماما رفتیم کیف و دفتر و مداد رنگی هم خریدیم. در این هنگام نازیلا گفت، ما هم مداد رنگی خریدیم، یادم رفت بگم، و خنده‌ی بهمن نشان از لذتی بود که از هم صحبتی با برادر زاده‌ها و خواهر زاده‌اش می‌برد.

چند دقیقه ی بعد شهرزاد گفت، داداشی باید برویم پیش کدخدا شماره چهارده رقمی و کارت شناسایی بگیریم بعد برویم عکاسی که عکس بگیری و بعد به بانک برویم خلاصه خیلی کار داریم، امروز من در خدمت شما هستم. بهمن به طبقه ی بالا رفت تا حاضر شود و شهرزاد هم به همین ترتیب و چند دقیقه ی بعد آنها در انتهای کوچه، مقابل خانه ی کدخدا بودند.

شهرزاد در زد و کدخدا بیرون آمد و دوباره خوشامد گفت. سپس رو کرد به شهرزاد و گفت شماره ی ۱۴ رقمی آماده است بفرمایید داخل. سه نفری وارد اتاق کوچک کدخدا شدند. اتاقی کوچک بدون هیچگونه هزینه ای، سنگ بنای سیستمی عظیم بود که بسیاری کشورها بدنال اینچنین سیستم کار آمده بوده و هستند. کدخدا بر روی کارت شناسایی موقت بهمن که از مرز به او داده بودند شماره ی ۱۴ رقمی را با دقت نوشت و گفت این شماره را همین حالا تلفنی به من گفتند و کارت شناسایی شما بعد از ظهر می رسد. اما همین کارت هم اعتبار دارد و می توانید کارهای اداری تان را با همین کارت انجام دهید.

آنها از کدخدا خداحافظی کردند و پس از آن بهمن و شهرزاد قدم زنان بسوی بانک صادرات خیابان سمنگان رفتند. شهرزاد گفت، می خواهی با ماشین برویم؟ بهمن گفت، مگر ماشین داری؟ شهرزاد ایستاد دستش را به کمر زد و نگاهی به بهمن کرد و با لبخند گفت داداشی! انتظار داشتی ماشین هم نداشته باشم؟ بهمن خندید و گفت، ببخشید خواهر جانم اشتباه کردم! و باز هم خندید. بهمن دوباره به یاد خنده ی نادیا در راه آهن افتاد، یک هفته ی پیش با خود گفته بود، آیا شیرین و شهرزاد هم به این راحتی می خندند؟ و بی اختیار گفت، خدایا سپاس، شهرزاد گفت به چه فکر کردی؟ بهمن گفت، هیچی فقط برای اینکه با تو قدم می زنم خدا را شکر کردم، و شهرزاد دست بهمن را در دست گرفت و گفت، من هم خدا را شکر می کنم برای اینچنین لحظاتی.

با این جملات به بانک رسیدند و شهرزاد کارت شناسایی بهمن را گرفت و جلو رفت و تقاضای افتتاح حساب کرد و همه ی کارها را انجام داد، سپس بهمن را صدا زد که فرمی را پر کند و چند دقیقه بعد کارشان تمام شد. شهرزاد از متصدی بانک تشکر کرد و با بهمن بیرون آمدند. شهرزاد گفت، این دفترچه حساب شما، مادر ده هزار تومان داده که به حساب تو واریز کردم. بهمن گفت آخر این که نمی شود. شهرزاد گفت، داداشی چرا تعارف می کنی؟ ما یک خانواده هستیم و فرقی نمی کند که پول پیش من باشد یا تو. حالا برویم عکاسی. آنها بطرف میدان گردآفرید رفتند که شهرزاد گفت، فکر می کنم بزودی نام این میدان برگردد به نام قبلی خودش که میدان فرح بود. در اطراف میدان گردآفرید یک استودیو عکاسی بود که به آنجا رفتند و عکس فوری گرفتند و منتظر شدند تا عکس ها آماده شد. سپس بسوی اداره ی پست رفتند.

بهمن پرسید، برای چه به پستخانه برویم؟ شهرزاد گفت، هر کسی باید پاسپورت داشته باشد حتا نوزاد! ما باید تقاضای پاسپورت بدسیم، کسی چه می داند شاید رفتی نادیا را بیاوری. با این حرف گل خنده بر چهره ی بهمن شکفت. جلو باجه رفتند و متصدی باجه با روی خوش تمام کارها را انجام داد و گفت تا پایان هفته پاسپورت شما خواهد آمد. فقط کدخدا را در جریان بگذارید، سفر خوشی برایتان آرزو می کنم. بهمن گفت، من که خدمت سربازی نرفته ام چگونه می توانم از کشور خارج شوم و به سفر بروم؟ متصدی باجه گفت، سن شما از چهل سال گذشته پس معاف هستید. سپس دوباره برایشان آرزوی سفری خوش نمود. شهرزاد دو دستش را روی دهانش گذاشت که جیغ نزنند. بهمن از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، نمی دانست چکار باید بکند، آنقدر به فکر سربازی بود که با خود می گفت، تا دو سال نمی توانم به تاشکند بروم و از ترس دو سال سربازی حتی جرات نداشتم به زبان بیاورد، گویی دنیا را به بهمن داده بودند، از شادی می خواست فریاد بزند و خدایش را سپاس می گفت. بهمن تا آمدن به خانه احساس می کرد روی ابرها پرواز می کند، شهرزاد که متوجه شادی بهمن شده بود گفت، تمام این سادگی کارها را از سیستم داریم، چون کسی نمی تواند تقلب کند و یا دروغ بگوید، تمامی کاغذ بازی های اداری به حداقل ممکن رسیده، به همین دلیل تا پایان هفته پاسپورت را در دست خواهی داشت. حالا به خانه برویم یا به دفتر هواپیمایی هفت حوض؟ بهمن متحیر مانده بود که چه جوابی بدهد، و پاسخ داد، احساس می کنم خواب هستم، یعنی من می توانم هفته ی آینده به تاشکند بروم؟ شهرزاد گفت، چرا که نه؟ هر کاری دوست داری می توانی انجام بدهی، چون دروغی نگفته ای و آسیبی هم به کسی نخواهی زد.

خیلی ساده است، می خواهی به تاشکند بروی؟ خوب برو، کسی مانع تو نمی شود. فقط به نادیا بگو که به سفارت ایران برود و تقاضای ویزا بکند چون می خواهد همراه تو به ایران بیاید. سفارت فوری به او ویزا می دهد. تنها چیزی که نیاز است اینست که ما به کدخدا بگوییم تا به سفارت پیام بفرستد و در مورد نادیا تاییدیه بدهد، به همین سادگی.

آنها آرام آرام به چهار راه سرسبز رسیدند. بهمن متوجه شد که چهار راه سرسبز بسته است و دور آن نرده کشیده اند. از همان پیاده رو گودال وسیع و عمیقی را دید. از شهرزاد پرسید، اینجا چه خبر است؟ شهرزاد گفت، کارگاه ساخت مترو است، مگر بهرام به تو نگفت؟ بهمن پاسخ داد، نه، بهرام چیزی نگفت، اما چند روز پیش از اینجا رد شدیم، خبری نبود! شهرزاد خندید و گفت، خدا را شکر که به درون این گودال سقوط نکردید! آنقدر سرگرم حرف زدن بوده اید که گودال به این بزرگی را ندیده اید. و باز هم خنده ای که از اعماق وجودشان سرچشمه داشت بر چهره شان نشست. سپس بطرف هفت حوض ادامه ی راه دادند. بهمن گفت، کدخدا به کی می گوید؟ شهرزاد گفت، کدخدا به وزارت امور خارجه زنگ می زند و نتیجه را هم به شهربان گزارش می کند کاغذ بازی از آنجا به بعد آغاز می شود. بهمن با تعجب گفت، با تلفن کدخدا این کارها انجام می شود؟ شهرزاد پاسخ داد، امروزه حرف کدخدا از حرف تیمسار دوره ی شاه بُرنده تر است. مگر کسی جرات دارد که حرف کدخدا را نشنیده بگیرد؟ و البته کدخدا هم مسئولیت سنگینی دارد، اگر بخواهد خدای ناکرده خطایی بکند، تا آخر عمر زندان سبز در انتظار اوست. بهمن پرسید، با این وضعیت چگونه کسی کاندید می شود که مسئولیتی به این سنگینی و پر خطر را به جان بخرد؟ شهرزاد گفت، عشق به میهن و صداقت که داشته باشی از هیچ چیزی نمی ترسی.

آنها به دفتر خدمات هواپیمایی رسیدند و شهرزاد گفت بیا از زمان پرواز ها بیرسیم. آنها وارد آژانس شدند و خانمی با لباس فرم شرکت هواپیمایی به استقبالشان آمد و خوشامد گفت و تعارف کرد بنشینند. بهمن گفت، پروازی برای تاشکند دارید؟ و آن خانم از مانیتور روی میزش کمک گرفت و پس از چند دقیقه گفت، تنها ترکیش ایر است که دوشنبه ها از فرودگاه مهرآباد به تاشکند پرواز دارد. بهمن از قیمت بلیط پرسید و آن خانم دوباره با کمک گرفتن از کامپیوتر گفت، حدود ۸۰۰۰ تومان یکسره و ۱۴۰۰۰ تومان رفت و برگشت. بهمن گفت، نه، خواهش می کنم یکسره. بهمن در ذهنش مجسم کرد که تنها نخواهد آمد و برگشت آنها دونفره خواهد بود. شهرزاد فکر بهمن را خواند و بی صدا خندید. خانم متصدی پرسید، شما ویزا دارید؟ چون از پاکستان ویزا می خواهد. بهمن گفت، من اقامت دارم. آن خانم گفت، پس مشکلی نیست، آیا می خواهید بلیط صادر کنم؟ بهمن گفت، می توانم رزرو کنم؟ خانم متصدی پاسخ داد، بله، برای ۲۴ ساعت و سه روز پیش از پرواز، یعنی تا روز جمعه که سه روز پیش از پرواز است می توانید رزرو ۲۴ ساعته داشته باشید. بهمن گفت، ممنونم، فردا خدمت می رسیم. آنها خداحافظی کردند و بیرون آمدند.

خوشحالی بهمن حدی نداشت، و شهرزاد نیز خوشحال تر از بهمن اما چه سود که نمی توانست جیغ شادی بکشد! او از شادی بهمن بخوبی آگاه بود. آنها قدم زنان بسوی خانه می رفتند و زیباترین آرزو ها و لحظات را برای یکدیگر تعریف می کردند. شهرزاد دست بهمن را گرفته بود و همچون دو عاشق در پیاده رو قدم می زدند. گهگاه بادی می وزید و مو های بلند و تاب دار شهرزاد را به این سو و آنسوی صورتش می پراکند، گویی باد هم به وجد آمده و می خواهد در این شادی شریک باشد.

سرانجام به خانه رسیدند و شهرزاد کلید به در انداخت و در را باز کرد. بهمن دستش را به پشت شهرزاد گذاشت و پس از او وارد خانه شد. شیرین داشت از پله های زیر زمین بالا می آمد و دستش دوباره آغشته به رنگ بود که با دیدن آنها گفت الان می آیم و رفت که دستهایش را بشوید اما جیغ شادی شهرزاد همه را متوجه آنها کرد و همه دانستند که شهرزاد خبری خوش دارد. مادر از آنسوی حیاط خود را به راهرو رسانید و منتظر شد، شیرین با همان دستان رنگی بازگشت تا علت شادی شهرزاد را بفهمد، حتی بچه ها نیز دست از بازی کشیدند و به جمع آنها پیوستند. شهرزاد که همچنان شادی خود را با هلله و تکان دادن دستهایش ابراز می کرد گفت، داداشی از خدمت سربازی معاف است. مادر اولین کسی بود که صورت بهمن را غرق بوسه های مادرانه کرد. شیرین بسرعت به زیرزمین رفت تا دستهایش را بشوید و بتواند بهمن را بغل کند. امواج شادی و خوشبختی به

دنبال بقایای غم و اندوه بیست و یکساله می گشتند و پیدا نمی کردند، زیرا همه نابود شده بودند. پس از چند دقیقه شیرین بالا آمد و دنبال داداشی می گشت که دید بهمن بین مادر و شهرزاد نشسته و شادی ها را باز خوانی می کنند. شیرین خودش را به بهمن که روی زمین نشسته بود رسانید و سر و صورت او را بوسه باران کرد. پس از مدتی مادر، شیرین و شهرزاد برای تدارک ناهار و شام رفتند، بهمن به طبقه بالا رفت و لباس راحت پوشید و سپس دست و رویی شست و به مهمانخانه بازگشت و جای همیشگی اش نشست.

مادر جلو آمد و گفت مبارک باشد، و پیش بهمن نشست. بهمن تشکر کرد و گفت، از بابت پول ممنونم اما راضی نبودم شما زحمت بکشید. مادر گفت، چرا غریبی می کنی؟ من مادر تو هستم و هر کاری بکنم وظیفه ام را انجام داده ام. شهرزاد آمد و پیش آنها نشست و گفت، مادر، بلیط تاشکند هم برقرار است. هر دوشنبه پرواز دارند، همانطور که گفتم از سربازی هم معاف است. مادر گفت، خدا را شکر، مثل اینکه همه چیز مهیاست، باید خانه را آماده کنیم! و خنده ی شهرزاد و سپس هلهله ی او که نشان از جشن عروسی بود شیرین را خبر کرد. شیرین با عجله خودش را به آنها رسانید و گفت چه خبر شده؟ شهرزاد گفت، داداشی هفته ی آینده به تاشکند خواهد رفت که عشقش را با خود بیاورد. و دوباره هلهله که اینبار شیرین هم در این ابراز شادمانی شریک شد. پس از دقایقی که از شراب خوشبختی سیراب و مست شدند، مادر گفت، باید ناهار بخوریم و چون خیلی کار داریم باید عجله کنیم. دقایقی بعد سفره پهن شد ناهار خورش بامیه بود که بچه ها خیلی دوست داشتند، بهمن در مدتی که در تاشکند بود هیچگاه بامیه نخورده بود و با علاقه ی شدیدی ناهارش را خورد.

پس از ناهار همه در تدارک شام بودند و بهمن نشسته بود و با آرش و نازیلا و نیکزاد گرم صحبت شده بود. بهمن گفت، به من بگویید که در دبستان چه چیزهایی را به شما یاد می دهند؟ شما بگو نازیلا جان. نازیلا گفت، خانوم ما خیلی ماهه، مثل مادر دوستش داریم از کلاس اول تا حالا با ما بوده و همه چیزو از او یاد گرفتیم، وقتی به ما درس می داد، همیشه یک چیز جالب رو با درس همزمان می کرد که بچه ها خوشحال می شدند. هزار تا از این حرفها و کارها بلد بود. بهمن گفت، مثلن چی؟ نازیلا گفت، قصه برامون می گفت و بعد نتیجه ی قصه رو می پرسید، که اگر نتیجه رو درست می گفتیم به ما جایزه می داد، مثلن پاک کن، کارت بازی، خودکار. کیفش پر بود از این جایزه ها. قصه ها رو بیشتر از کتاب سعدی می گفت از کلوله دمنه (کلیله و دمنه) هم قصه می گفت، بعد نتیجه رو هم به ما می گفت. داستان روباه و کلاغ خیلی جالب بود و نتیجه ای که گفت این بود که اگر از شما تعریف زیادی شد، مواظب باشید پنیر شما رو نبرند. بعدش از قصه ی شیرین و فرهاد گفت که خیلی جالب بود، همه کارهاش فقط درس نبود، به ما الکترونیک هم یاد می داد. البته یه آقایی میومد و به خانوم کمک می کرد. از برق و موتور برای ما آزمایش می کرد، پارسال هم ربات درست می کردیم. من و سه نفر دیگه رباتی ساختیم که خط سیاه رو روی کاغذ دنبال می کرد حتی می توانستیم بگیم خط قرمز رو دنبال کنه. بهمن گفت به ربات دستور می دادید؟ نازیلا گفت، نه، سیم اتصال چپ رو از ۹ به ۲ منتقل می کردیم بعد به دنبال خط قرمز می رفت. بهمن که از تعجب حیرت زده شده بود گفت، دیگه چه چیزهایی یاد گرفتید؟ نازیلا گفت، همکاری هم به ما یاد داد، مسابقه های بین کلاس ها همگی گروهی بود، اگه همکاری نمی کردیم، بازنده می شدیم. خانوم می گفت، این بازی ها از پدربزرگ ها و مادربزرگ ها به ما رسیده. آنها هم وقتی بچه بودند از این بازی ها می کردند.

در این موقع نازیلا از بهمن پرسید، دایی، واقعا خیلی خیلی سال پیش اون ها هم اینجوری بازی می کردند؟ بهمن پرسید، چه بازی هایی؟ نازیلا گفت، مثلن هفت سنگ یا تیله بازی با گردو و یا بازی های زیادی با سنگ های کوچولوی نونوایی سنگکی. بهمن گفت، خانم شما درست گفته، این بازی ها از قدیم بوده. نازیلا موضوع را عوض کرد و گفت، بعد تاریخ ایران رو یاد گرفتیم. من سریال یعقوب لیث رو خیلی دوست دارم چون خانوم آموزگار برامون تعریف کرد. بهمن گفت، حالا سال آینده به دبیرستان می روی؟ نازیلا کمی خیره نگاه کرد و گفت ما دیگه خانوم آموزگارمون را نداریم و ناگهان اشک در چشمان زیبایش حلقه زد و با بغض گفت، من خیلی خانوم آموزگارمو دوست دارم. بهمن گفت، دایی هر وقت دلت برایش تنگ شد، من تو را می برم پیش خانم

آموزگارت تا ببینی که او هم دلش برای تو تنگ شده. نازیلا بغضش را فروخورد و گفت، دایی راست میگی؟ راستی راستی این کار رو می کنی؟ بهمن با اطمینان گفت، بله، چرا که نه؟ و شادی به چهره ی نازیلا بازگشت.

بهمن رو کرد به نیکزاد و گفت شما بگو که توی مدرسه چه چیز هایی به شما یاد می دهند؟ نیکزاد کمی جابجا شد و گفت، من کلاس سوم هستم، ما خیلی چیزها یادگرفتیم، هم می تونیم بخونیم و هم می تونیم بنویسیم، بازی های زیادی هم یاد گرفتیم که تو حیاط مدرسه با هم بازی می کنیم. مثلن من با فرانک و سیمین یک تیم هستیم، بهمن گفت، دختر ها همکلاس شما هستند؟ نیکزاد گفت، آره دایی، دختر های کلاس ما بیشتر از پسر ها هستند علامتش هم اینجوریه و بعد دو انگشت خود را بشکل عدد ۷ در آورد و افقی نگه داشت، بهمن متوجه شد علامت بزرگتر و کوچکتر در ریاضی را آموزش دیده، بعد به نیکزاد گفت چند نفر بیشتر است؟ نیکزاد گفت، دخترها ۱۱ نفر و ما پسر ها ۱۰ نفر هستیم و بعد خندید. بهمن گفت، دیگر چه آموزش هایی می بینید؟ نیکزاد گفت، ما هم همین کارهایی که نازیلا گفت رو داریم اما الکترونیک نداریم فقط با باتری و سیم و چراغ قوه بازی می کنیم. هفت سنگ رو هم دوست دارم، خیلی کیف داره، یه روزایی هم با کامپیوتر مدرسه آتاری بازی می کنیم. بهمن آفرین گفت.

این بار نوبت آرش بود که بهمن را شگفت زده کند. بهمن از آرش پرسید شما چکار می کنید؟ آرش گفت، من کلاس چهارم هستم و همین بازی ها رو داریم، اما خانوم ما خیلی مهربونه، همه ی ما دوستش داریم. نیکزاد وسط حرفهای آرش پرید و گفت، ما هم خانوم آموزگارمون را خیلی دوست داریم و عاشقش هم هستیم، آرش سرش را به علامت تأیید تکان داد و ادامه داد که امسال ما الکترونیک هم داریم، یعنی با اون کار می کنیم. کارگاه که می ریم همه خوشحال هستند و با این دستگاه ها بازی می کنیم. در بیشتر وقت ها گروهی آزمایش می کنیم. بهمن پرسید، تیم شما چند نفر هستند؟ آرش گفت تیم ما سه نفره، من و کامران و فریده، خیلی کارها با هم انجام می دیم. بازی های قدیمی هم خیلی خوبه، تازه آتاری هم داریم. آرش در ادامه گفت، انگلیسی هم بلدم، نیکزاد حرف آرش را قطع کرد و گفت، من هم بلدم، نازیلا از همه ی ما بهتر انگلیسی حرف میزنه. بهمن از نازیلا پرسید میتونی با نیکزاد انگلیسی حرف بزنی؟ مثلن احوالپرسی کنی؟ نازیلا گفت، بله دایی جون و رو کرد به نیکزاد و با کلماتی ساده و با تلفظ خوب حال و احوالی کردند و آرش هم وارد گفتگوی کودکانه ی آنان شد. بهمن که از شادی و غرور سر از پا نمی شناخت از نازیلا خواست که حرف های او را ترجمه کند و نازیلا گفت، باشه دایی جون. بهمن گفت، من شما را دوست دارم و نازیلا به راحتی ترجمه کرد و آرش و نیکزاد هم به انگلیسی گفتند ما هم همچنین. بهمن با کمال تعجب و خوشحالی به این حرفها گوش می کرد و لذت می برد.

حدود ساعت ۳ شده بود که نازیلا از جا پرید و گفت، بابا اومد و بسرعت بطرف در رفت و باز هم حدس او درست بود. اولین نفر شهزاد بود که خوشامدگویان بطرف در رفت، شقایق را بغل کرد و بوسید و بعد بهرام را بوسید و همگی وارد اتاق پذیرایی شدند که دیدند بچه ها با بهمن خلوت کرده اند. بهمن بلند شد و بهرام را محکم در آغوش گرفت و با شقایق احوالپرسی کرد و همگی نشستند. شیرین چای آورد و مادر پس از همه آمد. بهمن گفت، این بچه ها مرا شگفت زده کردند. سیستم آموزشی به کلی عوض شده. بهرام گفت، درست می گویی با زمان ما بسیار متفاوت است، آموزگار اول تا ششم ابتدایی عوض نمی شود و کتاب های درسی گوناگون را آموزش می بینند. هر سه ماه یکبار وزارت آموزش و پرورش جلسه ای با حضور متخصصین تشکیل می دهد و سیستم های آموزشی دیگر کشورهای پیشرفته را بررسی و بر مبنای فرهنگ ایرانی پیاده می کنند. شقایق گفت، تاکید بر همکاری بچه هاست، کارهای گروهی را بیشتر بها می دهند. نکته ی دیگر اینکه از بازیهای منفی بشدت جلوگیری می کنند. بهمن پرسید، بازیهای منفی مثل چه؟ شقایق گفت، یک بازی بود که البته ایرانی نبود برای شش نفر پنج صندلی می گذاشتند و موزیکی را پخش می کردند سپس بچه ها باید دور این صندلی ها می چرخیدند و به محض قطع موزیک باید روی صندلی ها می نشستند و طبیعی است که پنج نفر می نشستند و یک نفر بازنده می شد، و در ادامه یک صندلی را بر می داشتند و پنج نفر باید دور چهار صندلی می چرخیدند و دوباره با قطع موزیک، یک نفر ناراحت و خجلت زده از مسابقه حذف می شد. بطور کلی

بازی‌هایی که باعث افسردگی بچه در حضور بقیه ی هم سن و سال‌هایش بشود ممنوع است. یا مسابقه های خوردنی ممنوع است، که کی بیشتر می تواند ماست بخورد و امثال اینها. و آموزگاران که به راستی از نخبه های جامعه هستند، همکاری و تلاش بسیاری می کنند.

بهرام گفت، بازی‌های کامپیوتری هم در درس‌های آموزشی گنجانده شده است. موسیقی که از ارکان اصلی است. مثلن نیکزاد در حد حرفه ای سنتور می نوازد. بهمن گفت بچه ها چیزی نگفتند، بهرام رو به نازیلا کرد و گفت، چه سازی می زنی؟ نازیلا گفت، ویولن می زنم اما حالا حالا ها باید تمرین کنم. بهمن گفت، دایی چرا برام تعریف نکردی؟ نازیلا سرش را پایین انداخت و گفت، می خواستم بگم و بهمن یادش آمد که اشک در چشمان نازیلا باعث شد که او موضوع را عوض کند. بعد از آرش پرسید تو چرا نگفتی؟ آرش گفت، نازیلا نگفت من هم نگفتم و نیکزاد پیش از آنکه بهمن بپرسد گفت، دایی شما که میدونستید من سنتور می زنم. و بهمن یادش آمد که پیش تر نیکزاد گفته بود که سنتور می نوازد و گفت، راست می گویی من یادم نبود. شهرزاد گفت، داداشی یک ساعت و نیم با بچه ها گرم حرف زدن بود و خودش هم متوجه نبود. من چند بار آمدم توی اتاق کار داشتم، شیرین و مادر هم آمدند اما بهمن غرق صحبت کردن با بچه ها بود و متوجه نشد. بهمن گفت، ببخشید که من متوجه نشدم، آخر حرف زدن با بچه ها لذتی دارد که با هیچ چیز قابل مقایسه نیست.

در این هنگام تلفن زنگ زد و شهرزاد از جا پرید و رفت و پس از چند دقیقه آمد و گفت، کدخدا بود. گفت اگر عکس گرفته اید ۲ قطعه به من بدهید، یک قطعه هم برای کارت شناسایی لازم است. من می روم عکس ها را به او می دهم. بهمن گفت اجازه بده من هم بیایم. شهرزاد گفت، نیازی نیست، و رفت.

مادر گفت، بی بی حوری نزدیک است بیاید و رو کرد به بهرام و گفت، همه چیز مرتب است؟ بهرام پاسخ داد، مادر خیالت راحت همه را گذاشتم زیرزمین. مادر گفت، ممنونم بهرام جان خیالم را راحت کردی.

چند دقیقه ی بعد شهرزاد برگشت و کارت شناسایی بهمن را بوسید و به او داد و گفت، فدای داداشی بشوم با این عکس خوشگلی که دارد. تازه عکس فوری گرفتیم که روتوش هم نشده. البته من سفارش دادم که فیلم را روتوش کنند و ۱۲ قطعه هم چاپ کنند. مادر گفت، عکس بزرگ سفارش بده که شهرزاد گفت، باید پرتره بگیریم، یا همگی به عکاسی برویم و یا از عکاس دعوت کنیم بیاید خانه و اینجا عکس بگیریم.

در باره ی عکس صحبت می کردند که بهمن پرسید، یک سوالی ذهن مرا مشغول کرده و رو به بهرام کرد و گفت، می دانم اگر کسی بخواهد پول به خارج بفرستد باید ۱۵ درصد مالیات بدهد مگر آنکه برای بیماری و یا تحصیل فرزندش باشد که مالیات خروج ارز نمی پردازد. حال اگر کسی پولی را برای فرایض دینی بخواهد به خارج بفرستد چگونه است؟ بهرام گفت، این را نمی دانم اما می شود از کدخدا پرسید و او پاسخ را خواهد گفت. بهمن ادامه داد که، حال اگر پولی برای فرایض دینی از خارج وارد ایران شود چگونه محاسبه می شود؟ بهرام گفت، این را می دانم، هر پولی از خارج وارد ایران شود مالیاتی نمی پردازد و چون به دارایی شخصی اضافه می شود در پایان سال مالیات ۲۰ درصد را نمی دهد. به شرط آنکه مبدا پول سالم باشد. من فکر می کنم عادلانه و عاقلانه باشد. بهمن گفت، من هم اینگونه فکر می کنم. بهمن باز هم پرسید که افزایش قیمت ها هم باید مالیات بدهد؟ بهرام پاسخ داد متوجه نمی شوم. بهمن توضیح داد که اگر قیمت خانه یا طلا افزایش داشته باشد دارایی من بیشتر از سال پیش است و این می شود افزایش دارایی. بهرام گفت، آفرین داداشی، سیستم می گوید چقدر پول ساخته ای؟ در حقیقت مالیات بر «درآمد». افزایش قیمت خانه درآمد نیست، شما اگر خانه ای دارید در برگ دارایی همیشه می نویسد خانه دارم یا این مقدار طلا دارم و قیمت آنها را نمی نویسی. بهمن گفت، پس سیستم فکر همه چیز را کرده که عدالت برقرار باشد. بهرام گفت، این سیستم با فکر و اندیشه ی نخبگان ایرانی رشد کرده و به اینجا رسیده و مدام در حال بهتر شدن است، همین که پرسیدی برای خروج ارز جهت فرایض دینی چگونه است را در نظر بگیر، من از کدخدا می پرسم، اگر پاسخ را بداند می گوید و اگر نداند از

شهربان می پرسد و به همین ترتیب تا دفتر بزرگ ایران، و اگر این پرسش تا بحال پاسخ داده نشده در کمیته ی هفتگی مطرح می شود و با کمک گرفتن از اساتید و حقوقدانان، جواب را به مجلس می فرستند که طی یک هفته باید پاسخ داده شود که چنانچه تایید شود به دفتر بزرگ ایران می فرستند و پس از آن به مفاد آیین نامه اضافه می کنند و از همان مسیری که پرسش آمده پاسخ را می فرستند.

بهمن گفت، سوال دیگری دارم و آن اینکه چرا می گویند بزرگ ایران و نمی گویند پدر ایران یا حاکم ایران و یا عناوینی دیگر؟ این بار شهرزاد با بلند کردن دستش اجازه نداد که بهرام پاسخ دهد و گفت، از آنجا که قرار است برابری باشد نمی گویند پدر ایران، چون ممکن است بانویی به این مقام برسد. از اینرو نام بزرگ ایران برگزیده شده. بهمن گفت، شهرزاد، این جواب را تهاجمی دادی، من ترسیدم! که خنده ی همگان را در پی داشت. شهرزاد گفت داداشی ببخشید احساساتی شدم. ایران شاید تنها کشوری باشد که بهترین نام ها را برای دختران انتخاب کرده و شایسته سالاری همیشه حکمفرما بوده است، مثلن آرتمیس نخستین زن در یاسالار جهان که برگزیده ی خشایار شاه هخامنشی بوده، فردوسی از گردآفرید، مرزبان ایران زمین که راه را بر سهراب می بندد سخن می گوید. آتوسا بزرگ زنی که نزد ایرانیان سه مقام داشته، نخست اینکه دختر کورش بزرگ است، دوم اینکه همسر داریوش بزرگ و سوم مادر خشایار شاه است که بیشترین نام دختر در زمان باستان آتوسا بوده است. و این امر که زنان با مردان برابر هستند در تمام تاریخ ایران وجود دارد.

در این زمان زنگ در به صدا در آمد و شهرزاد نخستین کسی بود که به در رسید و جیغ شادی او نوید آمدن میهمانان را داد. همگی به سمت در هجوم بردند و سلام احوالپرسی و در آغوش گرفتن و بوسه دادن و گرفتن ها دوباره فضا را برای غم ناممکن ساخت. بهمن جلو رفت و ابتدا دست بی بی حوری را بوسید و سپس او را بغل کرد و شانه هایش را بوسید. بی بی حوری هم بهمن را بوسید و گفت، خوش آمدی پسر، من می دانستم که خواهی آمد، آفرین که آمدی و همه ی ما را خوشنود کردی. پس از آن عمه بتول آمد و با بهمن روبوسی کرد و او را همچون پسرش در آغوش گرفت و به بهمن خوشامد گفت و بعد از آن ناهید جلو آمد و با بهمن دست داد و احوالپرسی کرد و اشاره به پسر ۶ ساله اش ناصر کرد و گفت، این پسر ناصر است. بهمن ناصر را بوسید و با او احوالپرسی کودکانه کرد و سپس همگی وارد مهمانخانه شدند.

بهرام به کمک شیرین بسته های زیادی که سوغاتی بی بی حوری برای بچه هایش بود از اتومبیل کرایه ای به زیرزمین منتقل کرد. مهمان ها هنوز ننشسته بودند که در باز شد و پدر وارد شد که در این بین سر و صدای شاد شهرزاد برپا بود. پدر جلو رفت و دست مادرش بی بی حوری را بوسید و احوالپرسی با خواهرش بتول و بوسه بر پیشانی ناهید و احوالپرسی کودکانه با ناصر نشان از ادب پدر داشت. شیرین و شقایق پذیرایی می کردند و دوباره پاکسازی خانه از اندوه کهنه از سر گرفته شد. صحبت های پدر با بی بی حوری گرم شده بود و شقایق و شیرین با ناهید و قربان صدقه های شهرزاد برای ناصر فضایی دلنشین بود برای بهمن که در کنار بهرام ننشسته بود و از ته دل صفا می کرد.

پس از چندی بی بی حوری رو کرد به بهمن و گفت، از آن طرف ها چه خبر؟ بهمن با لبخند گفت، مادر بزرگ خبر خاصی نیست مثل بقیه دنیا، بی بی حوری گفت، دلم می خواهد از کشاورزی آنجا بگویی، می دانم که همه می خواهند تو برایشان تعریف کنی که چه چیزهای تازه ای برای گفتن داری، اما من فقط از کشاورزی می خواهم بدانم. بهمن گفت، چشم مادر بزرگ. شما می دانید که پس از انقلاب کمونیستی دولت تازه برآمده ی شوروی برای جلوگیری از اعمال نفوذ مالکان بزرگ، زمینهای آنان را دولتی کرد و برای جلوگیری از دعوای محلی و با هدف اینکه کشاورزان نفع و ضرر خود را در همکاری و اتحاد با یکدیگر بدانند همه ی زمین ها را در هم ادغام کرد و کالخوزها را بوجود آورد. بی بی حوری که با دقت گوش می داد گفت، اینها را در جوانی شنیده بودم اما دقیق نمی دانستم، یادم هست بعضی آخوند های بی سواد آن زمان می گفتند کومون یعنی خدا و کمونیست یعنی خدا نیست! و خودش خندید و گفت اینها همیشه دروغ می گفتند. حتی می گفتند آنها زن هایشان هم اشتراکی است.

بهمن گفت، مادر بزرگ این ها تبلیغات ناجوانمردانه ای بود که می خواستند سیستم کمونیستی توسعه پیدا نکند. در شوروی سابق اگر کسی می خواست عضو حزب کمونیست شود سه شرط اساسی را باید می داشت، اول اینکه خانواده دوست باشد و به دنبال زنان دیگر نباشد. دوم اینکه دنبال مشروبات الکلی و دود و دم و ولگردی ها نرود و سوم اینکه حاضر باشد جانش را در راه عقیده اش نثار کند. مادر بزرگ که با کنجکاوی تمام گوش می کرد گفت، نگفتم این آخوند ها دروغگو هستند؟ خدا را شکر که این سیستم ریشه ی این ها را سوزانید. همانطور که ما را ۲۶ سال شکنجه دادند و بتول را اسیر کرده بودند. عمه بتول گفت، مادر، خدا را شکر که تمام شد، و ناهید که بغل دست بی بی حوری نشسته بود، دست مادر بزرگ را در دستهایش گرفت و گفت، مادر بزرگ هر بار که به روزهای بد فکر کنی برابر اینست که یکبار دیگر آن روزهای بد را گذرانده ای، مادر بزرگ صورت نوه اش را بوسید و گفت چشم خانم دکتر خودم.

شهرزاد با صدای بلند گفت به افتخار بی بی حوری دست بزنید، و باز هم شهرزاد طراوت و شادمانی را پراکنده کرد. بی بی حوری رو به بهمن کرد و گفت، پسرم ببخشید که حرف تو را ناتمام گذاشتم. بهمن گفت، خواهش می کنم مادر بزرگ. سپس ادامه داد و گفت، اول اینکه در کالخوزها که در حقیقت زمین داری اشتراکی بود، زمین ها با هم کشت می شدند و هر کشاورزی به اندازه ی تعداد روزهایی که کار می کرد از محصول سهم می برد، این زمین ها بطور مشخص صاحب داشتند تا اینکه سیستم کمونیستی همه را یکجا کرد و بر مبنای کار هر نفر به او سهم می داد. زمین هایی هم بود که دولتی بود یعنی صاحب زمین دولت بود که به این زمین ها سوخوز می گفتند. در این زمین ها کشاورزان فقط حقوق مشخص می گرفتند. محصولی که می کاشتند از مرکز تعیین می شد که کدام کالخوز چه بکارد و آنهم بر مبنای نیاز جامعه بود. من یادم می آید قدیم تر ها یعنی سالهای دهه ی چهل، ما یک سال پیاز نداشتیم اما سیب زمینی فراوان و ارزان بود، در نتیجه سال بعد همه می رفتند پیاز می کاشتند که در نتیجه سال بعد پیاز فراوان بود و سیب زمینی گران می شد، و چند سال این سوژه ی هفته نامه ی فکاهی توفیق شده بود. ناهید گفت، پسر دایی، الان اینجا هم تقریباً همینطور شده. سیستم به کشاورزان پیشنهاد می دهد که اگر محصولی را که ما اعلام می کنیم بکارید و تولید کنید زمان برداشت با قیمت پیش بینی شده می توانید بفروشید، در غیر اینصورت دولت آن را می خرد، در حقیقت چنانچه اقلام اعلام شده را بکارید شما بیمه خواهید شد. البته اینکه شما می گوئید در شوروی اجباری بوده، در اینجا اختیاری است و هیچ اجباری نیست. بهمن گفت، من نمی دانستم که سیستم در این مورد هم طرحی ارائه داده، و ناهید ادامه داد که تقریباً تمام زمین ها نمونه برداری شده که چه محصولی مناسب این زمین است که کار عظیمی بود اما انجام شد و باروری هر زمینی را به صاحب آن زمین اعلام کرده اند و این کار بطور رایگان هر چند سال یکبار ادامه دارد تا کشاورزان بهترین بهره را از زمین ببرند. وزارت کشاورزی هم با کمک دانشمندان ایرانی محصولاتی را ارائه می دهد که کمترین میزان آب را نیاز داشته باشد. چون کشور ما یک کشور خشک است و منابع آبی محدودی داریم.

بی بی حوری گفت، از محصولات آنجا بگو، بهمن گفت، من فقط در ازبکستان بودم و از آنجا اطلاع دارم. در ازبکستان باغداری خیلی رشد کرده. زمستانهای پر برف شمال ازبکستان و آبهای دو رود عظیم سیحون و جیحون خیلی به آنها کمک می کند، مثلن زرد آلودی بسیاری تولید می شود و آنها مجبور هستند که آن را خشک کنند تا به عنوان خشکبار بتوانند مدت بیشتری آن را در انبار نگهدارند. و جالب اینکه هسته ی زردآلو را زیر خاکستر داغ قرار می دهند که همه ی آنها مانند پسته ترک می خورند و در بازار می فروشند و مردم در شب نشینی ها و یا موارد دیگر آن را می خورند، گرچه اگر هوس کنید که از آن بخورید تمام دست و لباس شما خاکستری می شود و باید خاکستر را هم تحمل کنید. مورد دیگر اینکه تقریباً همه ی خانواده های ازبک یک پیاله زرد آلودی خشک که البته نرم است، و یک پیاله مویز روی میز دارند که برایم جالب بودند. دیگر این که خربزه های بسیار شیرینی دارند که محصول اضافی را چهار بند کرده و به سقف انبار یا جای دیگر آویزان می کنند که در فصل پاییز و

زمستان آنها را در بازار می فروشد. بی بی حوری گفت، مثل اینکه باید بروم ازبکستان یک سری بزنم و خیلی چیز ها یاد بگیرم. که شهرزاد با کف زدن و هورا کشیدن بی بی حوری را تشویق کرد و همگان را به خنده ی تحسین آمیزی واداشت.

بی بی حوری با وجود آنکه ۸۶ سال داشت، هنوز سرحال و سرزنده بود. عمه بتول گفت، مادر از صبح که بیدار می شود به کار باغ می پردازد و هنگام برداشت گردو که تازه تمام شده، کارگرها را سرپرستی می کند و البته به پذیرایی از آنها مشغول است. شهرزاد ادامه داد که، ناهید جان هم تندرستی مادر بزرگ را تضمین می کند. بهمن از بی بی حوری پرسید، شما چکار می کنید؟ سیستم چطوره مادر بزرگ؟ بی بی حوری گفت، خدا حفظ کند گردانندگان و بنیانگذار سیستم را، خیلی از مشکلات ما حل شده. یک رسمی در قدیم بود که کشاورز محصول خود را پیش فروش می کرد. یعنی اینکه در زمستان یا بهار کشاورز که به علت فقر و تنگدستی پول نیاز داشت به شخصی که پول داشت و می دانستند که او اینکار را می کند مراجعه می کرد و محصول آینده ی خود را شاید تا حدود چهل درصد زیر قیمت پیش فروش می کرد. آن زمان که قیمت ها تقریباً ثابت بود و از گرانی ناگهانی خبری نبود. پس از برداشت محصول و تقدیم آن به آن آقای پولدار، دوباره بی پول می شد و مجبور بود که باز هم محصول را پیش فروش کند. به این کار سبزخر(سلف خر) هم می گفتند، سبزخر ها که انصاف نداشتند و پدر کشاورز را در می آوردند. این کار فقط شامل کشاورزان نبود، از روستاییان روغن حیوانی هم سبزخر می کردند و یا حتی قالی در حال بافت سبزخر می شد، و این افراد خون روستاییان را می مکیدند، اما امروز سیستم به کشاورزان و در حقیقت روستاییان وام بدون بهره می دهد آنها به مدت چهار سال. چون قاعده بر این است که در این چهار سال باید برنامه ریزی داشته باشی که بتوانی بدون وام زندگی خودت را سامان بدهی، نقش کدخدا هم بسیار پر رنگ بوده، کدخدا روستاییان را آموزش می داد که در این چهار سال چگونه سالی ۲۵ درصد پس انداز کنند تا دخل و خرج شان با هم بخواند. این آموزش ها از کانال تلویزیونی کدخدا پشتیبانی می شد. امروز خدا را شکر، دیگر سبزخر نداریم و بساط آن جمع شده.

سیستم کار دیگری هم کرده و آن اینکه تسلط بار فروشان را هم تقریباً از بین برده، بار فروش یعنی کسی که محصول کشاورزی را از مزرعه دار می گیرد و همان روز باید آن را بفروشد. بار فروش یا میدان دار تعیین می کرد که چه قیمتی روی بار بگذارد و کشاورز هم حق هیچ اعتراضی نداشت و در نهایت بارفروش ده درصد از هر آنچه فروخته را بر می داشت و بقیه را به کشاورز می داد. یعنی اگر خوب دقت کنید می بینید که بار فروش هیچ سرمایه ای نگذاشته، و ریسک هیچ چیزی را هم به عهده ندارد، فقط کارش اینست که محصول کشاورز را که با هزاران زحمت و خون دل تهیه شده بفروشد و در پایان روز مبلغی را نقد در جیب خود بگذارد و به منزل برود. و وای بر کشاورزی که پول پیش از میدان دار می گرفت. در این صورت باید تمام بار خود را به همان شخص می داد و حق انتخاب را از خود سلب می کرد

یادم می آید که دو نفر جوان رعنا در ورامین زمینی را اجاره کرده بودند و در آن گوجه فرنگی کاشتند. خدا بیامرز احمد آقا آنها را می شناخت. (بهرام آرام در گوش بهمن گفت پدر بزرگ را می گوید) تعریف می کرد که آنها هنگام برداشت محصول متوجه شدند که خرج کارگر و جعبه و حمل به میدان، بیشتر از قیمت فروش است، و هر روز باید پولی از جیب بدهند تا محصولشان را بفروشند و به این نتیجه رسیدند که مزرعه را دیسک بزنند. زیرا زمین را اجاره کرده بودند و می خواستند محصول زمستانی بکارند تا لااقل کرایه ی زمین را بدهند. دو جوان کشاورز از کسی خواستند که زمین آنها را دیسک بزند و دو تایی برای اینکه شاهد این فاجعه نباشند رفتند داخل کلبه ی جالیز و های های گریه کردند تا تراکتور کارش را تمام کرد. احمد آقا می گفت حتی وقتی که این داستان را برایم تعریف می کرد اشک در چشمانش حلقه زده بود. اما شکر خدا امروزه از این خبر ها نیست و کدخدا به داد کشاورزان رسیده. بهمن جان، وقتی من می گویم کدخدا منظورم کدخدای سیستم است. بهمن گفت، می دانم مادر بزرگ. بی بی حوری ادامه داد، امروزه کدخدای سنتی دهکده ها حرمت و عزت خودشان را حفظ کرده اند و کدخدای سیستم در

حقیقت کارش همکاری با کدخدای سنتی دهکده است. در تعیین تکلیف زمین ها کدخدای سنتی بسیار کمک کرد و از دعوا های گذشته بر سر زمین و آب تقریباً خبری نیست.

در این لحظه، شهرزاد با شور و هیجان سفره را آورد و به کمک شیرین سفره را چیدند، و بقیه برای شستن دست و مهمانها برای تعویض لباس راحت به جنب و جوش افتادند. چند دقیقه بعد، مادر و شقایق شام را آوردند، باقالی پلو با گوشت که دلخواه مادر بزرگ بود. و تزیینات همیشگی سفره که تحسین همگان را بر می انگیزت.

پس از شام چای و میوه و صحبت های دو سه نفره و گفت و شنودهای صمیمانه بود، تا اینکه بهرام از ناهید پرسید، آقا نادر کی تشریف می آورند؟ ناهید گفت، خودت می دانی، شهریور فصل برداشت است و کشاورزان بشدت گرفتار هستند. اما نادر قول داده که هفته ی آینده بیاید. خیلی دلش می خواست با ما باشد بخصوص برای دیدن داداش بهمن اما نشد. بی بی حوری گفت، این یک هفته ای که ما دیر آمدیم هم علتش همین کار کشاورزی بود وگرنه همان روز اول من می آمدم که روی ماه بهمن را ببینم. مادر از محبت بی بی حوری خیلی تشکر کرد و گفت، شما هر سال ما را شرمند می کنید، واقعا ممنون هستیم و رو کرد به بهمن و گفت، ما سالهاست که بادام و گردو از بیرون نمی خریم و مادر بزرگ هر سال برای همه ی بچه ها و نوه هایش بادام و گردو و گز و خشکبار هدیه می آورد. بی بی حوری گفت، من کاری نکردم، هر کدام از شما جای من بودید همین کار را می کردید. در همین موقع شهرزاد یک کاسه ی بزرگ پر از گز را آورد و به همه تعارف کرد و دست بی بی حوری را بوسید و بی بی حوری هم صورت شهرزاد را بوسید. محفل گرم خانواده تمام حاضرین را غرق شادی کرده بود.

بی بی حوری از بهمن پرسید، بهمن جان، آیا دوباره به تاشکند می روی؟ بهمن پاسخ داد، ممکن است بروم، بی بی حوری با نگرانی گفت، برای همیشه؟ مادر وسط حرفهای آنها چند بار پشت سر هم گفت، نه، بر می گردد. نه، یعنی می رود اما بر می گردد. برای مدت کوتاهی می رود و زود بر می گردد. چطور مگر؟ بی بی حوری گفت، اگر رفتی کمی هسته ی زردآلو و تخم خربزه برایم بیاور که ببینم چکار می شود کرد. شهرزاد گفت، حتمن می آورد مادر بزرگ و ادامه داد، مادر بزرگ حسابی تاجر شده و دنبال فرصت های سرمایه گذاری است. بی بی حوری گفت، خیلی از باغدارها که زردآلو پرورش می دهند نمی توانند همه ی زردآلو ها را بفروشند، در نتیجه آنها را دو نیم کرده و بعد جلو آفتاب و یا در کارگاه های میوه خشک کنی، آنها را خشک می کنند، و یا به کارخانجات کمپوت سازی می دهند، اما هسته را دور می ریزند. پدر گفت، مادر، خربزه ی گرگاب اصفهان که همتا ندارد، و مادر بزرگ خنده ای کرد گفت، شاید آن خربزه ی شیرینی که بهمن می گوید شیرین تر باشد و اینکه چهاربند کرده و تا زمستان نگهداری می کنند می تواند به کشاورزان سامان کمک کند که خربزه ها را بتدریج وارد بازار کنند. این حرفهای بی بی حوری همه را به تحسین واداشت.

ساعت حدود ۱۱ شده بود و بچه ها هر کدام کنار مادرشان بخواب رفته بودند، مگر نیکزاد که آرنجش را روی پای بهمن قرار داده بود و به حرفهای بزرگترها گوش می داد. مادر اشاره ای کرد و شیرین و شهرزاد بلند شدند که تدارک خواب را ببینند. همچنین مادر گفت، بی بی حوری خسته است و باید بخوابد. با این جمله همگی برای خواب آماده شدند.

بهمن پس از کارهای شبانه ی پیش از خواب به اتاقش رفت که شهرزاد در زد و وارد شد و گفت بیداری؟ بهمن گفت منتظر شما هستم. شهرزاد گفت، آری، می خواستیم بیاییم و دوباره درد دل کنیم و رفت. بعد بهرام آمد و گفت ما می رویم و فردا بعد از ظهر دوباره بر میگردیم. بهمن با بهرام پایین رفت و همراه شقایق و نازیلا و آرش بیرون رفتند، بهمن آنها را تا پای ماشین همراهی کرد. سپس به اتاقش برگشت و چند دقیقه ی بعد دوباره یاران و همدلان جمع شدند. شیرین، شهرزاد، مادر و بهمن، صحبت هایشان آغاز شد و چند دقیقه ای که گذشت، مادر گفت، دایی آراز خیلی دلش می خواست تو را ببیند و چون نمی خواست تنها بیاید، و آوردن تمام فامیل و دوستان تو میسر نبود، بهتر دید که ما برویم. آیا دوست داری یکی دو روز به تبریز برویم؟ بهمن با شنیدن رفتن به تبریز به یکباره ترس بیست و یک سال پیش را در زیر پوستش احساس کرد و با کمی تأمل گفت، باشد مادر،

خیلی هم خوبست. مادر گفت، پس من بلیط می گیرم برای فردا شب یا پس فردا صبح. بهمن گفت، خیلی ممنون مادر، خیلی شما را به زحمت انداختم. شهرزاد گفت، داداشی زحمت کدام است، تو با آمدنت همه ی ما را شادمان کرده ای، یک هفته است که احساس می کنم زندگی چقدر شیرین است. شیرین گفت، این روزها بهترین روزهای عمرم را تجربه می کنم. پس از آن، تعریف ها و درد دل ها ادامه داشت تا اینکه مادر گفت وقت خواب است و فردا صبح باید زود بیدار شویم چون مادر بزرگ صبح زود برای نماز بیدار می شود. محفل دوستان به امید فردایی زیباتر پایان گرفت. چند دقیقه ی بعد بهمن و نادیا تنها ماندند. گرچه هیچگاه نادیا حرفی نمی زد، اما بهمن با او خیلی حرفها داشت و در پایان، بهمن با گفتن و توصیف نادیا، هفت جمله ی شبانه اش را به نادیا گفت و خوابید.

بهمن که ساعت رومیزی را روی ساعت ۷:۳۰ کوک کرده بود با صدای زنگ از تخت خواب بیرون جست و آن را فوری خاموش کرد که نکند مزاحم دیگران شود. روی لبه ی تخت نشست و صورتش را بین دو دست گرفت، آرنج هایش را روی دو زانو قرار داد و اجازه داد تا افکارش آزاد باشند و در مغزش جولان بدهند. چند دقیقه ای به همین وضع گذشت، سپس حوله و وسایل حمام را برداشت و به زیر زمین رفت. پس از دوش و اصلاح صورت به اتاقش برگشت و لباس مناسب را پوشید و به طبقه ی پایین رفت که شهرزاد مانند روز اول با شادی و جیغ و فریاد داداشی، داداشی، به استقبال او رفت. بی بی حوری که در مهمانخانه نشسته بود و ناصر را در خوردن صبحانه همراهی می کرد گفت، شهرزاد من فکر کردم بهمن همین حالا از سفر آمده! شیرین گفت، مادر بزرگ این کار هر روزه ی ماست که با برگشتن بهمن شادی دلهامان را بروز می دهیم و بی بی حوری با خنده گفت، من هم همین شادی را در درونم دارم اما در سکوت. و ادامه داد، بهمن جان بیا پیش من بنشین، بهمن وارد مهمانخانه شد، پدر هنوز نرفته بود و داشت با بتول درددل می کرد. بهمن سلام داد و پس از خوش و بشی با پدر به ناهید صبح بخیر گفت و سر سفره نشست. سفره ای که ایران خانم چیده بود حرف نداشت، از کره و مربا هایی که خودش درست کرده بود و سرشیر و نان سنگک تازه که پدر خریده بود.

پس از صبحانه، بهمن ساعتی با بی بی حوری و ناهید و عمه بتول صحبت می کرد و بیشتر پاسخ پرسش های آنان را می داد. بهمن از بی بی حوری پرسید، سیستم برای اصلاح روش بارفروشان چه اقدامی کرد؟ بی بی حوری گفت، بهمن جان ببخشید که یادم رفت بگویم. امروزه در کنار میدان بار فروشان غرفه هایی ایجاد کرده اند که کشاورزن می توانند خودشان بار خود را بفروشند و در حقیقت موازی بارفروشان سنتی فضایی ایجاد کرده که در رقابت با یکدیگرند. کشاورز از سرپرست میدان نوبت می گیرد و بار خود را به میدان می آورد و می فروشد، خیر و شر آن هم به عهده ی کشاورز است. در ابتدا همه استقبال کردند اما چون همه تجربه ی این کار را نداشتند پس از مدتی دوباره بار خود را به میدان دار واگذار کردند و عده ای همچنان خودشان محصول خود را می فروشند و مبلغی جزئی به عنوان کرایه ی غرفه به سرپرست میدان پرداخت می کنند. نکته اینجاست که کشاورز نمی تواند بار شخص دیگری را بفروشد. بهمن پرسید کرایه ی غرفه ها را چه کسی جمع می کند؟ مادر بزرگ گفت این کرایه ها به حساب سیستم واریز می شود.

در این هنگام شهرزاد گفت، داداشی آماده ای که برویم؟ بهمن با پوزش از بی بی حوری و بقیه، به طبقه ی بالا رفت و حاضر شد و با شهرزاد خانه را ترک کردند. شهرزاد متوجه شد که کدخدا بطرف آنها می آید و گویی پیامی دارد. کدخدا نزدیک شد و پس از سلام و احوالپرسی رو به بهمن کرد و گفت، اداره ی نگهداری از میهن، خواهش دارد که جلسه ای باشما داشته باشد، در مورد اینکه اگر اطلاعاتی از کشور شوروی و بویژه ازبکستان دارید با آنها در میان بگذارید. هدف تقلید از نکات مثبت کشور شوروی در روش های فرهنگی اجتماعی است، اگر هم دوست ندارید هیچ اجباری نیست. شماره تلفن و آدرس اداره ی نگهداری از میهن را به بهمن داد و خدا حافظی کرد و رفت. بهمن حیرت زده، با چهره ای ترسیده گفت، شهرزاد، تو اطلاعی از این اداره داری؟ شهرزاد خندید و گفت، نگران نباش داداشی این اداره تقریباً جایگزین ساواک دوره ی شاه است، با این تفاوت که هیچگونه مزاحمتی برای همشهریان ایجاد نمی کند. زمان شاه اگر عضو سازمانی بودی که هدفش براندازی بود شما را دستگیر و حتی شکنجه هم می کردند که دوستان را لو بدهی و این را مبارزه می دانستند چون مرزها کنترل نداشت و هر کسی می توانست خرابکاری انجام دهد، و در نهایت بر علیه شاه یا ملت، اقدامی مخرب صورت دهد که اسمش را گذاشته بودند سازمان اطلاعات و امنیت کشور، اما حالا خبری از این کارها نیست زیرا اول اینکه شاه نداریم که کسی بخواهد حکومت او را سرنگون کند، دوم

اینکه باند و مافیا نداریم که با کشتن یک خبرنگار، جلو افشاگری را بگیرد، مرز باز نداریم که هر کسی بتواند اسلحه و مهمات وارد کشور کند و یا با چمدان های پر از پوند انگلیس بخواهد عده ای را فریب دهد و بشوراند، یا با فرستادن دلار شعبان بی مخ را روانه ی خیابان ها کند، در نتیجه امنیت به مفهوم واقعی برقرار است. کشورهای دیگر هم با ما روابط بسیار خوبی دارند و دشمن نداریم. سرمان به کار خودمان گرم است و خدا را شکر برای چنین روزهایی. حالا این اداره بدنال اطلاعات فرهنگی- اجتماعی از شوروی سابق است، چون همه می دانند که شوروی آنقدرها هم که در مورد آن می گفتند برای مردم خود بد نبوده بویژه سالهای نخستین آن. پس از آنکه سازمان های مافیایی و دزدی در سیستم کمونیستی بوجود آمد، منجر به روزهای تلخی شد که همه دیدند. اما داداشی روزهای آخر شوروی برای ما شیرین بود ها! بهمن خنده ای کرد و گفت، حتمن به این اداره می روم، جالب این بود که کدخدا گفت اجباری نیست. شهرزاد گفت، به همین دلیل این اداره موفق است و عملکرد بسیار مثبتی داشته.

بهمن پرسید، شهرزاد، ما به کجا می رویم؟ شهرزاد گفت، به آژانس هواپیمایی هفت حوض می رویم برای خرید بلیط ها و نیم نگاهی به بهمن کرد و خندید. بهمن گفت، متوجه نمی شوم! شهرزاد گفت، بلیط برای تبریز و همچنین برای تاشکند! بهمن یک لحظه سراسر شور و شوق شد و گفت، به این زودی؟ شهرزاد گفت، ما بیشتر از تو مشتاق دیدن نادیا هستیم، پس بهتر است که این کار هر چه زودتر انجام شود. بهمن گفت، اما من شغلی ندارم، در آمدی ندارم، با این ها چکار کنم؟ شهرزاد گفت، تنها چیزی که نگرانی ندارد همین است. شغل شما ظرف یک هفته آماده می شود. کشور ما نزدیک است که از خارج تقاضای کارگر کند، بیکاری نزدیک سه درصد است، دوم اینکه کمک هزینه ی دولتی می گیری تا زمانی که سر کار بروی، سوم اینکه می توانی با دریافت کمک هزینه ی کامل بروی و درس خودت را در رشته ی حقوق ادامه بدهی و در نهایت این که من، بهرام، شیرین، پدر و مادر درآمد خوبی داریم و محال است که تو را پشتیبانی نکنیم، سرانجام این که می توانی وام بدون بهره بگیری برای تشکیل زندگی. بهمن گفت، مادر چه درآمدی دارد؟ شهرزاد خندید و گفت، درآمدش از همه ی ما بیشتر است! دایی آراز برایش سهم می فرستد. بهمن گفت، تمام این امکاناتی که می گویی برایم مانند رویاست و از خودم بارها پرسیده ام که آیا خواب می بینم؟ شهرزاد گفت، این شرایط برای اروپاییان هم یک رویاست. اکثر ایرانیان برگشته اند و در سیستم به مهره های مثبتی تبدیل شده اند. خدا را سپاس که مردم ما به یک شرایط پایدار رسیده اند. حرف هایشان ناتمام ماند زیرا به آژانس هواپیمایی رسیده بودند.

شهرزاد تقاضای دو بلیط به مقصد تبریز کرد، برای چهارشنبه ۲۵ شهریور ساعت ۸ صبح رفت، و شنبه ۲۸ شهریور ساعت ۲ بعد از ظهر برگشت. و یک بلیط یکسره برای تاشکند، هواپیمایی ترکیش ایر برای روز دوشنبه ۳۰ شهریور ساعت ۶ صبح. کارمند آژانس گفت، خانم شما همه را میدانید! شهرزاد گفت، دیروز اینجا بودم و آن خانم همه را برایم توضیح داد. بهمن از شادی در پوست خود نمی گنجید، می خواست همان لحظه پرواز کند. خود را کنترل و از شهرزاد تشکر کرد.

از آژانس که بیرون آمدند بهمن به شهرزاد پیشنهاد کرد که در همان رستورانی که با بهرام دوبار رفته بود قهوه بخورند. شهرزاد گفت، با کمال میل داداشی، وقتی بهرام گفت با تو رفته و قهوه خورده اید راستش حسودی ام شد! و خنده را سرداد آنگونه که بهمن آرزو می کرد. چند دقیقه بعد آنها در رستوران گوشه ی شمال شرق میدان هفت حوض بودند. مدیر رستوران استقبال گرمی از آنها کرد و آنها را بطرف میز دونفره ای که مشرف به میدان بود راهنمایی کرد. شهرزاد گفت، داداشی دوستان جدیدی پیدا کرده ای، معروف شدی! و بهمن که هنوز هوای تاشکند از ذهنش بیرون نشده بود با لبخندی گفت، شاید بودن تو به همراه من اینگونه استقبال را در پی داشته است! در این هنگام مدیر رستوران پیش آمد و ضمن خوشامد گویی دوباره منتظر سفارش شد، بهمن گفت، لطفا دوتا کاپوچینو. مدیر رستوران گفت، برادرتان امروز همراه شما نیست! بهمن از تعجب چشمانش گرد شد و پرسید، شما از کجا می دانید که ایشان برادر من بودند؟ مدیر رستوران که این تعجب را در چهره ی بهمن دید برای جلوگیری از هر گونه سوء تعبیر، با عجله گفت، صمیمیتی که بین شما و برادرتان دیدم، تنها بین برادران می توان یافت و اگر جسارت نباشد

حدس می زنم که این خانم هم خواهرتان باشد. شهرزاد با چهره ای خندان گفت، شما بسیار با هوش هستید، آفرین به شما، آیا همه ی مشتریان خود را اینگونه می شناسید؟ مدیر رستوران پاسخ داد، بله، آنکه چند بار به اینجا تشریف می آورند را می شناسم و تلاش می کنم به آنان خوش بگذرد. شهرزاد پرسید، شما اهل کجا هستید؟ مدیر رستوران گفت، من اهل کاشان هستم، سپس از آمدن آنان سپاسگزاری کرد و رفت. هنگام نوشیدن قهوه بهمن گفت، خیلی عجیب است! آدم با هوشی است. شهرزاد در پاسخ گفت، این رفتار نتیجه ی آموزشی است که به کسب و کارها می دهند. انجمن های صنفی بخشی از کارشان را به آموزش اعضا اختصاص داده اند که با استفاده از اساتید دانشگاه توانسته اند سطح کیفیت مشتری مداری را بالا ببرند که نخست احترام به همشهریان، دوم جذب بیشتر توریستهایی است که به ایران می آیند. صحبت آنان درباره ی صنعت توریسم و جاهای دیدنی ایران که با سرمایه گذاری مشترک مردم و سازمان جهانگردی به جاذبه های توریستی تبدیل شده به درازا کشید تا اینکه، شهرزاد گفت، بهتر است برویم چون مادر به کمک نیاز دارد، شقایق هم نیست. آنان پس از خداحافظی و تشکر از مدیر رستوران بطرف خانه حرکت کردند.

در راه صحبت آنان بازهم درباره صنعت توریسم ادامه پیدا کرد. نزدیکی های خانه شهرزاد گفت، باید برویم نان سنگک بگیریم. بهمن گفت، تو به خانه برو و مادر را کمک کن، من نان می گیرم. بدین ترتیب از هم جدا شدند. بهمن به سنگی چهارراه گلبرگ و سمنگان رفت و پنج عدد نان سنگک گرفت و بطرف خانه بازگشت. در راه مدام بوی نان سنگک را تا اعماق وجودش فرو می برد و خدای را سپاس می گفت.

بهمن به این فکر می کرد که سال ۴۹ چگونه فریفته ی سیستم کمونیستی شده بود و آرزوی میهنی آزاد او را هر روز بیشتر جذب حرف های جمشید می کرد. اما اکنون بدون آنکه مبارزه ی مسلحانه ای در کار باشد تمام آرزو های او جامه ی عمل پوشیده. ایکاش محمدرضا شاه بودجه ی ساواک را خرج آن می کرد که جوانان شیفته ی سیستم کمونیستی را به شوروی می برد تا از نزدیک بهشت جهنمی آرزوهایشان را می دیدند تا بدانند به دنبال چه سراب وحشتناکی هستند، که البته شوروی هم اجازه ی این کار را نمی داد زیرا هیچ شعبده بازی حاضر نیست کسی پشت دست او را ببیند. بهمن با خود گفت، تمام عمرم را صرف سربلندی ایران و ایرانی خواهم کرد. در همین حال و هوا بود که به خانه رسید و زنگ در را به صدا درآورد، همان صدا بود، با خود گفت محال است زنگ اینهمه سال کار کند، باید ببینم همان است یا نه. مادر در را باز کرد و با دیدن بهمن شکر خدا را بجای آورد برای چنین روزی. مادر نان ها را از بهمن گرفت و دستی به صورت بهمن کشید و به اتاق پشتی رفت. گویی مادر می خواست مطمئن شود که این بهمن واقعی است! بهمن پیش از رفتن به اتاقش زنگ در را دید که همان است اما کمی تغییر کرده بود، با خود گفت، از بهرام می پرسم. سپس برای عوض کردن لباس به طبقه ی بالا رفت و پس از دقایقی بهمن وارد مهمانخانه شد و سلام داد.

بی بی حوری او را به نشستن نزدیک خود دعوت کرد، در این زمان نیکزاد وارد شد و درست کنار بهمن نشست و دست بهمن را در دست گرفت. پس از او ناصر وارد شد و به تبعیت از نیکزاد بین بهمن و بی بی حوری نشست و به بهمن خیره شد. بهمن او را نوازش کرد و حال و احوالی کرد که در باز شد و پدر وارد خانه گردید، بهمن بلند شد و به استقبال پدر رفت اما پیش از او شهرزاد بود که با شادی ورود پدر را اعلام کرد و او را بغل کرد و بوسید، سپس بهمن پدر را بغل کرد و بوسید، بعد پدر برای عوض کردن لباس رفت و چند دقیقه بعد آنها در اطراف بی بی حوری جمع شدند. پدر رو به مادرش کرد و گفت، نام خدا، ناصر پسر باهوشی به نظر می رسد. بی بی حوری ضمن تایید گفت، به مادر و پدرش رفته، هر دو با هوش و خلاق هستند. صحبت بهمن و مادر بزرگ در مورد کشاورزی و انواع میوه ها گرم بود که شهرزاد وارد شد و نوید ناهار مورد علاقه ی عمه بتول را داد که استانبولی پلو بود همراه با مخلفات دیدنی و بی همتای مادر، که می دانست چه کسی چه خوراکی را دوست دارد. هر زمان مهمان می شدند خوراک مورد علاقه خود را با دستپختی کم نظیر می دیدند و نوش جان می کردند. عمه بتول که شاید مهربان ترین زن فامیل بود، از

صبح در کنار مادر به تهیه ناهار مشغول بود که استانبولی پلو مورد علاقه اش را تهیه کند. دقایقی بعد همه سر سفره نشسته بودند و با شادی و همدلی ناهار می خوردند. پس از ناهار، چای و میوه و دوباره صحبت های گرم مادر بزرگ و پدر ادامه پیدا کرد که ساعت حدود ۲ بعد از ظهر پدر اجازه گرفت و به سر کار رفت. جمع فامیل نشسته بودند و از هر دری سخنی داشتند. بهمن اجازه خواست و به طبقه ی بالا رفت تا کمی با خودش و نادیا خلوت کند. نمی دانست به نادیا بگوید یا او را غافلگیر کند، و سرانجام تصمیم گرفت که به او تلفن کند و بگوید که دوشنبه آنجا خواهد بود. روی تخت دراز کشیده بود که در زدند و مادر وارد شد، بهمن از جا جست و خوشامد گفت و هردو لبه ی تخت نشستند و مادر گفت، خوشحالم که با هم همسفر شده ایم، سالها انتظار چنین روزی را داشتم. به آراز زنگ زدم که فردا صبح پرواز داریم و او بسیار خوشحال شد. از این هم خوشحالم که دوشنبه عازم تاشکند هستی. بهمن تشکر کرد و گفت باورم نمی شود که اینگونه کارها مرتب و منظم پیش می رود، فکر می کردم اگر به ایران بیایم حداقل دو سال سربازی گرفتارم خواهد کرد و کارهای اداری و امثال آن، مادر گفت، همه ی اینها را مدیون سیستم هستیم و برای پایداری آن باید کوشش کنیم. مادر کمی بیشتر در مورد سفرشان صحبت کرد و بچه های آراز و همسرش سودابه که یک پسر و دو دختر دارند توضیح داد. حرفهای مادر که تمام شد، بهمن گفت، من همه را یادم هست. همه ی اینها را در تنهایی هایم مجسم می کردم و با آنها حرف می زدم. یادم هست ساناز یک ساله بود آمده بودند خانه ی ما، الناز هم سه ساله بود و بابک که چقدر شلوغ بود و تو دل برو. آدم دوست داشت سر به سرش بگذارد. مادر با نگاه مهربانش بهمن را تحسین می کرد که هیچگاه از یاد آنان غافل نبوده. پس از آن شهرزاد در زد و داخل شد، و با دیدن این صحنه ی بیاد ماندنی گفت، به به، مادر و پسر خلوت کرده اند! مادر گفت، فدایت شوم، تو هم بیا و بنشین. شهرزاد روی صندلی پشت به میز تحریر نشست و گفت، خدا را شکر برای چنین روزهایی، مادر تایید کرد و بلافاصله شهرزاد گفت، مگر ما جرات داشتیم بخندیم و مادر به شوخی دستش را برای زدن شهرزاد بلند کرد، دوباره خنده ی آنها اتاق را سرشار از شادی کرد. در این هنگام صدای زنگ در شنیده شد و در پی آن شادی نازیلا و آرش، آمدن بهرام و شقایق را نوید داد که سه نفری پایین رفتند و شهرزاد استقبال همیشگی اش را از دیدن بهرام و شقایق به اجرا گذاشت. سپس همگی وارد مهربانخانه شدند و سلام و احوالپرسی و روبوسی با مادر بزرگ لحظات دیدنی و بیادماندنی را رقم زد. ساعتی بعد بهرام لیست خرید را از مادر گرفت و به بهمن پیشنهاد کرد که با هم بروند.

دقایقی بعد از خانه خارج شدند و بهرام بطرف ماشین خود رفت و بهمن همراه او. بهرام گفت، این ماشین را پارسال خریدم، پژو ۴۰۵ که خیلی طرفدار پیدا کرده. پیش از سوار شدن، بهرام با نگرانی گفت، داداشی موقع سوار شدن مواظب باش گوشه ی در صورتت را زخمی نکند. بهمن با تعجب پرسید، یعنی چه؟ بهرام گفت مردم به عادت اینکه پیکان سوار می شوند رفتار می کنند و چون گوشه ی در پژو بلندتر از پیکان است به سمت راست صورت برخورد می کند و شخص مجروح می شود. بیشتر هم گونه و لاله ی گوششان زخمی می شود. با این هشدار هر دو سوار شدند و به جاهای مختلف رفتند و لیست خرید مادر را انجام دادند. در طول مدت خرید، بهمن پرسید، آیا زنگ در خانه را عوض کرده اید؟ بهرام یک لحظه مثل برق گرفته ها گفت، تو از کجا می دانی؟ بهمن گفت چرا اینگونه متعجب شدی؟ خدا را شکر رانندگی نمی کردی! و هردو خندیدند. بهرام گفت، این سوال تو خیلی هوشمندانه است، از کجا فهمیدی؟ بهمن گفت من فقط حدس زدم. بهرام گفت یکروزی این زنگ خراب شد و دیگر کار نکرد. به مادر گفتم زنگ ملودی بخیریم که ناگهان با خشم به من نگاه کرد و گفت، هیچ چیزی از این خانه نباید عوض شود، هر زمان بهمن آمد می توانید هر کاری دلتان خواست انجام دهید. به ناچار زنگ را باز کردم و به لاله زار رفتم اما هیچکس زنگ کاسه ای مانند آن را نداشت، دور دوم که لاله زار را بطرف بالا طی می کردم و یک به یک فروشگاه های سمت شرقی خیابان را می گشتم، یک نفر که دیده بود من سرگردان این زنگ هستم گفت، از این پله ها برو بالا ببین شاید داشته باشند. و من رفتم بالا که اتاقی بود پر از وسایل برقی و آقایی آنجا نشسته بود و وسیله ای را تعمیر می کرد. با دیدن من پرسید، کاری داشتید؟ و من ماجرا را گفتم. و او

با خوشرویی گفت نمی دانم چرا اصرار داری که این زنگ را تعمیر کنی و من گفتم تعمیر نه، نو می خواهم. با نگاهی به من گفت، این نوع زنگ ها دیگر تولید نمی شوند و تنها راه شما تعمیر آنست که به قیمت نو باید هزینه کنی. من قبول کردم و خدا را شکر تعمیر شد و آن را نصب کردم.

بهمن همینطور که گوش می داد، زحمات بهرام را در ذهن مجسم می نمود و از خود شرم می کرد که یک حرکت غلط چه ویرانی هایی در پی دارد. رو کرد به بهرام و گفت، من از تو شرمندم ام. بهرام گفت، این چه حرفیست داداشی. من فقط مانده ام که چطور این را فهمیدی، خیلی با هوشی، بی خود نیست که مادر این قدر تو را قبول دارد، با بودن تو روزهای بسیار خوبی در انتظارمان است. بهمن پرسید، مادر بزرگ که خدا را شکر سرحال است، اما اگر کسی بعلت کهولت سن نتواند کارهای خودش را انجام دهد، تکلیف چیست؟ بهرام گفت، سیستم فکر اینجا را هم کرده و تمام کسانی که بیش از ۶۵ سال سن دارند تحت نظر اداره ی پیشکسوتان وابسته به وزارت بهداشتی قرار می گیرند. در درجه نخست از فرزندان آن سالمند ناتوان خواسته می شود که از پدر یا مادر خود نگهداری کنند و پول خوبی به نام حق نگهداری از بزرگان پرداخت می کند، و اگر کسی را نداشت و یا کسی زیر بار نرفت، آنگاه با رضایت سالمند او را به یکی از «باغ ها»، منتقل می کنند. و جالب اینجاست که اگر به یکی از باغها منتقل شود و در آنجا فوت کند، سیستم به عنوان یکی از وراث ادعای ارث خواهد کرد. بهمن پرسید باغ؟ بهرام گفت، پیش تر اینگونه جاها را سالمندان می گفتند اما کمیته ی زبان پارسی واژه ی باغ را جایگزین کرد. این باغها خصوصی است و هزینه ی آن را صد در صد سیستم پرداخت می کند. اما ارثی که از سالمند می رسد، به حساب سیستم واریز می شود، باغ فقط حق نگهداری می گیرد. همه ی این مراحل با رضایت سالمند و ورثه انجام می شود. بهمن گفت، خیلی زیرکانه طراحی شده. بهرام گفت، چنانچه کسی اموال خود را پس از پرداخت مالیات بر ارث و پیش از مرگ بین ورثه تقسیم کرده باشد و سپس کسی از او مراقبت نکند و راهش به سالمندان و یا همان باغ بیفتد و در آنجا فوت کند، ارث او دوباره تقسیم می شود زیرا بچه ها از پدر یا مادر خود نگهداری نکرده اند. یعنی ارث او دوباره تقسیم می شود و این بار یک وارث اضافه شده و آن سیستم است.

بهمن با تعجب و تحسین گفت، بی نظیر است و بهرام حرف او را تایید کرد. بهمن باز هم پرسید که آیا همه ی آنها که ۶۵ ساله هستند از این خدمات بهره مندمی شوند؟ مثلن بی بی حوری الان پولی می گیرد؟ یا عمه بتول حق نگهداری از بزرگان می گیرد؟ بهرام گفت، اول که بی بی حوری آنقدر بلند همت است که از این پول ها نمی گیرد کما اینکه ماهی سه هزار تومان سیدکاظم را به صندوق سیستم بخشید، و دوم اینکه کسی این پول را می گیرد که ناتوان شده باشد و کدخدا تاییدیه بدهد که از گواهی پزشکی هم معتبر تر است. مثلن پدر دو سال دیگر ۶۵ ساله می شود، آیا ناتوان است؟ آیا تقاضا می کند؟ علاوه بر این کسی ممکن است زودتر از ۶۵ سالگی ناتوان شود، آنگاه سیستم از او پشتیبانی می کند. بهمن گفت، این سیستم بی همتاست. بهرام گفت، مردم ایران در پشتیبانی از این سیستم سنگ تمام گذاشته اند.

حرف های آنان ناتمام ماند زیرا به خانه رسیدند. مادر داشت برنامه ی روز بعد را مرتب می کرد. به آژانس تاکسی زنگ زد و یک تاکسی برای فردا ۵ صبح رزرو کرد و شروع به بستن ساک و چمدان کرد، بهمن هم وسایل ضروری را آماده کرد و همگی به مهمانخانه رفتند و با مهمان ها سلام و درود و در کنار آنان نشستند. مادر بزرگ بدون مقدمه و با کنجکاوی گفت، بهمن جان، این تاشکند یعنی چه؟ بهمن گفت نام پیشین این شهر چاچ بوده و چون سرزمینی خشک و بیابانی بوده درختانی داشته با شاخه های بسیار سخت و محکم که از آن برای ساختن کمان استفاده می کردند که این کمان ها بسیار معروف بوده و آن را کمان چاچی می گفتند که در شاهنامه چند بار از آن نام برده شده. پس از حمله ی اعراب مسلمان، چون نمی توانستند حرف چ را تلفظ کنند نام آن را شاش خواندند که هم اکنون یکی از هتل های بزرگ تاشکند هتل شاش است. مادر بزرگ حرف بهمن را قطع کرد و گفت، چه بی تربیت! بهمن جان وقتی رفتیم تاشکند مرا به این هتل نبر چون خجالت می کشم بگویم هتل شاش اقامت داشتیم. با این حرف مادر بزرگ، خنده ی همگان دقایقی پیاپی ادامه داشت. سپس بهمن ادامه داد. پس از آن چون فارسی زبانان

منطقه این واژه را زشت می دانستند آن را به تاش برگردانیدند و چون ترکان در منطقه بالارودان بیابان گرد بودند، هر جا دهکده ی ثابتی می دیدند، به آنجا «کند» می گفتند، بعد ها که شهر را هم دیدند به آنجا هم کند گفتند. از این رو نام آن به تاشکند تغییر کرد که تا امروز تاشکند نامیده می شود. مادر بزرگ گفت، ممنونم بهمن جان عجب اطلاعات خوبی داری. شهرزاد گفت، مادر بزرگ داداشی خیلی چیز ها را می داند که هنوز نگفته. بی بی حوری گفت، شهرزاد جان هر چیز تازه ای گفت تلفنی به من خبر بده، باز هم خنده ی شنوندگان، جمله ی بی بی حوری را کامل کرد.

در این زمان پدر وارد شد و شادی شهرزاد و مادر بزرگ از همه گویاتر بود. پدر پس از سلام و درود رفت که آماده شود و پس از دقایقی به جمع فامیل پیوست. پس از مدتی که همه گرم گفتگو بودند، شهرزاد اعلام کرد، شام حاضر است و دوباره همگی به جنب و جوش افتادند و پس از آن شام در سفره قرار گرفت. کتلت یا همان شامی کباب همراه با گوجه فرنگی بوی خاصی در فضای اتاق پراکنده کرد. تزیینات کم نظیر سفره کامل کننده ی شام بود. پس از شام، چای و میوه و ادامه ی گفتگوها برقرار شد. ساعت نزدیک به ۱۰ شده بود که در زدند. بهرام رفت و در را باز کرد، پسرعمو محمدعلی بود، بهرام با صدای بلند گفت، جناب سرهنگ خودمان هستند، پسرعمو تشریف آورده اند. بهمن بطرف در رفت و با محمدعلی سلام و احوالپرسی کرد و با هم وارد مهمانخانه شدند. محمدعلی یکر است طرف مادر بزرگ رفت و دست او را بوسید و کنارش نشست. سپس با یک یک میهمانان و میزبانان سلام و احوالپرسی کرد. مادر بزرگ گفت، محمدعلی خیلی وقته که به ما سر نمی زنی. محمدعلی کارها و گرفتاری ها را عنوان کرد و گفت، سال آینده حتما خواهیم آمد، و بعد به عمه بتول گفت، آماده هستید؟ سپس به پدر گفت، عمو جان با اجازه ی شما مادر بزرگ را ببریم. پدر گفت، هر طور مادر دوست دارد، و رو کرد به بی بی حوری و گفت، مادر دوباره باید بیایی. بی بی حوری پاسخ داد، چشم پسر، حتمن می آیم. و میهمانها همراه محمدعلی آماده ی رفتن شدند، بهمن و بهرام نیز کمک کردند و سوغاتی ها و بار و بنه ی بی بی حوری را در ماشین محمدعلی قرار دادند، و بدین ترتیب میهمان ها رفتند. پس از دقایقی بهرام و شقایق و بچه ها نیز خداحافظی کردند و رفتند. بهمن و مادر هم از پدر خداحافظی کردند و مادر خانه را به شیرین و شهرزاد سپرد و هر کسی برای خوابیدن آماده شد. بهمن دوش گرفت و به اتاقش رفت تا دوباره با نادیا خلوت کند. ساعت را روی ۴:۳۰ مامداد کوک کرد و راز و نیاز با نادیا و گفتن هفت جمله در وصف او را انجام داد و به خواب رفت.

چهارشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۵ برابر با ۱۶ سپتامبر ۱۹۹۲

ساعت ۴:۳۰ زنگ ملایم ساعت، بهمن را از خواب بیدار کرد. بهمن روز گذشته که صدای زنگ ساعت گوشخراش بود آن را تغییر داد تا مزاحم کسی نشود. بهمن آهسته به زیرزمین رفت. پس از اصلاح صورت و شستن دست و روی به اتاقش رفت و لباس پوشید و با ساک دستی اش پایین آمد و مادر را در اتاق پشتی دید که مشغول تهیه صبحانه ی مختصری است. پس از سلام و درود گفت ۱۵ دقیقه وقت داریم، مادر گفت، همین لقمه را بخور، وقت داریم. مادر از شام دیشب چند لقمه شامی کباب آماده کرده بود که با خودشان ببرند. بهمن همان لحظه به یاد توشه ی راه افتاد که مادر برایش آماده کرده بود تا با خود به کرج برود اما به تبریز رفت و گرفتاری ها شروع شد و همانجا متوجه شد که مادر می دانست او به سفری طولانی می رود اما باورش نمی شد که این سفر ۲۱ سال طول بکشد. بهمن مشغول خوردن شد که شهرزاد و شیرین وارد شدند. مادر گفت، شما چرا بیدار شدید؟ و دختر ها با صدای آرام که پدر و نیکزاد بیدار نشوند گفتند، مگر می شود شما را پیش از رفتن نبینیم؟ ساعت نزدیک ۵ شد و بهمن در را باز نگه داشته بود که راننده زنگ نزد. چند دقیقه به ساعت پنج مانده بود که اتومبیلی وارد کوچه شد و بهمن بیرون پرید و به راننده اشاره داد که حاضر هستند. در سکوت سحرگاهی مادر و بهمن از دختران خداحافظی کردند و سوار تاکسی آزانی شدند و بطرف فرودگاه مهرآباد حرکت کردند.

در فرودگاه کارهای تحویل بار، کنترل بلیط و دریافت کارت پرواز بخوبی پیش رفت. در مدت زمانی که منتظر سوار شدن بودند بهمن به یاد ۱۰ روز پیش افتاد که با نادیا در ایستگاه قطار بودند. در آنجا عشقی بود و در اینجا نیز عشقی دیگر. گفتگوهای مادر و بهمن شیرین ترین لحظات زندگی را در ذهن آنان به یادگار می گذاشت. تا اینکه اعلام شد مسافری می توانند سوار شوند، چند دقیقه بعد بهمن و مادر کنار یکدیگر در هواپیما نشسته بودند. مادر تمام حواسش به بهمن بود و گفت، اگر گرسنه هستی باز هم لقمه داریم و بهمن که لذت می برد از این همه توجه، افسوس می خورد که خود را سالها از این مهرورزی محروم کرده بود. ساعت ۸:۱۰ هواپیما بسوی تبریز به پرواز درآمد. بهمن پس از چند دقیقه احساس کرد که خوابش می آید و آرام خوابید. مادر کاملاً مراقب بهمن بود و از او همچون نوزاد مراقبت می کرد. هنگامیکه مهماندار برای پذیرایی آمد، مادر با صدای آهسته تشکر کرد و هیچ چیزی را نپذیرفت تا بهمن راحت بخوابد.

ساعت حدود ۹:۱۰ بود که از بلندگو اعلام شد، در آسمان تبریز هستیم. با این صدا بهمن بیدار شد و متوجه شد که به مقصد رسیده اند. کمی جابجا شد و دید که مادر همچنان مراقب اوست. دقایقی بعد هواپیما به زمین نشست و مسافران به سالن فرودگاه، محل تحویل بار، وارد شدند و پس از برداشتن چمدان ها دیدند که دو نفر مشتاقانه منتظر آنان در جلو در خروجی ایستاده اند. آراز و سودابه در یک لحظه به همدیگر گفتند آنها هستند، آنها هستند. مادر به بهمن گفت، دایی و زن دایی آنجا هستند. پس از چند لحظه آنان در کنار یکدیگر لحظات شیرینی را خلق کردند.

آراز بهمن را همچون پسرش در آغوش گرفت و خوشامد گفت، سپس سودابه با بهمن دست داد و چهار نفری عازم خانه ی دایی آراز شدند، آنها خانه ی بزرگی داشتند. اتومبیل پاترول دایی وارد حیاط شد، از ماشین که پیاده شدند، شادی بچه ها از داخل خانه شنیده می شد. راه رسیدن به تراس چمن بود با قطعات سنگ که در فواصل معین قرار داده شده بود که شما بدون پا گذاشتن روی چمن ها می توانستی به تراس وسیع جلو خانه برسی. مادر و سودابه از جلو و بهمن و آراز از پشت سر وارد تراس شدند که در باز شد و بچه ها که امروز هر کدام جوان رعنائی شده بودند به استقبال آنان آمدند، بابک پسر بزرگ دایی آراز، بهمن را در آغوش گرفت و گفت، پسر عمه راجع به تو زیاد شنیده ام، خیلی خوشحالم از دیدن شما، سپس اشاره به خانم زیبایی

با موهای بلوند که کنارش ایستاده بود کرد و گفت، با همسرم مریم آشنا شوید، مریم دست داد و بابک ادامه داد، ما پارسال ازدواج کردیم و جای شما خالی بود. بهمن با الناز و بعد با ساناز احوالپرسی کرد و همگی وارد خانه شدند.

مادر پرسید، مامان نیامده؟ آراز گفت، شب می‌آید. مادر با کمی نگرانی دوباره پرسید، حالش خوبست؟ آراز که متوجه نگرانی مادر شده بود گفت، بهتر از همیشه، و مادر خیالش راحت شد. خانه ی دایی آراز مجلل بود، با فرش ها و مبلمان گران قیمت در حد و اندازه ی یک تاجر فرش تبریزی. پس از پذیرایی و خوش و بش، دایی رو کرد به بهمن و با چهره ای خندان گفت، می خواهم از شما گِلِه کنم! سودابه که کنار آراز نشسته بود، با فشار دادن بازوی او چیزی گفت، اما او توجهی نکرد و مادر که می دانست آراز شوخ طبع است عکس العملی نشان نداد. بهمن گفت، بفرمایید دایی جان اختیار دارید. همه منتظر گله مندی غیر منتظره ی او بودند که گفت، ۲۱ سال پیش به تبریز آمدم و سری به ما نزدی! همه خندیدند و سودابه با اینکه خنده اش گرفته بود گفت، آراز الان که وقت گله گزاری نیست، و همه که منتظر جواب بهمن بودند پاسخ او را اینگونه شنیدند، آخر دایی جان مادر همراه نبود. که خنده ی بلند آراز دیگران را به خنده ای بلندتر دعوت کرد. آراز گفت، هنوز همانطور حاضر جواب و با هوش هستی. مادر گفت، داداش، بهمن کوچک شماست، آراز گفت، عزیز دل من است.

بهمن متوجه شده بود که همه فارسی حرف می زنند و حدس زد که مریم ترکی نمی داند. آراز گفت، اجازه بده معرفی کنم، بابک را که بخاطر داری؟ بهمن گفت، مگر می شود بچه های شما را نشانم؟ نام خدا، بزرگ شده اند الناز خانم و ساناز خانم که زیباتر از زیبا شده اند. آراز ادامه داد، بابک مهندس برق است و در اداره ی برق تبریز مشغول است، الناز دانشجوی سال آخر رشته جامعه شناسی و ساناز دانشجوی سال سوم زبان انگلیسی است، عروس نازنین ما هم فوق لیسانس مددکار اجتماعی هستند که در اداره کل بهداشت مشغول به کار می باشند، در ضمن دانشجوی سال اول زبان ترکی هم هستند. خنده ی مریم و دیگران نشان از ذهن خلاق و بذله گوی آراز داشت. آراز ادامه داد، بابک در شناخت فرش و رمز و رازهای آن مهارت کافی هم دارد و به من کمک می کند. امروز مریم و بابک مرخصی گرفته اند تا برای دیدن شما اینجا باشند، ما هم خوشحالیم که شما را داریم. بهمن تشکر کرد و پس از آن مادر گفت، این نهایت لطف شما و بچه هاست که به ما توجه دارید، اما این دلیل نمی شود که شما به تهران نیایید. سودابه گفت، ما برنامه داریم که به تهران بیاییم و خواهیم آمد، شاید تا دو یا سه هفته ی دیگر من و آراز تهران باشیم. مادر گفت، خیلی خوش آمدید پس بچه ها چه؟ و خودش ادامه داد، آنقدر دیر کردید که مهرماه در راه است و بچه ها دانشگاه دارند. آراز گفت، خیر ایران جان، می آییم، با بچه ها هم می آییم.

گفتگو ها ادامه داشت تا اینکه سودابه به دخترها اشاره ای کرد و سه نفری رفتند برای آماده کردن ناهار. دقایقی بعد خانواده در اطراف میز ناهار خوری دوازده نفره ی مجلل نشستند. ناهار کوفته تبریزی و خورش سبزی با مخلفات مخصوص کدبانوهای تبریز جلوه ی خاصی داشت. ناهار فوق العاده خوشمزه بود طوریکه مادر بارها از دستپخت سودابه تعریف کرد. پس از ناهار، همگی در مهمانخانه نشستند و با چای و میوه از مهمان ها پذیرایی شد، و فرصتی بسیار عالی دست داد برای صحبت کردن.

از هر دری سخنی پیش آمد و خانواده ی دایی آراز بیشتر می خواستند بهمن برایشان تعریف کند، که از آنطرف رود ارس چه خبر و بهمن پاسخ های کوتاه و مناسب می داد. پس از ساعتی آراز اتاق خواب مهمان ها را به مادر نشان داد و گفت، می دانم صبح زود بیدار شده اید، می توانید آنجا استراحت کنید. اتاق مهمان ها در یک فضای مربعی شکل در کنار هال قرار داشت که یک در کشویی شیشه ای آن را از هال جدا می کرد، در این فضا اتاق خواب در یک سو و حمام و دستشویی در سوی دیگر قرار داشت. بهمن برای بار دوم به دستشویی رفت و دستهایش را شست، سپس همراه مادر به اتاق مهمان ها رفتند که دو تخت یک نفره با همه ی وسایل راحتی و حتی تلویزیون در آن جای داده شده بود. بهمن به مادر گفت، اینجا اتاق خواب کدامیک از بچه هاست؟ مادر گفت، نگران نباش، این اتاق مخصوص مهمان هاست. آنها خودشان اتاق خواب جدا دارند. بهمن لباس مناسب پوشید و روی یکی از تخت ها دراز کشید و مادر نیزروی تخت دیگر به خواب رفت.

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که مادر بهمن را بیدار کرد. آنها حدود سه ساعت خوابیده بودند. بهمن دست و رویی شست و همراه مادر به پذیرایی رفت. دوباره صحبت‌ها ادامه یافت. بهمن گفت، دایی از اشعارت بگو، سروده‌ی تازه‌ای دارید؟ آراز از جای خود برخاست و از کتابخانه‌اش یک جلد کتاب را بیرون کشید و در صفحه‌ی نخست آن چیزی نوشت و به بهمن داد و گفت، تقدیم به شما. بهمن کتاب را نگاه کرد روی جلد آن در زمینه‌ی سفید نوشته شده بود «ایران من» و در زیر آن به ترکی نوشته شده بود «منیم ایران» و در پایین تر با خط ریزتری نوشته شده بود «مجموعه اشعار از خرم‌دین». بهمن با شوق زیاد کتاب را گشود و دستخط آراز را دید که نوشته بود، پیشکش به بهمن که همیشه به یادش هستم. بهمن که از شادی نمی دانست چه بگوید از آراز تشکر کرد و آفرین گفت به ذهن خلاق او و خواهش کرد که در مورد کتاب ایران من کمی توضیح دهد. آراز شرح کاملی از داستان نوشتن اشعارش گفت و اضافه کرد که بیشتر اشعارش را در سالهای ۵۷ تا ۶۰ به دو زبان ترکی و فارسی نوشته که ایران دستخوش حوادث نگران کننده‌ای بوده است. بهمن پرسید، خرم‌دین تخلص شماست؟ آراز گفت، بله، من از نوجوانی شیفته‌ی بابک خرم‌دین بودم و هستم، از همین روی نام پسرم را بابک گذاشتم. سپس بهمن از آراز خواهش کرد که در مورد سیستم برایش بگوید زیرا برایش مهم بود که دیدگاه دایی چگونه است و چه تفاوتی با نظرات بهرام دارد.

آراز گفت، به عنوان یک تاجر فرش می گویم، این سیستم به سود همه است از فقیر و غنی. من باید به حق خودم قانع باشم و دچار حرص و طمع نشوم، اجازه بده یک مثال قابل لمس برایت بگویم. دو نفر در کشوری مانند آلمان کار می کنند و هر کدام حقوقشان مثلن ده مارک در ساعت است، یکی از آنها بابت دستمزد خود بشدت ناراضی و ناراحت است چون ۳۰٪ مالیات می دهد و هر ساعت ۷ مارک دریافتی دارد. نفر دیگر بسیار خوشحال است چون خودش را قانع کرده که حقوقش ۷ مارک در ساعت است و نسبت به کشورهای دیگر که خالص دریافتی شان ۵ یا ۶ مارک در ساعت است پول بیشتری می سازد. تفاوت این دو نفر در طرز فکر آنهاست، یکی با نگرش منطقی خوشحال است و دیگری با نگرش طلبکارانه همیشه عصبی و ناراحت است. همین وضع در کشور ما هم حاکم است. من سالیانه مثلن یک میلیون تومان سود می برم و خوشحالم، با وجود آنکه سالانه ۳۰۰ هزار تومان مالیات می پردازم. اما اگر بگویم سالانه یک میلیون و سیصد هزار تومان درآمد دارم اما باید سیصد هزار تومان مالیات بدهم تنها توانسته‌ام که زندگی را به خودم و خانواده ام تلخ کنم. برخی از همکاران ما در بازار همین وضع را دارند و مدام غر می زنند، در صورتیکه اکثر فرش فروش ها راضی و خشنود هستند. از همه شیرین تر حساب و کتاب ما با دارایی است، دیگر مشکلات رشوه و درگیری های تنش زا نداریم. ما به عنوان فروشنده در دفتر ثبت می کنیم که فلان فرش را به فلان کس فروخته ایم به این قیمت و او هم به کدخدایش همین عدد را اعلام می کند، از سوی دیگر، خرید من هم روشن است و کسی که فرش را به من فروخته نیز اعدادش با من مطابقت دارد. بدون هرگونه درگیری من می دانم که اگر فرش می فروشم که ۱۰ تومان سود دارد، خودم را قانع می کنم که این سود ۷ تومان است و ۳ تومان باید به دولت بدهم و زندگیم را بر مبنای همین ۷ تومان سود بنا کرده‌ام. صادرات ما نیز رونق گرفته، ما که با سود کمتر جنس را به خارج صادر می کنیم، فروشنده نیز در آنسوی مرز جنس را ارزانتر ارایه می کند و در نتیجه می توانیم با کشور های دیگر رقابت سالم داشته باشیم. میزان فرش که به کشورهای دیگر صادر می شود مبلغ مشخصی دارد زیرا کسی که آن فرش را به من فروخته قیمت را اعلام کرده و من نمی توانم آن را با عدد کمتر یا بیشتر به گمرک اعلام کنم. از آنطرف پول فروش فرش از طرف فروشنده اعلام می شود، در نتیجه سود من مشخص می گردد و همان مبلغ بصورت ارز بدست من می رسد و من پول را یا به حساب ارزی و یا پس از تبدیل به ریال به حساب خود در بانک واریز می کنم. سالهای اول که دلار تا ۲۱ تومان بالا رفته بود خیلی ها ارز وارداتی خود را به ریال تبدیل نکردند و در حساب ارزی خود قرار دادند و با کاهش قیمت دلار به ۱۶ تومان حدود یک سوم موجودی بانک خود را از دست دادند. در مورد خشکبار و پوست سالامبور و دیگر محصولات صادراتی هم به همین منوال است.

در همین لحظه زنگ در به صدا در آمد و بچه ها گفتند مادر بزرگ آمد و گوشی در باز کن تصویری را برداشتند و دکمه را زدند، بله مادر بزرگ بود. مادر بزرگ ۷۸ ساله بود اما نشان نمی داد و به نظر ۶۰ ساله می آمد. او با سر و وضع بسیار مرتب وارد شد و با همه احوالپرسی کرد و هنگامیکه به بهمن رسید به ترکی گفت، من دخترم را که به پدرت دادم از او قول گرفتم که ایران را اذیت نکند و انصافن هم بهترین ها را برای ایران انجام داد. اما یادم رفت از بچه های ایران این قول را بگیرم! و خنده ی همگان پاسخ شوخ طبعی مامان سولماز بود. بعد بهمن را بغل کرد و بوسید و گفت، تو اولین نوه ی من هستی و خیلی دوستت دارم. هنگامی که به مریم رسید گفت مریم جان ببخشید من فارسی حرف نزدم چون هنوز عادت نکرده ام، و باز هم خنده ی فامیل پاداش غم های ایران بود.

شام از بیرون سفارش داده شده بود و همگی چلو خورش بادمجان خوردند که خیلی هم خوشمزه بود. آن شب بسیار خوش گذشت و از هر دری سخنی تا اینکه ساعت حدود ۱۰ شب مامان سولماز همراه آراز به خانه اش رفت و نیم ساعت بعد آراز برگشت. دوباره صحبت و تعریف و تجدید خاطرات بچگی های آراز با خواهرش و هم صحبتی های الناز و ساناز، شب را به نیمه رسانید و همه آماده ی خواب شدند.

دقایقی بعد مادر و بهمن در اتاق خودشان بودند. بهمن از مادر خواست که او را صبح همراه خودش بیدار کند چون خجالت می کشید تا دیر وقت بخوابد و مادر پذیرفت و خوابید. اما بهمن از شادی نمی توانست بخوابد و سرانجام به رویاپردازی هایش پایان داد و هفت تشبیه نادیا را تکرار کرد و خوابید.

ساعت حدود ۸ صبح بود که مادر بهمن را با صدای آرام بیدار کرد. بهمن پس از اصلاح صورت و شستن دست و روی، با لباس مناسب همراه مادر وارد حال شدند. سودابه و آراز در آشپزخانه بودند و هنگامیکه متوجه شدند ایران و بهمن بیدار شده اند، آراز بیرون آمد و آنها را به آشپزخانه ی بزرگ خانه برد و دور میزگردی که در کنار آشپزخانه بود نشستند. صبحانه ی کامل همراه با تخم مرغ آپ پز و دیگر مواد خوراکی آماده بود. پس از صبحانه الناز و ساناز هم بیدار شدند. آراز و مادر و بهمن به پذیرایی رفتند و مشغول صحبت شدند.

آراز از ایران احوال پدر را پرسید و دیگر فرزندان، سپس رو کرد به بهمن و گفت، یادت می آید زمانی که دبیرستان می رفتی از من چیزی خواستی؟ بهمن با تعجب گفت، دایی یادم نمی آید، شما هر آنچه را خواستم به من دادید. آراز گفت، به من گفתי تو را جایی ببرم چون عکس آنجا را در پشت ویتترین یکی از کتاب فروشی های روبروی دانشگاه تهران دیده بودی! بهمن کمی فکر کرد و گفت، به درستی یادم نمی آید، ببخشید که چنین خواسته ای داشتم. آراز گفت، نه، عذرخواهی ندارد، جایی بود که خانه ها را از دل کوه کنده بودند، ناگهان بهمن گفت، بله، بله، یادم آمد، خانه های کله قندی، اسمش خاطرم نیست و آراز گفت، آنجا کندوان است، و امروز می خواهیم همگی به کندوان برویم، چگونه؟ بهمن تشکر کرد و ایران از همه خوشحالتتر، زیرا می دانست تا دوشنبه روزهای سختی برای بهمن است. ایران دقیقاً درک می کرد که بچه هایش به چه فکر می کنند و همیشه یک قدم از بچه ها جلوتر بود. مادر به ذهنش رسید، آیا بهمن فهمید که من توشه ی راهی که برایش گذاشتم حاوی چه پیامی بود؟ با خود گفت در وقت مناسب از بهمن می پرسم. سپس آراز رفت داخل آشپز خانه و شادی الناز و ساناز نشان داد که از سفر یکروزه با خبر شده اند و اظهار خوشحالی می کنند. پس از آن سودابه شروع کرد به تدارک سفر و ایران نیز به او پیوست، بهمن و آراز تنها شدند و باز هم از شوروی سابق و کار کرد سیستم گفتند و اطلاعات خودشان را رد و بدل می کردند.

ساعت حدود ۱۰ صبح بود که شش نفری سوار پاترول چهار در آراز شدند و بسوی کندوان حرکت کردند. آراز گفت، به امید خدا ساعت ۱۱ می رسیم، یک ساعت راه بیشتر نیست. پس از حدود نیم ساعت رانندگی آنها به شهر اسکو رسیدند. شهری پر از درختان گردو. آراز پس از آنکه مشخصاتی از شهر اسکو گفت، اضافه کرد، این شهر در رقابت با پایتخت گردوی ایران، تویسرکان است. یکی از دوستانم می گفت، حتی اخلاق مردم این دو شهر بسیار به هم نزدیک است. پس از اسکو، آنها به کندوان رسیدند و دیدن این همه خانه در دل کوه های کله قندی، بهمن را به حیرت انداخت و آفرین گفت به مردم این دهکده ی بی همتا. تعدادی از اهالی محصولاتی داشتند که کنار نهر آب کوچک جلو دهکده بساط کرده بودند. آراز با یکی از آنان صحبت کرد و گفت، اگر ما بخواهیم داخل یکی از این خانه ها را ببینیم چکار باید بکنیم؟ آن مرد نگاهی به آراز و خانواده اش کرد و گفت، بیایید خانه ی خودم را به شما نشان بدهم، و به پسری که کنارش ایستاده بود گفت، من می روم خانه و برمی گردم، تو مراقب این جنس ها باش و براه افتاد.

آراز و بقیه نیز به دنبال آن شخص حرکت کردند، در ابتدای سربالایی خانه ای دو طبقه بود که طبقه ی پایین را به عنوان طویله برای چهارپایان خود استفاده می کردند. پس از مقداری که سربالایی رفتند، به خانه ای رسیدند که با چند پله به در ورودی می رسید. پس از پله ها همگی وارد اتاقی شدند که سقف کوتاهی داشت. اطراف اتاق پشتی های زیبا و بسیار تمیزی گذاشته بودند و روی آنها پارچه گلدوزی شده ی سفید قرار داشت. سقف و دیوار اتاق ناصاف بود بدون هیچ پوشش گچی. با وجود آنکه بیرون گرم بود، داخل اتاق بی هیچ خنک کننده ای خنک تر از بیرون بود اتاق کوچکتری در کنار اتاق اصلی کنده شده بود که به عنوان آشپز خانه از آن استفاده می کردند. خانم خانه که از دور دیده بود همسرش با مهمانها می آید آنجا ایستاده بود تا مزاحم آنان

نشود. بازهم تاقچه ای از دل کوه کنده بودند و بسیار با سلیقه رادیویی در آنجا قرار داشت. پنجره ای در کنار در ورودی بود که نور خانه از آنجا تامین می شد و پنجره ی دیگری در آشپزخانه باز کرده بودند که کوران هوا پیوسته هوای اتاق را تازه می کرد. همه چیزاین خانه دیدنی بود. بهمن از ذوق نمی دانست چه بگوید و فقط نگاه می کرد، پس از خروج از خانه آراز مبلغی را در دستش مچاله کرد و خواست به صاحبخانه بدهد، اما او انگار که پول قاچاقی یا رشوه بخواهند به او بدهند عقب رفت و انکار کرد و گفت، من بخاطر خانواده ی شما که مشتاق دیدن خانه بودند شما را آوردم، برای پول این کار را نکردم. در هر حال پول را قبول نکرد. آراز هم کارت ویزیت خود را به او داد و گفت این آدرس و تلفن من است، اگر کاری داشتی در خدمت شما هستم. آن مرد تشکر کرد و همگی بطرف پایین حرکت کردند که آن مرد به خانه ای بزرگ اما خالی در سمت چپ اشاره کرد و گفت، اینجا را برای مسجد کردند اما ستون آن را کم زدند و ریزش کرد. خدا را شکر کسی آسیب ندید. سرانجام به کنار نهر آب رسیدند و آراز به بچه ها گفت، هرچه نیاز دارید بخرید. سودابه یک ظرف غسل و دختران چندین قلم از او خرید کردند و به اینترتیب اندکی سود به آن مرد بلند همت رسید. چند قدم که دور شدند آراز گفت، سرمایه ی کشور ما این اخلاق ایرانی است، همین و بس.

ناگهان متوجه شدند آن مرد به دنبال آنها می آید و آراز را صدا می زند، همه ایستادند و مرد به آنها رسید و گفت، از این آب معدنی با خودتان ببرید، این آب ضد سنگ کلیه است و اگر گالن ندارید من می توانم به شما بدهم. آراز تشکر کرد و گفت، داخل ماشین گالن دارم. چند قدم جلوتر دیدند که مردی در صف هستند و از آب آن چشمه که لوله کشی شده بود، برای درمان سنگ کلیه می برند. آراز گفت مقداری ببریم اما آیا این حرف درست است؟ پس از مدتی که گالن آب را پر کردند و گشتی زدند، ساعت حدود ۱۲ بود که بسوی تبریز حرکت کردند و ساعتی بعد وارد تبریز شدند، سپس بطرف مرکز شهر رفتند. بچه ها پرسیدند بابا کجا می روی؟ آراز گفت، مگر می شود مهمان داشته باشی و چلو کباب حاج علی به او ندهی؟ بچه ها که طعم خوش چلو کباب حاج علی را می دانستند برای پدر هورا کشیدند.

ساعتی بعد همگی سر میز ناهار خوری مجلل دایی آراز بودند و از چلو کباب حاج علی همراه با کره ی محلی لذت می بردند. پس از ناهار، بهمن از مهمان نوازی دایی آراز و اینکه آرزوی نوجوانی او را به یاد داشت که روزی خواستار دیدن کندوان بوده و امروز او را به این سفر کوتاه اما پر هیجان برده سپاسگزاری کرد. آراز گفت، این خانه ها پنج ویژگی منحصر به فرد دارند. نخست اینکه این خانه ها احتیاج به بازسازی ندارند. و شما شنیدید که صاحب خانه گفت، این خانه از پدر بزرگش به پدرش و از او به خودش رسیده. دوم اینکه این خانه ها رطوبت ندارند. و سوم اینکه چکه نمی کنند. چون سقف آن آسفالت و کاهگل و اینچور چیز ها ندارد، چهارم اینکه هیچ حشره و جانوری نمی تواند در آن زندگی کند و یا لانه ای داشته باشد و سرانجام اینکه تابستان ها خنک و زمستان ها گرم است. همه ی این ویژگی ها است که اینجا را یگانه کرده. بهمن در فکرش گفت شاید نخستین جایی که نادیا را بیاورم همین جا باشد. آراز ادامه داد که اینجا می تواند قطب توریستی بسیار مهمی شود.

بهمن از اطلاعات عمومی دایی آراز لذت می برد و از هم صحبتی با او سیر نمی شد. ضمن صحبت ها آراز به سودابه گفت، می دانی که بابک و مریم هم می آیند؟ سودابه گفت، بله با آنها تلفنی حرف زدم، سپس رو کرد به مادر و گفت، خواهر جان غروب می رویم شاه گلی و بعد به یک رستوران سنتی که موزیک زنده هم دارد. مامان سولماز هم می آید. مادر ضمن سپاسگزاری، اظهار شادی کرد و گفت، فکر می کنم بهمن خیلی خوشش بیاید، بهمن تشکر کرد و باز هم فرصت را مناسب دید و از آراز پرسید، سیستم برای مخترعین، مبتکرین و هنرمندان چه تمهیداتی اندیشیده است؟ آراز گفت، در زمان شاه، شهبانو فرح خواست به پیروی از اروپاییان مقرری برای نویسندگان در نظر بگیرد که سختی های زندگی شان کمتر شود، چون همانگونه که می دانی، شوربختانه در ایران نان از قلم عاید کسی نمی شود. در کشور های دیگر هم همین است. برخی نویسندگان مشهور می شوند و اکثریت آنها عمری را به نوشتن می گذرانند و مورد استقبال مردم قرار نمی گیرند. از این رو شهبانو فرح این تصمیم را گرفت. اما

در انجمن نویسندگان اینگونه مطرح شد که اگر مقرری از شهبانو بگیریم، از آن پس باید به دلخواه دربار بنویسیم و آزادی قلم خود را به هیچ فروخته ایم. در صورتیکه امروز می دانیم کمک شهبانو بدون چشم داشت بود.

سیستم برای نویسندگانی که آثار قابل قبول داشته باشند مقرری حداقلی تعیین کرده که می توانند دریافت کنند، از طرفی برای آنانکه به هر دلیلی دوست دارند دوباره ادامه ی تحصیل بدهند این فرصت را می دهد که هر کسی پس از قبولی در کنکور، می تواند رایگان در دانشگاه و در رشته ای که قبول شده ادامه ی تحصیل دهد. حقوقی را هم که پیش از دانشگاه می گرفته به او می دهند و یا اگر کسب و کار آزاد داشته، برابر درآمد سال گذشته اش از آن شغل، از سیستم پول می گیرد و در پایان هر ترم چنانچه همه ی نمرات او از ۱۶ به بالا بود می تواند تا پایان تحصیلات دانشگاهی اش ادامه تحصیل بدهد.

مراکزی هم برای «نوآوران» (مخترعین و مبتکرین) در نظر گرفته اند. کسانی که اختراعی، طرحی و یا نوآوری دارند، نخست در حضور کمیته ی پنج نفره اساتید بیان می کنند که اگر مورد تایید قرار گرفت امکانات در اختیار او قرار می دهند تا طرح خود را اجرا کند و نمونه اولیه را بسازد که اگر نمونه موفق بود نوآوری او برای ثبت اختراع ارسال می شود و با این روش دیگر کسی نمی تواند اختراع دیگری را بدزدد. در مسیر ساخت نمونه ی اولیه کلیه امکانات در کارگاه بصورت رایگان در اختیار مخترع است و هر کجا دچار اشتباه علمی شود به او گوشزد می کنند. در این کارگاه ها افراد متخصص برای کمک به مخترعین حضور دارند و تا کنون بازده خوبی هم داشته است. اینگونه که باور آنان است، از هر هزار ایده، ۱۰۰ ایده قابل اجراست و از هر ۱۰۰ ایده ی قابل اجرا شاید ده تای آنها به مرحله ساخت نمونه برسد و از آن ده نمونه ساخته شده شاید یکی از آن ها مورد استقبال قرار بگیرد و فروش قابل توجهی بکند. به همین دلیل کمیته ی پنج نفره ی اول، کار سختی دارند زیرا عده ای به ایده ی خود ایمان دارند و با تعصب به آن نگاه می کنند اما از نظر علمی نمی تواند درست باشد مانند دستگاهی که بچرخد و از چرخش خود الکتریسیته مورد نیاز خود را تأمین کند، پس تا ابد می تواند بچرخد که با اصل میرایی حرکت و اصل اصطکاک در فیزیک همخوانی ندارد. این کمیته در تمام شهرستان ها وجود دارد که هفته ای یکبار از استادان فن که کمک مردمی می کنند و داوطلب هستند تشکیل می شود و هیچ خرجی برای دولت ندارد. اگر هم نابغه ای پیدا شود کل خانواده اش زیر پوشش ویژه قرار می گیرند که آن نابغه در محیط آرام و در خانواده ی خود بزرگ شود و اگر به تشخیص استادان فن نیاز به آموزش خاصی داشته باشد به او کمک می کنند. البته مدارس ایران همه دولتی هستند و دانش آموزان ایران در هیچ المپیادی شرکت نمی کنند و المپیاد داخلی هم نداریم. المپیادها عامل شناسایی نخبگان برای جذب به کشورهای پیشرفته هستند.

ابتکار دیگری از جوانان ترک تبریز برایت بگویم و آن اینکه منبع درآمد خوبی برای فرش بافان هنرمند بوجود آورده اند و آن اینکه عکس های مورد علاقه ی مردم کل جهان را به تابلو فرش تبدیل می کنند، امریکایی ها بیشترین علاقه را نشان داده اند و هر روز به تعداد آنان افزوده می شود. بهمن پرسید، چه عکس هایی را تبدیل به تابلو فرش می کنند؟ آراز پاسخ داد، بیشتر عکس های خانوادگی و یا تابلو های معروف جهان مانند آثار ونکوگ و یا میکل آنژ. بهمن آفرین گفت به این جوانان کارآفرین.

صحبت های بهمن و آراز گرم شده بود که زنگ در صدا در آمد و دختر ها گفتند مادر بزرگ است، و رفتند از دربازکن تصویری مادر بزرگ را دیدند و در را باز کردند. مامان سولماز هنوز وارد نشده بود که مادر در را برایش باز کرد و او را در آغوش گرفت. پس از او آراز و بعد دختران و سودابه و در نهایت بهمن مادر بزرگ را بغل کردند و اظهار خوشحالی نمودند. آراز پرسید، مادر مگر کلید نداری؟ چرا زنگ می زنی؟ مامان سولماز گفت، ببخشید یادم رفت کلید را همراه بیاورم و اضافه کرد اینها به علت سن بالاست! و خندید که مادر گفت، مامان چه حرفها می زنی، نام خدا هنوز مثل جوانها هستی، مادر بزرگ گفت، ممنونم از اینکه مرا دلدار می دهی. حرفشان تمام نشده بود که در باز شد و بابک و مریم وارد حیاط شدند و دخترها با شادی به استقبال داداش و زنداداش خودشان رفتند. دقایقی بعد همگی در پذیرایی نشسته بودند و با هم گفتگو می کردند.

بابک پیش بهمن آمد و گفت، شنیده ام رفته اید کندوان! بهمن گفت، نه، رفته بودیم موزه ی هنرهای ایرانی. خنده ی بلند آراز همه را متوجه او کرد که گفت، آفرین بهمن، چه نام قشنگی بکار بردی و تکرار کرد «موزه ی هنرهای ایرانی» بحث در مورد کندوان و جاهای مشابه در کشورهای دیگر بود که بابک گفت، در ترکیه و امریکا هم چنین مکان هایی وجود دارند اما آنها خالی از سکنه هستند و فقط در کندوان زندگی جاریست. پس از پذیرایی از میهمانان آراز گفت، آماده اید که برویم شاه گلی؟ همگی گفتند، بله، و به جنب و جوش افتادند و نیم ساعت بعد در شاه گلی بودند. آنجا مثل همیشه شلوغ بود و فروشندگان گردوی تازه همه جا دیده می شدند و دستفروشان با بادکنک های رنگارنگ و دیگر اجناس کودکان کسب و کاری داشتند. هوای خنک و لطیف کنار استخر شاه گلی، بودن در میان خانواده، آسایش خیال و حس خوشبختی، بهمن را چنان در بر گرفته بود که گویی در دنیای دیگری سیر می کند.

ساعت حدود ۷ بود که آراز به بابک گفت، وقت رفتن است، سپس به بقیه گفت، اگر موافقید به رستوران برویم. مامان سولماز و مادر و سودابه در صندلی عقب ماشین و بهمن و آراز جلو نشستند و بسوی رستوران حرکت کردند. بابک و مریم و الناز و ساناز هم با ماشین بابک پشت سر آنها حرکت کردند. نیمساعت بعد همگی در یکی از غرفه های بزرگ رستوران سنتی که به زیبایی آراسته شده بود نشستند. فضای رستوران بسیار جالب بود، نورپردازی و حوض آبی رنگ وسط با ماهی های قرمز رنگ و صدای فواره ها به زیبایی آن می افزود و هنگامیکه صدای سنتور به این مجموعه اضافه شد زیبایی ها جان گرفتند. آرام آرام غرفه ها پر می شدند و به تعداد نوازندگان افزوده می گشت. پیش از شام نوشیدنی چای و برای بعضی ها قلیان می بردند تا اینکه خواننده ای خوش صدا آمد و شروع به خواندن آواز های شاد به زبان ترکی کرد، پس از چند ترانه نوازندگان به استراحت رفتند و شام بین غرفه ها برابر سفارش مشتریان پخش شد. آراز سفارش کته با کباب برگ و شیشلیک بعلاوه ی چلو خورش بامیه و انواع مخلفات از جمله آش دوغ اردبیل داده بود که بر سر سفره قرار گرفت. هنگام شام موزیک آرام و دلنشینی پخش می شد که خاطره انگیز بود. پس از شام خواننده ی دیگری آمد و چند ترانه ی شاد به زبان ترکی و فارسی اجرا کرد و در انتها زنی زیبا با موهای تاب دار بلند که تار آذربایجانی به گردن آویخته بود به رسم آذری ها می نواخت و می خواند که تحسین همگان را برانگیخت. یکی از ترانه ها قصه ی جدایی عاشق و معشوقی را ترسیم می کرد که بهمن را تحت تأثیر قرار داد و نزدیک بود که اشکش جاری شود اما خود را کنترل کرد و سعی کرد که برنگردد تا چشمان قرمز شده اش او را رسوا کند! ایران که مراقب بهمن بود با شنیدن این ترانه دستش را روی پشت بهمن گذاشت و چنان آرامشی به بهمن داد که گویی کودکی پس از دیدن مادرش از گریه باز می ایستد. با همه ی اینها، شب بسیار زیبا و به یاد ماندنی برای خانواده رقم خورد.

ساعت حدود نیمه شب و هنگام رفتن بود. ابتدا نوازنده ها صحنه را ترک کردند و سپس غرفه ها یکی پس از دیگری خالی می شدند. آراز گفت، به همان ترتیبی که آمدیم برمی گردیم. پس از ترک رستوران آراز به سمت آپارتمان مامان سولماز حرکت کرد. مادر گفت، مامان سولماز با ما نمی آیی؟ و در پاسخ مامان سولماز گفت، نه، آپارتمان خودم برایم راحت تر است، فردا منتظر تو و بهمن هستیم. مادر گفت چشم مامان. پس از رسیدن به خانه ی مامان سولماز، آراز همراه مادرش رفت و چند دقیقه ی دیگر بازگشت و بطرف خانه خودشان رهسپار شدند. بچه ها زودتر رسیده بودند و بابک منتظر بود تا با همه خداحافظی کند. پس از خداحافظی، بابک و مریم به خانه خودشان رفتند و بقیه وارد خانه شدند و آماده ی خواب.

هنگامیکه مادر و بهمن می خواستند بخوابند، بهمن گفت، شب به یاد ماندنی بود و مادر در جواب گفت، درست می گویی بویژه آن خانم نوازنده و بخصوص آن ترانه ای که تو را تحت تأثیر قرار داد! بهمن روی تخت نشست، به مادر خبره شد، و گفت، مادر تو چطور از درون دل من آگاهی؟ ایران گفت، چون مادر تو هستم و ادامه داد، یک سوالی از تو دارم، بهمن گفت، بگو مادر جان. مادر ادامه داد، یادت هست موقعی که خانه را برای همیشه ترک کردی من توشه ای برایت مهیا کرده بودم؟ بهمن گفت، به درستی بادم هست، مادر گفت آن توشه پیامی برایت نداشت؟ بهمن در یک لحظه تمام آن روزها را به خاطر آورد و دانست که حدس او

درست بوده، از تخت پایین آمد و جلو مادر زانو زد و دست او را بوسید. پس از لحظاتی سکوت، با بغض گفت، مادر تو می دانستی که من قصد خروج از کشور را دارم؟ می دانستی که من می خواهم به شوروی پناهنده شوم؟ مادر گفت، من احساس کردم که می خواهی برای مدت طولانی ما را ترک کنی اما نه ۲۱ سال! به همین دلیل گفتم پنهان کاری جدایی می آورد. بهمن گفت، این جمله ی تو هنوز در گوشم تکرار می شود اما افسوس که احمق بودم. ایران گفت، اینگونه خودت را سرزنش نکن، تو اگر صد بار دیگر به آن روزها برگردی دوباره همان کاری را خواهی کرد که انجام دادی. خوب خیالم راحت شد که پیام را گرفته ای، گرچه! پاسخی به آن ندادی. سپس سر بهمن را در آغوش گرفت و صورت او را بوسید و شب به خیر گفت. بهمن آن شب نتوانست عبادت و راز و نیاز شبانه اش را با نادیا انجام دهد و با احساس گناهی سنگین که مادر و خانواده را آزرده بود بخواب رفت.

جمعه ۱۳۷۱/۰۶/۲۷ برابر با ۱۸ سپتامبر ۱۹۹۲

بهمن پيش از مادر بيدار شد. چشم هایش را باز کرد و مادر را دید که همچون فرشته ای خوابیده بود. بهمن به یاد نداشت که ایران را در حالت خواب دیده باشد، او همیشه بيدار بود که مراقب فرزندانش باشد. کمتر می خوابید کمتر می خورد و بیشتر کار می کرد. به یادش آمد شب گذشته چقدر خوش بودند. دایی آراز واقعا سنگ تمام گذاشته بود، به کندوان فکر کرد و ثروت های نهان کشورش ایران و سپس به یادش آمد که دیشب صحبتی با مادر داشت و آن پیام ناگفته و نانوشته که من می دانستم برای مدت طولانی خواهی رفت اما جلو تو را نگرفتم و توشه ی راه را هم برایت آماده کردم. نادیا را به خاطر آورد، دستش را روی ساعت مچی اش گذاشت و مطمئن شد که سر جایش است و اینکه شب گذشته نتوانسته بود با نادیا راز و نیاز کند، با خود فکر کرد که باید به نادیا تلفن می کردم و می گفتم که دوشنبه می آیم اما نکردم و برای این کوتاهی خود را سرزنش کرد. بهمن با خود گفت اینجا هم نمی توانم به دور از چشم دایی به تلفنخانه بروم و زنگ بزنم.

در همین افکار بود که مادر بيدار شد، نگاهی به بهمن انداخت، با نگرانی بلند شد و گفت تو بيداری؟ طوری شده؟ و بهمن بلند شد و گفت، مادر من خوبم، چرا نگران هستی؟ همین چند دقیقه پيش بيدار شدم. مادر نفس راحتی کشید و گفت، بهتر است برویم برای صبحانه. سودابه صبحانه را آماده کرده بود و با آراز مشغول صحبت بود. با دیدن مادر و پسر، سلام و درودی رد و بدل شد و مادر برای خودش و بهمن جای ریخت. بهمن در مورد دیدار از کندوان و رستوران و همه ی محبت ها از آراز تشکر کرد. آراز گفت، دیدن این روز ها آرزوی من بود که سالها در انتظارش بودم، من سپاسگزارم که این آرزوی مرا برآورده کردید. پس از صبحانه قرار شد، آراز مادر را به خانه ی مامان سولماز ببرد و به بهمن پیشنهاد کرد که آیا دوست دارد به حجره بیاید؟ بهمن گفت، اگر اجازه بدهید می خواهم در شهر دوری بزنم و از آرامگاه شهريار بازدید کنم و آراز این فکر را پسندید و هر سه نفر سوار ماشین شدند و بسوی خانه ی مامان سولماز حرکت کردند.

آراز خواهرش را تا آپارتمان مادرشان همراهی کرد و بهمن را هم در چهارراه شمس تبریزی پیاده نمود و قرار گذاشتند که بهمن حدود ساعت ۲ به حجره برود. آراز یک کارت ویزیت هم به بهمن داد و گفت، اگر نیاز بود تلفن بزن، اگر چیزی هم پسندیدی به فروشنده بگو با من تماس بگیرد.

با رفتن آراز، بهمن احساس کرد دوباره تنها شده است و به یاد تنهایی ۲۰ ساله اش در تاشکند و سپس به یاد نادیا و روزهای رویایی که با او داشت، افتاد. اما این بار تنهایی او بسیار متفاوت بود. مادر و دایی و خانواده همه در دسترس او بودند و هر آن می توانست پيش آنها باز گردد. بهمن به مزار شهريار که آرامگاه زیبایی برای او ساخته بودند رفت و با خواندن غزلی از او یادش را گرامی داشت. بهمن به یاد آورد آخرین بار که به تبریز آمده بود کلاس هشتم بود. در آن زمان پدر، مادر، بهرام و خواهرانش همراه او بودند. خانه ی دایی آراز حدود چهارراه شهناز بود و اجازه نداشت که تنهایی شهر را بگردد، فقط با بهرام خیابان های اطراف را دور زدند. شهر به کلی تغییر کرده بود، بزرگتر و زیباتر به نظر می رسید. در خیابان قدم می زد و به آینده فکر می کرد، تصور اینکه یک روز با نادیا به جاهای دیدنی این شهر خواهد رفت، او را سرزنده تر می کرد.

ضمن گشت و گذار در خیابان های مرکز شهر از چند جای تاریخی دیگر نیز بازدید و برجسته ترین چیزی که حس می کرد، تاریخ تبریز بود که چگونه پس از جنگ چالدران مورد هجوم سپاه وحشی ینی چری عثمانی قرار گرفت و غارت شد، و یا اینکه در جریان انقلاب مشروطه چگونه مورد تهاجم روس های بی رحم قرار گرفت، و چگونه در سال ۱۲۹۰ خورشیدی روس ها به بهانه استخدام مورگان شوستر توسط مشروطه خواهان برای سر و سامان دادن به امور مالی به ایران حمله کردند و طی چند روز تبریز را محاصره و سران مشروطه خواه را زندانی و حدود ۱۲۰۰ نفر از مردم بیگناه تبریز را قتل عام کردند. هیاهوی مردم و صدای

جیغ زنان در خیابان های قدیمی تبریز هنوز به گوش می رسید. در همان زمان در روز عاشورا و در سرمای دی ماه مردم مشغول خرافه پرستی بودند و برای قصه ی عاشورا گریه می کردند و به امام حسین شان افتخار می نمودند که با ظلم مقابله کرده، اما چند خیابان آنسو تر، این روس ها بودند که آزادی خواهان تبریز را هشت نفر، هشت نفر اعدام می کردند. یادآوری این خاطرات تلخ برای بهمن دردآلود بود و خودش را احمق می دانست که از میهن فرار کرده و به روس ها پناه برده است، و به یادش آمد که چگونه از او پذیرایی کردند. و لعنت فرستاد به کسانی که وطن فروش بودند و از روسیه تعریف و تمجید می کردند.

خیابان گردی بهمن پایان نداشت، به ساعتش نگاه کرد که ساعت نزدیک ۱۲ ظهر بود، پس بهتر دید به بازار برود. دستش را روی ساعتش گذاشت و با یاد اینکه روزی نادیا این ساعت را لمس کرده از غمی که یادآور ظلم روس ها بر ایرانیان وجودش را فرا گرفته بود کاست. به نادیا فکر کرد تا روحیه اش را بازیابد.

بهمن تا حدودی خیابان ها را می شناخت و سرانجام به بازار فرش فروش ها وارد شد. در و دیوار و زمین و سقف، همه فرش بود، و در برخی حجره ها تابلو فرشهایی دیده می شد که همچون عکس عکاسی بود. یکی از تابلو فرشها عکسی بود از کوچ روستاییان که نمایی از پشت بود، زنانی که همراه بچه هایشان بر چهارپایان سوار بودند از یک سربالایی سنگلاخ بالا می رفتند و مردان در کنار آنان حرکت می کردند. بهمن با خود گفت این را برای نادیا هدیه می برم و قیمت آن را نگاه کرد، «ده هزار تومان» که پول هنگفتی بود. به دلار حساب کرد حدود ۶۲۵ دلار می شد. بعد با خود گفت من که تصمیم دارم او را بیاورم، پس چرا از اینجا ببرم؟ و با این فکر از خرید آن صرفنظر کرد، هر چند که پول آن را هم نداشت. بهمن در بازار قدم می زد و از این همه هنر فرشبافی به وجد آمده بود. به ساعت نگاه کرد و متوجه شد که دیر شده. ساعت یک و نیم بود. در این مدت تلاش می کرد که حجره ی دایی را به کمک خاطره ای که از ۲۸ سال پیش داشت خودش پیدا کند، اما نتوانست. چندین بار می شد که یک حجره را می دید و متوجه شد که در حال دور زدن مسیری ثابت است. کارت دایی، کارساز بود، آن را به یکی از فروشندگان فرش نشان داد و از او کمک خواست و آن شخص گفت، بله از همین طرف بروید، سپس به راست پیچید بعد از ۵۰ متر به حجره ایشان می رسید، سلام مرا هم به آقای امیرخیزی برسانید، امیرخیزی نام فامیلی مادر و دایی آراز بود.

پس از چند دقیقه بهمن جلو حجره بود و با سلام و درود به دایی، وارد شد و روی یکی از صندلی ها نشست. کارمند حجره برای بهمن جای آورد و بسیار احترام کرد، سپس دایی گفت، چه خبر؟ کجا ها رفتی؟ بهمن گفت، همان جاهای تاریخی را دوباره دیدم، از جلو خانه ی قدیم شما هم رد شدم، از آنجا خاطره دارم. آراز خندید و گفت، بله خانه ی قدیمی ما برای من هم خاطره دارد، آن را اجاره داده ام. بهمن با شوق گفت، نفروختید؟ آراز گفت، چرا بفروشم؟ بارها از من خواسته اند که آن را بفروشم تا خرابش کنند و بجای آن آپارتمان بسازند، بهمن گفت، کار خوبی کردید.

پس از مدت کوتاهی آراز آماده شد که حجره را ترک کند. آنها بیرون آمدند و سوار بر ماشین بطرف خانه حرکت کردند. بهمن متوجه شد که آراز مسیر همیشگی را نمی رود و گفت، دایی مگر به خانه نمی رویم؟ آراز با خنده گفت، بله به خانه می رویم اما خانه ی مامان سولماز! این مادر تو، ایران را می گویم، از صبح سه بار زنگ زده که بهمن من کجاست؟ فکر کنم می ترسد که تو دوباره به پارس آباد بروی! بهمن سرش را پایین انداخت و خندید. بهمن به این فکر کرد که چه ضربه ی روحی بزرگی به مادر وارد کرده که اینگونه تحمل دوری چند ساعته ی او را نیز ندارد.

آراز گفت، ۲۱ سال پیش هنگامی که مادرت به من زنگ زد و گفت دو روز است از بهمن خبر ندارد، من شوکه شدم. ایران گفت، به همه ی بیمارستان ها و پزشک قانونی و کلانتری ها رفتیم اما خبری بدست نیاوردیم، تا اینکه به شرکتهای مسافربری رفتیم و متوجه شدیم دوشنبه شب با ایران پیمای تبریز آمده که ما فکر کردیم شاید پیش شما آمده باشد. من بلافاصله به ترمینال مسافربری رفتم و از خیلی ها پرسیدم که جوانی با این مشخصات را دیده اند؟ و سرانجام معلوم شد بلیط پارس آباد را گرفته ای. صبح روز بعد به پارس آباد رفتم اما اثری از تو نبود و به ایران زنگ زدم و گفتم، به احتمال زیاد به شوروی پناهنده شده ای و

دیگر هیچ خبری از تو نیامد. حتی ایران به سفارت شوروی هم رفته بود که گفته بودند هیچ اطلاعی ندارند. سراسر زمانی که آراز این خاطرات را می گفت بهمن سرش پایین بود و شرم داشت که به صورت دایی آراز نگاه کند.

آراز گفت، ببین، هر کسی در زندگی اشتباه می کند و تو نباید از این اشتباه ناراحت باشی. من روشی را به تو می گویم که چراغ راه آینده ات باشد و آن اینست که، اگر در بحران زندگی قرار گرفتی با دو جمله خودت را بیرون بکشی و نجات دهی و آن دو جمله اینست «چه دارم» و «چکار باید بکنم» اگر بحرانی برایت پیش آمد، مثلن همه ی دارایی خود را از دست دادی، از خودت باید پرسی، چه دارم؟ و همه ی داشته هایت را روی کاغذ بنویسی، دوستانت را، خانواده ات را، برنامه هایت را، توانایی هایت را، و هر آنچه از ثروت برایت باقیمانده. تمام این ها را که نوشتی به خودت بگو من از مریخ آمده ام و داشته هایم این ها هستند، سپس از خود بپرس، حالا با این داشته ها چکار می توانم بکنم؟ و با برنامه ریزی و استفاده از تجربه های گذشته، زندگی جدیدی را آغاز کنی. این در مورد کسانی که در تصادف عضوی را از دست داده اند و یا خدای ناکرده فرد و یا افرادی از خانواده را از دست داده اند و یا به حبس ابد محکوم شده اند، یاعشقی را از دست داده اند و قلبشان شکسته شده و خلاصه هر بحرانی در زندگی پیش آمده باشد صادق است و کارآیی دارد. با این دو جمله می توانی با گذشتن از بحران، زندگی جدیدی را بر مبنای داشته هایت آغاز کنی. بهمن در دل گفت، اما اگر من نادیا را از دست بدهم خواهم مرد. زندگی بدون او معنا ندارد!

بهمن در این خیال ترسناک بود که آراز گفت، این هم خانه ی مادر بزرگ شما، مامان سولماز. واژه ی مامان سولماز را همه ی نوه هایش بکار می بردند و از این رو بزرگترها هم استفاده می کردند. آراز در پارکینگ را باز کرد و پس از پارک ماشین همراه بهمن به طبقه ی اول آپارتمان رفتند. آراز زنگ زد و پس از چند لحظه مادر در را باز کرد و پس از سلام و درود کوتاهی با آراز، بهمن را بغل کرد و بوسید، گویی تازه از سفر آمده باشد. بهمن دست مادر را بوسید و وارد آپارتمان شدند. آپارتمان قشنگی بود با وسایل عتیقه ی فراوان. بهمن سلام داد و دست مادر بزرگ سولماز را بوسید و او هم بهمن را در آغوش گرفت و بوسید. پس از چند دقیقه مامان سولماز از آشپزخانه گفت، ناهار حاضر است. بهمن از لحظه ی ورود محو تماشای عتیقه های مادر بزرگ شده بود. آراز که بهمن را در آن حالت دید گفت، بهمن جان از لوازم قدیمی خوشت می آید؟ بهمن گفت، برایم جالب است، و مامان سولماز که از آشپزخانه صحبت ها را می شنید، با صدای بلند گفت، بهمن جان هر کدام را که دوست داری برای خودت بردار. در یک لحظه بهمن حس کرد اینکار او ممکن است برداشت بدی داشته باشد، با عجله گفت، نه، نه، فقط برایم جالب بودند. و ضمن تشکر، برای شستن دستهایش به دستشویی رفت.

پس از چند دقیقه همگی دور میز چهار نفره ی کوچکی در میانه ی آشپزخانه مشغول خوردن ناهار شدند. خورش قیمه و مخلفات سفره ی مادر بزرگ معروف بود و همتا نداشت که مادر هم از او آموخته بود. پس از ناهار، چای و میوه برقرار شد و گپ و گفت آنها شروع شد که تا ساعت پنج و نیم ادامه داشت. در بین صحبت ها آراز به چند جا تلفن زد و کارهایش را مدیریت کرد. مادر از بهمن پرسید، کجاها رفتی؟ بهمن در پاسخ همه را برای مادر تعریف کرد، مادر هم روز خوبی را با مادرش گذرانده بود و حسابی سر حال و با نشاط بود. سپس آراز گفت، آیا آماده هستید که برویم؟ و بدین ترتیب آنها سوار ماشین شدند و بسوی خانه ی دایی آراز حرکت کردند. پس از ورود به خانه، سودابه و دخترها به استقبال آمدند و دستجمعی به پذیرایی رفتند. میوه و چایی را الناز و ساناز آوردند و دوباره صحبت ها آغاز شد.

آراز گفت امشب کمی شلوغ هستیم. با اجازه ی شما من از پسرعمو ها دعوت کرده ام و همچنین سودابه از پدر و مادر و برادرش دعوت کرده که همگی برای دیدن شما می آیند. می خواهیم شب خوشی را داشته باشیم. شما هم که فردا به تهران تشریف می برید. مادر گفت، اختیار ما هم با شماست، خیلی هم خوبست که پسرعموها همچنین خانواده ی سودابه جان را هم ببینیم. صحبت ها ادامه داشت که در باز شد و بابک و مریم هم آمدند. فضای شادی بود که با آمدن دیگر مهمان ها شادتر شد. ساعت ۷ شب میز ناهار خوری چیده شد و پر شد از پیش غذا هایی که سودابه تهیه کرده بود. ساعت ۸ شام اصلی که باقالی پلو با ماهیچه

بود همراه با دسر از بیرون آورده شد، که یک شام شاهانه را تداعی می کرد. بهمن همچون ستاره ی مهمانی بود که همه دوست داشتند از این جوان ماجراجو بیشتر بدانند. شب بسیار خاطره انگیزی در یاد بهمن به ثبت رسید. در این میان بهمن در خیالش نادیا را در کنار خود می دید و هردو باهم از میهمانی لذت می بردند. باز هم مجسم می کرد که اینجا کنار من باشد یا در کنار مادر؟ کدام لباس را بپوشد و چگونه با میهمانان ارتباط برقرار کند؟ که حتمن انگلیسی را ترجیح می داد. ساعت به نیمه شب نزدیک می شد که آرام آرام میهمان ها یکی پس از دیگری خداحافظی کردند و رفتند. بابک هنگام خداحافظی پیش بهمن و مادر آمد و از آنها خداحافظی کرد و سفر خوشی برایشان آرزو کرد. مریم هم مادر را بوسید و خداحافظی کرد. در پایان مادر و بهمن پس از آماده شدن برای خواب، در اتاق خودشان آرام گرفتند. بهمن گفت، مادر، در این دو سه روزی که ما اینجا بودیم دایی آراز خیلی خرج کرد و مادر با لبخند گفت، نگران نباش پول برای شادی کردن باید خرج شود، دایی آراز خیلی تو را دوست دارد، در زمانی که تو نبودی هر وقت زنگ می زد بدون استثنا اول از تو می پرسید. بارها به من گفته، اگر خانه ات کوچک است می توانی از سهمی که پیش من داری خرج بازسازی یا خرید خانه ای بهتر بکنی، اما چون می دانستم تو می آیی، می گفتم هر وقت بهمن آمد! و ضمن بوسیدن بهمن گفت، حالا که آمده ای دیگر باید به فکر خرید خانه ای بزرگتر باشم. پس از کمی صحبت هر کدام روی تخت خود دراز کشیدند. بهمن همچون هر شب در سکوت خود با نادیا راز و نیاز کرد و در انتها هفت جمله ی تمثیلی را به زبان آورد و بالش را بوسه زد و خوابید.

شنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۸ برابر با ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۲

بهمن چشم هایش را باز کرد و با شوق اینکه ۴۸ ساعت دیگر بسوی تاشکند در پرواز است روزش را آغاز کرد. ساعت را نگاه کرد ۷:۱۰ را نشان می داد با شوقی وصف ناپذیر بیدار شد که آماده شود. بهمن با لباسی آراسته و صورت اصلاح کرده و مرتب به جمع خانواده در آشپزخانه پیوست، مادر، دایی و سودابه در حال خوردن صبحانه بودند، سلام و درودی رد و بدل شد و مادر استکان چای خوش رنگ و بو را جلوی بهمن گذاشت و بهمن با نگاه و لبخندی مهربانگیز از مادر تشکر کرد. سپس بهمن رو به دایی مهربانش کرد و گفت، دو تشکر حسابی به شما بدهکارم، نخست اینکه از لحظه ی رفتن من در تکاپو بودید و به مادر کمک کردید و بیست و یک سال پیگیر سلامت من بودید، دوم اینکه در این چند روز خاطراتی را برایم خلق کرده اید که هیچگاه فراموش نخواهم کرد. آراز از جایش بلند شد و صورت سرخ شده از شرمندگی بهمن را بارها بوسید. اشک در چشمان مادر حلقه زد و حتی سودابه نیز در این میان نتوانست بر احساسات خود غلبه کند و او هم بی اختیار اشک ریخت. مادر گفت، داداش من هم سپاسگزارم از پشتیبانی های شما و زحماتتان بویژه در این چند روز که سودابه جان هم به زحمت افتادند و از او هم ممنونم.

در همین لحظات، ساناز که شادی هایش تقریباً مانند شهرزاد بود، با شور و نشاط جوانی وارد شد و بلند گفت، سلام به همگی، و سر جایش خشکش زد! چرا چشمان مادر و عمه قرمز است؟ چرا وضع عادی نیست؟ و سودابه بلند شد و ساناز را بغل کرد و گفت، مادر از گذشته ها گفت و این اشک شوق و خوشبختی است، آراز گفت، بیا نازنیم پیش بابا بنشین. پیش از آنکه ساناز به طرف دیگر میز برود مامان ایران بلند شد و او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت، بعضی اوقات شادی آدم ها با دانه های اشک شوق همراه است، ساناز هم مادر را بوسید و رفت کنار پدرش نشست. صحبت ها عادی شد و آراز شروع کرد به شوخی کردن با خواهرش که به این ترتیب جو را عوض کرد که در این شوخی ها ساناز را نیز بی بهره نگذاشت که باعث خنده ی او نیز شد. پس از آن الناز هم وارد شد و پس از صبحانه، همگی دور هم روی مبل های راحتی هال به گفتگو مشغول شدند.

آراز پرسید، چه ساعتی پرواز دارید؟ مادر گفت، ساعت ۲ بعد از ظهر. آراز گفت، با این حساب ساعت ۱۲ باید حرکت کنیم که مادر با علامت سر تایید کرد و گفت، هرچند زحمت است، بله، فکر می کنم ساعت ۱۲ مناسب باشد. آراز رو کرد به بهمن و گفت، می توانم بیرسم که برنامه ی شما چیست؟ البته فضولی نمی کنم بلکه می خواهم پیشنهادی به شما بدهم، و آن این که پس از فوت پدر خدا بیمارزمان، به دلیل حضور با برکت مامان سولماز، ارث را تقسیم نکرده ایم. در نتیجه نیمی از ثروت به ایران تعلق دارد. شما اگر دوست داشتید می توانید به اینجا بیایید و با من کار کنید، یا سرمایه را که متعلق به مادر است به او می دهم تا هر طور که خواست استفاده کند. بهمن گفت، من هنوز برنامه ی خاصی در نظر ندارم. نمی دانم بروم و درس را ادامه بدهم یا اینکه در تهران بمانم و شغلی دست و پا کنم، و یا موارد دیگر. مادر در ادامه گفت، داداش ممنونم که این سالها به ما کمک کردی و باز هم تشکر می کنم که این پیشنهاد را به بهمن می دهید. در حال حاضر بهمن کاری دارد که باید به تاشکند برود و آن کار را انجام دهد. آراز با تعجب پرسید چه کاری؟ و رو کرد به بهمن و پرسید، کجا می خواهی بروی؟ مادر جواب داد، کار خاصی نیست، بلیط دارد که پس فردا برود و هر چه زودتر برگردد. آراز با لبخندی معنا دار گفت زن و بچه داری؟ بهمن خندید و گفت، نه، زن و بچه ای در کار نیست. ایران گفت، از شما چه پنهان بهمن نامزدی دارد که او را مجبور کرده تا به ایران بیاید. فکر می کنم فرشته ای بوده از طرف خداوند که بهمن را به ما برگرداند. بهمن مات و متحیر مانده بود که چرا مادر راز او را فاش کرده و بعد به صداقت مادر و همدلی خانواده افتخار کرد و با خود گفت راه درست همین است، پنهان کاری ما را از هم دور می کند. آراز رو به بهمن کرد و گفت، خوب ببینم این عروس خوشبخت کیست؟ بهمن که از خجالت سرخ شده بود، چند جمله ای در باره ی نادیا برایشان تعریف کرد. مشتاق ترین این جمع الناز و ساناز بودند که با ولع به این صحبت ها گوش می دادند و هیچ نمی گفتند. آراز گفت، با

همه ی اینها پیشنهاد من همچنان پا برجاست و می توانی روی من حساب کنی. بهمن تشکر کرد و بحث همچنان ادامه داشت تا ساعت ۱۱ که تلفن زنگ زد و ساناز گوشی را برداشت و پس از سلام و درود گفت، پسرعمه بهرام می خواهد با عمه یا بهمن خان حرف بزند. و این بهمن بود که از جا جست و گوشی را بدست گرفت و پس از مکالمه ی کوتاهی بازگشت، سپس رو به مادر کرد و گفت، بهرام به فرودگاه خواهد آمد. مادر گفت، خدا نگهدارش باشد. سودابه گفت، موافقید ناهار تهیه کنم؟ مادر گفت، ما تازه صبحانه خورده ایم و رو کرد به بهمن و هنوز چیزی نگفته، بهمن هم گفت، من اصلاً گرسنه نیستم و سپاسگزاری کرد. زمان رفتن نزدیک شد و مادر به اتاق رفت و پس از مرتب و تمیز کردن اتاق و سرویس بهداشتی، با ساک و چمدان بیرون آمد. زمان خداحافظی فرا رسید و سپاسگزاری و تعارفات انجام شد و آراز، بهمن و مادر را به فرودگاه برد و خداحافظی کرد.

پس از تحویل ساک و چمدان و گرفتن کارت پرواز در سالن انتظار نشستند. بهمن گفت، مادر چرا جریان نادیا را گفتی؟ مادر با تعجب پرسید، مگر کار اشتباهی کردم؟ تو خودت می دانی در خانواده ی ما هیچ کس هیچ چیز پنهانی ندارد، شهرزاد از همه چیز همه خبر دارد و همه از راز های شهرزاد با خبر هستند، همچنین بهرام یا شیرین یا من، آراز هم همینطور، چرا باید پنهان کنم؟ به نظر تو چه جوابی باید می دادم؟ بگویم به تاشکند می روی تا اسباب اثاثیه ات را بیاوری؟ که هم خنده دار است و هم بی احترامی به نادیا، که او را اسباب اثاثیه فرض کنی؟ بهمن با خنده گفت، مادر فقط کنجکاو بودم که چرا؟ و همان وقت هم متوجه شفافیت خانواده شدم و آفرین می گویم به مدیریت شما. مادر گفت، آیا تو این شفافیت را به نادیا نشان داده ای؟ می دانم در این یکسال همه چیز ما را به او گفته ای، امیدوارم چیزی بر خلاف واقعیت نگفته باشی. بهمن گفت، اتفاقاً نادیا هم چون ما همه چیز را با شفافیت گفته و این هم یکی از ویژگی های اوست که مرا شیفته اش کرده، مادر خندید و گفت، شیفته! شده ای؟ بهمن بلند خندید و گفت مادر!!!

در این زمان اعلام شد که مسافران برای سوار شدن به هواپیما، به گیت شماره ۲ مراجعه کنند. چند دقیقه بعد مسافران در جای خود نشسته بودند و هواپیما پرواز کرد. در مدت پرواز گفتگو های شیرین مادر و بهمن همچنان ادامه داشت تا اینکه از بلندگو اعلام شد در آسمان تهران قرار داریم، پس از پیاده شدن و برداشتن ساک و چمدان، هنگام خروج، بهمن که چشمش جستجوگر بهرام بود او را دید و به مادر گفت، بهرام آنجاست. لحظاتی بعد دو برادر صمیمانه همدیگر را در آغوش گرفتند. مادر آنها را نگاه می کرد و از این مهربانی برادرانه لذت می برد. سپس بهرام رو به مادر کرد و گفت، ببخشید و او را نیز در آغوش گرفت. هرسه بطرف پارکینگ رفتند و با اتومبیل بهرام بطرف نارمک حرکت کردند. آنها به خانه رسیدند و پیش از آنکه بهرام در را باز کند در باز شد و جیغ شادی شهرزاد همه را خبر کرد، اگر کسی در کوچه جیغ شهرزاد را می شنید هراسان می شد که چه اتفاقی افتاده! شهرزاد در همان آستانه ی در بهمن را بغل کرد و داداشی داداشی را با واژه های قشنگ ردیف کرد. پس از ورود به خانه، شیرین جلو آمد و بهمن را بغل کرد و صورت او را بوسید و خوش آمد گفت. سپس مادر را بوسید و همگی وارد مهمانخانه شدند.

شهرزاد ضبط صوت را روشن کرد و آهنگ داریوش «به من نگو دوستت دارم» را که بهمن دوست داشت با صدای بلند پخش کرد که همه را تحت تأثیر قرار داد. شهرزاد رو به مادر کرد و گفت، حالا دیگر اجازه داریم؟ مادر گفت، البته که اجازه دارید. سپس شهرزاد به بهمن گفت، اگر کسی این آهنگ را پخش می کرد مادر خیلی ناراحت و عصبانی می شد، و آهسته گفت «می خواست منو بکشد» اگر گوش می کردم. همگی نشستند و نیکزاد یگراست آمد و کنار بهمن نشست. بهمن علاقه ی شدیدی به نیکزاد پیدا کرده بود، او را بوسید و کمی با او حال و احوال کرد و نیکزاد همچنان دست او را در دستهای کوچکش به گرمی گرفته بود. پس از نیکزاد، آرش و نازیلا هم آمدند و با بهمن گرم صحبت شدند و از درس ها و تمرین ها و بازی هایشان برای بهمن گفتند، گویی ناگفته هایی داشتند که یادشان رفته بود به او بگویند. مادر گفت، ناهار ... هنوز حرف مادر تمام نشده بود که شقایق گفت، مادر ناهار آماده است. و چند دقیقه بعد مادر و بهمن و نیکزاد سر سفره ای کوچک در اتاق پشتی نشسته بودند و ناهار می خوردند. پس از ناهار به مهمانخانه بازگشتند و چای و میوه و پذیرایی شروع شد.

مادر به شهرزاد گفت، شهرزاد جان، آن چمدان را بیاور، و سپس از درون چمدان بسته های زیادی آجیل و خشکبار و سوغاتی های تبریز را که آراز داده بود بیرون آورد و به شقایق و شیرین داد و به شهرزاد گفت، بقیه را در زیرزمین جای بده. صحبت ها بین بهرام و بهمن شروع شد و بهمن از تبریز گفت و پذیرایی شاهانه ی دایی آراز. بهرام گفت، ما هم یکبار با بچه ها مهمان آنها شدیم و چقدر خوش گذشت. شیرین هم با بهزاد رفته و بهمین ترتیب به آنها نیز خوش گذشته بود. پس از دقایقی شهرزاد جلو بهمن نشست و گفت، این پاسپورت شما که کدخدا آورد، در ضمن پاسخ شما هم در مورد اینکه اگر کسی برای انجام فرایض دینی پول به خارج بفرستند، آمد، و آن اینکه آن پول هم علاوه بر پرداخت بیست درصد مالیات سالیانه، پانزده درصد دیگر هم بابت خروج ارز باید پرداخت کند. مانند آنکه کسی پولی برای خرید خانه یا گردش در خارج از کشور نیاز داشته باشد. بهمن سپاس گفت و آفرین به سیستم که هر پرسشی را جدی می گیرند و پاسخ می دهند. بهمن تشکر کرد و پاسپورت را جلو پایش روی زمین گذاشت.

چند دقیقه بعد شهرزاد وارد مهمانخانه شد و با صدای بلند گفت، توجه! توجه! هدیه ی شیرین به داداشی عزیزم. سپس رفت و سه پایه ی تابلو نقاشی را آورد و وسط مهمانخانه بر پا کرد و شیرین با تابلوی نسبتاً بزرگی که پارچه ی سفیدی روی آن کشیده شده بود وارد شد و تابلو را روی سه پایه قرار داد و گفت، داداشی، از روزی که آمده ای روی این نقاشی کار کرده ام و امروز تمام شد که هنوز کاملن خشک نشده، نام این تابلو را (باور بهار) گذاشته ام که برای تو کشیدم، به عشق مادر. و آرام پارچه را از روی تابلو برداشت. صحنه ای بود زمستانی از یک مزرعه با نمای یک خانه و یک درخت بزرگ در جلو آن. برف همه جا را پوشانده و رنگ سفید حکمفرما بود. آنچنان طبیعی به نظر می آمد که اگر خوب به آن نگاه می کردی سرما در وجودت احساس می شد. خانه به سبک اروپایی ها، سقف شیبدار داشت و درخت بلند جلو خانه تمام شاخه هایش مقداری برف را بر گرده ی خود تحمل می کردند. در پای درخت و به فاصله ی کمی از در خانه زنی ایستاده بود با موهایی که نیمی از آن رنگ باخته بودند و نیمی دیگر بر سر رنگ جوانی خود ایستادگی می کردند. صورتی زیبا با پوست سپید و چشمانی سبز، پیراهنی بلند و سپید با گلهای قرمز درشت، تن پوش زن بود که در آن سرمای سخت او را محافظت می کرد. نگاه زن به آخرین شاخه ی درخت خیره مانده بود و از نیمرخ او می شد حدس زد که او یک لحظه هم چشم از آن شاخه بر نمی دارد حتی برای پلک زدن. نگاه او را که دنبال می کردی آسمانی بود پوشیده از ابرهای سپید، بدون خورشید و یا حتی روزنه ای از نور. در پهنه ی سپید آسمان و آنجا که نگاه زن متوقف شده بود، در نوک درخت و در بالاترین نقطه ی آن، در حالیکه هیچیک از شاخه ها امیدی به بهار نداشتند، شاخه ای با برگهای سبز روشن نوید بهار را می داد. زن به هیچ کدام از نمادهای زمستان و سرما توجه نکرده بود و تنها به همان شاخه ی بالای درخت می نگریست بی آنکه به سرما اهمیت دهد و یا بالاپوشی برای مقابله با سرما پوشیده باشد. بهمن جلو آمد، باورش نمی شد که آنچه می بیند به راستی نقاشی است، آن پیراهن سفید با گلهای درشت سرخ را می شناخت، این همان پیراهنی بود که ایران هنگام رفتن او به تن داشت و همان پیراهنی بود که روز بازگشت او پوشیده بود. نیمرخ آن زن نیمرخ مادر بود، شیرین در این تابلو می گفت، با وجودی که همه از بازگشت تو ناامید بودند، این مادر بود که یک تنه در سرمای ناامیدی بدون ترس از یأس، آمدن تو را می دید و نه چیزی دیگر. بهمن دیگر نتوانست طاقت بیاورد و مادر را در آغوش گرفت و برای نخستین بار با صدای بلند گریه کرد. مادر نیز که مفهوم تابلو را دریافته بود همصدا با بهمن گریست و در ادامه تک تک حاضرین به گریه افتادند. در این صحنه ی غمبار، بچه ها نیز با صدای بلند به گریه افتادند. چند لحظه بعد، مادر به خود آمد و به همه نهیب زد که گریه شگون ندارد و به آرام کردن بچه ها پرداخت، شقایق اتاق را ترک کرده بود و به زیرزمین رفته و در تنهایی می گریست. بهرام با چشمانی اشکبار به زیرزمین رفت و در آرام کردن شقایق کوشید. دقایقی بعد همه آرام شده بودند. مادر به شیرین ایراد گرفت که چرا چنین تابلویی کشیده ای؟ شیرین گفت، من احساسم را بیان کردم و به تو افتخار می کنم که ایستادی تا درخت امیدت

شکوفا شد. و شهرزاد در پشتیبانی از شیرین، کار او را تحسین کرد. مادر گفت، من نمی دانم، من نمی دانم، اما باید به تو افتخار کنم که چنین هنرمندانه رنج مرا به تصویر کشیدی.

تلاش نیم ساعته ی شهرزاد در شاد کردن فضای خانه سرانجام به بار نشست و آرام آرام خنده ها آغاز شد. شهرزاد گفت، قابل توجه خانم ها «خواهشمند است آرایش خود را تجدید کنید» که خنده ی شیرین و شقایق و مادر شنیده شد، سپس شهرزاد گفت، توجه توجه! «آقایان لطفا بروند و صورت خود را بشویند که آثار اشک پاک شود» و باز هم خنده ی همه را در پی داشت. سپس گفت توجه توجه! «بچه ها هم صورتشان را بشویند و دیگر ادای بزرگتر ها را در نیاورند» که این بار فضا را از لشگریان غم که بازگشته بودند پاک کرد. شیرین به آرامی تابلو را پوشانید و شهرزاد سه پایه را بلند کرد و هردو به زیرزمین رفتند و تابلو را در اتاقی که پدر برای کوکب خانم ساخته بود قرار داده و در را قفل کردند.

ساعت حدود ۷ شب بود که پدر وارد شد و شهرزاد چون همیشه جلو دوید و پدر را بغل کرد و بوسید، سپس بهمن پدر را بوسید، و شهرزاد مادر را هل داد که با پدر روبوسی کند و گفت، مادر شما هم از سفر آمده اید. هنگامی که ایران پدر را در آغوش گرفت، هلهله ی شادی از طرف شهرزاد و شیرین و حتی شقایق، همه ی غم ها را از خانه بیرون کرد. دقایقی بعد در زدند و نیکزاد جلوتر از دیگران بطرف در دوید و حدس او درست بود، بهزاد با ساز محبوبش وارد شد، سلام و درود و احوالپرسی و خوش آمدید و سفر خوش واژه هایی بودند که بین آنان رد و بدل می شد. پس از پذیرایی از پدر و بهزاد، شیرین چیزی در گوش بهزاد گفت و بهزاد با علامت سر گفته های او را تایید کرد و شروع به نواختن کرد، آهنگی شاد را نواخت که همه را به وجد آورد. سپس قطعه ای ریتمیک نواخت که همه ی نگاه ها بسوی شهرزاد برگشت و معنایی نداشت جز اینکه شهرزاد باید برقصد. و شهرزاد نگاه های آنها را بی پاسخ نگذاشت و رقص زیبایی را اجرا کرد. در قطعه ی ریتمیک بعدی شهرزاد همه را بلند کرد و به رقص واداشت چنانکه دیگر اثری از اشکهای ساعته ی پیش نبود.

پس از آن سفره پهن شد و خورش فسنجان بود که در سفره خودنمایی می کرد، مخلفات سفره همانگونه که مادر انجام می داد، دختران اجرا کردند. پس از شام جای و میوه و پذیرایی با آجیل تبریز ادامه پیدا کرد. ساعتی بعد دوباره بهزاد چند قطعه ی شاد و زیبا را نواخت که همراه با بگو بخند های شهرزاد و بقیه، تا ساعت ۱۱ ادامه داشت. بهزاد آرام آرام آماده ی رفتن شد که شیرین و نیکزاد هم به همین ترتیب آماده شدند، پس از آن بهرام و شقایق و نازیلا و آرش هم آماده ی رفتن شدند و خدانگهدار، خدانگهدار بین آنان رد و بدل شد. مادر و بهمن آنها را بدرقه و با همگی خداحافظی کردند. شهرزاد به جمع کردن باقیمانده ی ظرفها پرداخت و مادر مهمانخانه را جارو برقی کشید و رختخواب پدر را آماده کرد و بهمن هم دوش گرفت و آماده ی خواب شد اما منتظر مادر و شهرزاد ماند، تا اینکه مادر و شهرزاد در زدند و وارد اتاق بهمن شدند. باز هم جمع صمیمی سه نفره تشکیل شد. بهمن گفت، مادر، به دایی زنگ زدی؟ مادر گفت، آری نگران نباش، به آنها زنگ زدم و دوباره تشکر کردم. صحبت آنان در مورد نادیا بود، و بیشتر می خواستند بدانند چگونه دختری است و بیش از یک ساعت در این باره گپ زدند. سرانجام شب بخیر گفتند و بهمن تنها شد و روی تخت دراز کشید و سپاس خدای را گفت و کمی با نادیا صحبت کرد و در نهایت هفت جمله ی دلخواهش را به زبان آورد و بالش را بوسید و به خواب رفت.

روز چهاردهم

راز و نیاز

یکشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۲۹ برابر با ۲۰ سپتامبر ۱۹۹۲

هنگامیکه بهمن چشمانش را باز کرد هوا کاملاً روشن شده بود. نگاهی به ساعتش انداخت که ۸ صبح را نشان می داد، کمی فکرش را متمرکز کرد و اندیشید، فردا در این زمان سوار بر هواپیما بسوی تاشکند، بعد حساب کرد که کی می رسد؟ اینگونه که بلیط نشان می دهد، ساعت ۱۱ به وقت محلی در تاشکند. یعنی ساعت ۶ صبح حرکت و پس از سه ساعت و نیم به تاشکند می رسد یعنی ۹:۳۰، سپس یک ساعت و نیم هم باید به ساعت ایران اضافه کنم پس ساعت ۱۱ صبح خواهم رسید. زنگ ساعت را پیش از زنگ زدن خاموش کرد و دوباره با خود فکر کرد که نادیا باید ساعت ۱۱ در فرودگاه باشد، و با این افکار بلند شد و به زیرزمین رفت.

در آنجا بود که پدر را با عشقی عمیق در راز و نیاز با قناری هایش دید، سلام داد، پدر را بغل کرد و بوسید، پدر نیز او را بوسید و چند دقیقه ای روی نیمکت کنار زیرزمین نشستند و پدر گفت، فردا به امید خدا عازم سفر هستی؟ بهمن گفت، با اجازه ی شما، پدر گفت، نکند دیربایی! بهمن متوجه منظور پدر شد، او دیگر نمی توانست دوری او را تحمل کند، بهمن گفت، حتی یک روز را هم تلف نخواهم کرد، مطمئن باش که زود بر می گردم، و پدر سرش را بطرف شانه اش خم کرد و گفت ممنونم. بهمن اجازه خواست که برود و دست و رویی بشوید، سپس به دستشویی رفت و سر و رویی صفا داد.

هنگامی که بیرون آمد دید که پدر رفته است. پیش از آنکه به طبقه ی بالا برود بطرف اتاقک گوشه ی زیرزمین رفت. به یادش آمد که چند بار شیرین را دیده بود که از زیرزمین بیرون می آید با دستان رنگی و اینکه بیشتر اوقات شیرین را نمی دید مگر برای کمک به آشپزی و کمک به شهرزاد و مادر. با خودش گفت، چقدر خنگ شده ام که متوجه نشدم، دستگیره ی در را به پایین فشار داد اما قفل بود و متوجه شد شیرین برای اینکه بچه ها داخل نشوند آن را قفل کرده زیرا تابلو هنوز خشک نشده بود. بهمن به طبقه ی بالا رفت و اولین کسی که او را دید شهرزاد بود، که دوباره با جیغ، داداشی را قربان صدقه می رفت. هردو با هم به اتاق پشتی رفتند و سر سفره ی صبحانه نشستند، مادر هم وارد شد، بهمن بلند شد و دست مادر را بوسید و مادر صورت بهمن را با بوسه های مادرانه نواخت. پس از صبحانه بهمن به مهمانخانه رفت و کنار پدر که به حیاط خیره شده بود نشست. پدر برگشت و بهمن را دید و دستش را روی پای بهمن گذاشت و گفت، تبریز خوش گذشت؟ بهمن با روی گشاده گفت، جای شما خالی، خیلی خوش گذشت. پدر گفت، آراز مردیست نمونه که کمتر کسی می تواند مانند او باشد. بهمن تایید کرد و بیشتر خوشحال شد از اینکه پدر نسبت به او اینگونه طرز فکری دارد. سپس صحبت ها به کار نجاری کشید و سختی کار و اینجور حرفها که در زدند و بچه ها به حالت دویدن بطرف پدر و بهمن آمدند. بهمن بلند شد و بچه ها را بوسید و بطرف در رفت که شقایق و بهرام در حال ورود بودند. بهرام کیسه های خرید را به مادر داد و با بهمن روبوسی کرد و وارد شد. پشت سر او شقایق بود. سلام و درود رد و بدل شد و او هم به مهمانخانه رفت و همراه با بهرام با پدر احوالپرسی کردند. شهرزاد برای شقایق چای آورد و پرسید، صبحانه خورده اید؟ که شقایق گفت بله، سپاسگزارم و در ادامه گفت، کمک می خواهید؟ شهرزاد با خنده گفت، حالا نه! و خنده ی شقایق پاسخ زیبایی بود. این جمله ی شهرزاد به این معنی بود که کمک می خواهیم اما حالا نه.

رفتار و سلوک شقایق با خانواده بسیار صمیمی بود، طوریکه شهرزاد و شیرین و شقایق همچون سه خواهر صمیمی به نظر می آمدند. دقایقی بعد بهمن به بهرام گفت، من باید به تاشکند تلفن کنم، بهرام گفت، می دانی که از خانه هم می توانی صحبت کنی فقط باید به مخابرات بگوئیم تا وصل کنند. بهمن گفت، نه، تلفنخانه راحت تر هستم. بهرام گفت، پس من هم می آیم و بهمن گفت، خیلی دوست دارم که با هم باشیم اما کار دیگری نداری؟ بهرام گفت، آمده ایم که تو را ببینیم! کار ما همین است و بهمن تشکر کرد.

دقایقی بعد دو برادر پای پیاده در راه تلفنخانه قدم می زدند و از دایمی آراز صحبت می کردند. بهمن پرسید، راستی اگر کسی از کدخدا شکایتی داشته باشد، چکار می کند؟ بهرام گفت شماره ی مستقیم شهربان پشت شیشه ی اتاق کدخدا هست. اگر کسی شکایتی داشته باشد به شهربان زنگ می زند که شهربان سریع اقدام می کند. اما از ویژگی های سیستم این است که موردی برای ناراحتی مردم وجود ندارد. وظیفه ی کدخدا کمک به مردم است، همین و بس. و کسی که به شما کمک می کند چه دلیلی دارد که از او ناراحت باشید؟ و برای پیشگیری از هر برخوردی، اگر ۶۰ درصد رای دهندگان به کدخدا از او ناراضی باشند، کدخدا عزل می شود و نفر دوم انتخابات پیشین و یا با رای گیری دوباره، مساله بسرعت حل می شود. بهمن بازهم پرسید، اگر راننده ای حرکات خطرناک انجام دهد و یا از اتومبیل خود آشغال بیرون بریزد چه تبدیری اندیشیده شده؟ بهرام گفت، این هم پیش بینی شده و آن اینکه اگر سه نفر یا بیشتر از یک موضوع به کدخدا شکایت کنند، که البته کدخدا های مناطق مختلف هستند زیرا معمولن هر سه نفر از یک دهکده نیستند، کدخدا به شهربان و شهربان به پلیس راهنمایی و رانندگی گزارش می دهد و نتیجه اینکه آن شخص از روی شماره ی اتومبیل شناسایی شده و جریمه می شود. البته آنها که اسمشان در لیست دروغگو ها است نمی توانند گزارش بدهند. بهمن گفت جالب است، به همین دلیل است که شهر تمیز و راننده ی خلاف کار در حداقل است.

در این زمان آنها به تلفنخانه رسیدند. سپس نوبت به بهمن رسید و پس از چند دقیقه نادیا پشت خط بود، بهمن بدون مقدمه گفت، خبر خوش دارم! نادیا گفت چه خبری؟ بهمن گفت، فردا ساعت ۱۱ در فرودگاه تاشکند خواهیم بود. سکوتی طولانی برقرار شد، بهمن با نگرانی تکرار کرد، الو، الو، و نادیا با صدای گرفته گفت چیزی نیست خیلی خوشحالم کردی، سورپرایز شدم، چیزی نیست، اما تو گفתי دو سال باید به سربازی بروی، بهمن گفت، ۴۰ سال به بالا معاف است و صدای شاد نادیا همه چیز را برای بهمن زیباتر کرد. پس از دقایقی چند، که عاشق و معشوق از گفتگوی با هم سیراب شدند خداحافظی کردند و بهمن با چهره ای بشاش بیرون آمد و بهرام خوشحال از اینکه همه چیز بر وفق مراد بوده، بطرف صندوق رفت و بهمن جلو او را گرفت و گفت، ببین این باقیمانده از هزار تومان پول خودت است! و در میان خنده های آنان پرداخت انجام شد. بهرام گفت، این را بدان که پول من و تو فرقی ندارد، بهمن تشکر کرد و هر دو بطرف خانه حرکت کردند.

بهمن گفت، نادیا شوکه شد از اینکه من دو سال اینجا نخواهم بود و معاف شده ام. بهرام گفت، خبر بسیار خوبی به او داده ای، و حرفهایشان ادامه پیدا کرد تا اینکه به خانه رسیدند. به محض ورود به خانه باز هم شهرزاد بود که مشتاق تر از همیشه به استقبال آنان آمد. دقایقی بعد بهمن در اتاقش بود و لباس مناسب را پوشیده بود که مادر در زد و وارد شد و گفت، چمدانت را آماده کن چون فردا صبح ساعت ۳ باید خانه را ترک کنیم، این هم مقداری سوغات تبریز که برای نادیا ببری. بهمن تشکر کرد و گفت، چمدانم کجاست؟ مادر گفت، می خواهی چمدان مرا ببر، هم بزرگ تر است و هم تازه خریدم. بهمن که خاطراتی هرچند تلخ از تنهایی، با آن چمدان داشت گفت، نه، ترجیح می دهم همان را ببرم. مادر گفت، هر جور دوست داری همان کار را بکن. در این بین شقایق در زد و وارد شد. بسته ی کادوییچ شده ی بزرگ و بسته ای دیگر اما کوچک به بهمن داد و گفت، قابل ندارد. بهمن با تعجب پرسید، این برای چیست؟ شقایق گفت، برای نادیا خانم ببرید. مادر گفت، دست شما درد نکند، چرا زحمت کشیدید؟ شقایق گفت، واقعاً قابل ندارد و به طبقه ی پایین رفت. پس از آن شهرزاد آمد و گفت، داداشی این قابل شما را ندارد، و کادویی با بسته بندی زیبا به بهمن داد. بهمن گفت، مادر این ها چکار می کنند؟ مادر گفت، این هدیه ها مال نادیا است و شما این ها را ببرید و به نادیا بدهید همین. من هم یک هدیه کوچک برای نادیاخریده ام که به تو می دهم. بهمن گیج مانده بود و گفت، اینهمه زحمت برای چه! مادر گفت، هدیه زحمت نیست، فقط خدا کند فرودگاه ایراد نگیرند، البته برگ مالیات آنها همراش هست. شهرزاد گفت، داداشی خودت را ناراحت نکن، اجازه بده من بگویم. اگر کسی بخواهد طلا یا ارز از کشور خارج کند باید ۳۵ درصد آن را مالیات بپردازد، اما اگر از حساب حقوقش که بیست درصد مالیاتش پرداخت شده بپردازد، فقط ۱۵ درصد مالیات می دهد. و اگر آن ارز یا طلا را برگرداند آن مالیات به او برگشت داده می شود، و باز هم اگر طلا یا ارز از خارج وارد

کند در دارایی او ثبت می شود و مالیات افزایش سرمایه سالیانه را نمی پردازد. حالا این بسته های کوچک طلاست، برگ مالیات هم درونش است، و ضمن حرف زدن شروع کرد به باز کردن جعبه هدیه خودش. یک زنجیر ظریف طلا همراه با آویز کوچکی از طلا که خورشید بود. فاکتور پرداخت مالیات هم تا شده درون آن بود که نشان می داد مالیات آن پرداخت شده و گفت اگر دوست داری هدیه شقایق را هم باز کن. بهمن گفت، شما باز کن، شهرزاد با ظرافت آن را باز کرد که یک جفت گوشواره ی بسیار زیبا در آن بود همراه با برگه ی پرداخت مالیات. بهمن تشکر کرد و پرسید این مالیات را به کی داده اند؟ شهرزاد گفت، به طلا فروش باید بگویی که برای خارج از کشور است او هم مالیات را می گیرد و به دارایی می فرستد. اگر از کارت حقوق بدهی، ۱۵ درصد و اگر از کارت غیرحقوقی بدهی ۳۵ درصد محاسبه می کند و از شما می گیرد. رسید آن را هم بسیار ساده و بدون دردسر به خریدار می دهد. بهمن باز هم تشکر کرد و آنها را در کیف دستی خود قرار داد و خواستند پایین بروند که مادر با بسته ای کوچک و کادوپیچ شده با کاغذ صورتی خوشرنگ وارد شد و گفت، این را هم از طرف من به نادیا بدهید. بهمن دیگر چیزی به ذهنش نمی رسید که بگوید فقط تشکر کرد و گفت، مادر من واقعا خجالت می کشم از اینهمه محبت. مادر گفت، مثل اینکه ما یک خانواده هستیم! درست می گویم؟ بهمن دیگر چیزی نگفت. شهرزاد گفت، مادر، اجازه دارم آن را باز کنم؟ مادر گفت، آری، چرا که نه؟ در فرودگاه باید باز شود. درون جعبه یک انگشتر طلا با نگین سبز بود. مادر گفت، امیدوارم پسندد. و بهمن پاسخ داد، حتما می پسندد. سپس هر سه به طبقه ی پایین رفتند.

بهمن به مهمانخانه رفت و در کنار پدر و بهرام نشست. نازیلا و آرش هم آمدند، نازیلا کنار بهرام نشست و آرش خودش را بین بهرام و بهمن جا داد که نوازش بهمن خوشامدی بود به آرش. بهمن سرش را خم کرد و به نازیلا گفت، خانم ناز خوبی؟ نازیلا با روی گشاده گفت، آره عمو جون خیلی خوبم. و بهرام او را نوازش کرد. بهمن به بهرام گفت، اول که سپاسگزارم از هدیه شما، و دوم اینکه راضی به زحمت شما نبودم. بهرام گفت، داداشی، ما که کاری نکردیم و قابل شما را هم ندارد. در این هنگام شهرزاد چون همیشه پیام ناهار را اعلام کرد. جنب و جوشی برقرار شد و چند دقیقه بعد همه مشغول خوردن ناهار بودند که باقالی پلو با گوشت اشتهای همه را چند برابر کرده بود. پس از ناهار، چای و میوه و گپ و گفت ادامه پیدا کرد.

بحث دوباره به سیستم کشیده شد و بهمن از شهرزاد پرسید، دولت چه کمکی به خانواده هایی که فرزند معلول دارند می کند؟ شهرزاد گفت، علاوه بر کمک هزینه ی نقدی، یک پرستار هم هر هفته به آنها سر می زند و سلامت بیمار ناتوان را کنترل می کند. و هرگاه خانواده ی آن معلول نخواستند از او نگهداری کنند، سیستم آن بیمار را در هر سنی که باشد به مراکز نگهداری مناسب می فرستد و پس از مرگ فرد معلول سیستم به عنوان یک نفر وارث مدعی ارث می شود. حال اگر ارثی نباشد خوب چیزی به سیستم نمی رسد. جالب اینکه این روزها که مردم سیستم را با گوشت و پوست و خون خود حس کرده اند و از آن راضی هستند، عده ای سیستم را به عنوان یکی از فرزندان خود می پذیرند که البته پیش تر با فرزندان خود هماهنگ می کنند، و یا مبلغ معینی را تعیین می کند که پس از مرگش به سیستم بدهند. فقط کافیسست به کدخدا بگوید که می خواهم سهم ارث به سیستم بدهم، آنگاه کدخدا فرم های خاص را می گیرد و به شخص می دهد که او و فرزندان او امضاء کنند و به کدخدا تحویل دهند. به همین سادگی، عده ای هم که به اسلام پایبند هستند برای روزه و نمازهایشان پول را به سیستم می دهند و توقعی هم ندارند که کسی بجای آنان روزه بگیرد و نماز بخواند، چون به بیهوده بودن اینگونه کارها همه آگاه شده اند. بهمن آفرین گفت به سیستم که فکر همه جا را برای آسایش و رفاه مردم کرده است. بهمن باز هم پرسید، اگر مشکل جدیدی پیدا شود چگونه برخورد می کنند؟ شهرزاد گفت، برای موارد و مسایل تازه، کمیته ای هست که در مورد آن تصمیم می گیرند و اگر به راه حلی نرسند، بزرگ ایران از مردم درخواست می کند که راه حل ارائه کنند، و با شرکت تمام مردم راه حل مناسب پیدا می شود. سپس راه حل را به مجلس می فرستند و در صورت تصویب به دولت ابلاغ می شود و اگر مجلس نپذیرد، باید راه حل بهتر را پیداکنند و ظرف مدت یک ماه راه حل دیگری یا اصلاحیه ی آن به دولت ابلاغ شود. بهمن گفت، در حقیقت دو دولت داریم، بهرام و شهرزاد با هم

گفتند نه، نه. بعد بهرام خندید و گفت، شهرزاد جان شما بفرمایید، چون وکیل هستی و قوانین را می دانی. شهرزاد گفت، کانال مجلس آنقدر به مردم آگاهی می رساند که همه ی مردم در اداره ی کشور به راستی فعال و آگاه هستند. داداش بهرام بعضی وقت ها از من با سواد تر است.

داداشی نازنینم، وظیفه ی سیستم فقط کمک به دولت است، همین. سیستم بستری را آماده کرده که دولت در کمال آرامش و آسایش برنامه های خود را با کمک مردم پیش می برد. دولت های پس از مشروطه پیوسته درگیر جناح های مخالف بودند و گهگاه زمین گیر می شدند مانند دولت دکتر مصدق. امروزه هر زمان دولت نیاز به کمک مالی، کمک سیاسی مانند راه پیمایی های سیاسی در پشتیبانی از دولت بخواهد، از مجلس و بزرگ ایران درخواست می کند و بزرگ ایران پس از هماهنگی با مجلس، ملت را بسیج می کند و مشکل برطرف می شود. مثلن اگر دولت ما از سوی دولتی دیگر تهدید شود که این قرارداد باید اجرا یا تمدید شود اما به ضرر کشور باشد آنگاه سیستم و مجلس به کمک خواهند شتافت.

بحث همچنان ادامه داشت و پدر هم با آنها در این بحث ها شرکت می کرد، تا اینکه ساعت حدود پنج بعد از ظهر در زدند و بهزاد و شیرین و نیکزاد وارد شدند. بهمن و بهرام به استقبال رفتند و شهرزاد باز هم با فریادهای شادی ورود زوج هنرمند را اعلام می کرد. همگی وارد مهمانخانه شدند و رد و بدل کردن سلام و درود و تعارفات آغاز شد. شهرزاد با حالتی افسرده از شیرین پرسید که بهزاد تارش را نیاورده؟ شیرین با خنده گفت، (می خواهی برقصی؟ من با قابلمه برایت می زنم!) و شهرزاد با حالتی عصبانی و شوخی گفت، خیلی بدی. و خواست برود که شیرین دست او را گرفت و گفت، تار در صندوق عقب ماشین است، الان می روم و می آورم، و بطرف بهزاد رفت و سویچ ماشین را خواست.

چند دقیقه بعد بهزاد در حال کوک کردن تار بود و بچه ها خوشحال، نیکزاد هم کنار بهمن نشسته بود، برعکس همیشه که کنار بهزاد می نشست. او می دانست که بهمن مسافر است. بساط ساز و نوا و رقص و خنده برقرار شد تا هنگام شام که مادر کوفته تبریزی درست کرده بود که خوراک دلخواه بهزاد بود. باز هم سفره بدست با کفایت شهرزاد پهن شد و شام برقرار گردید. پس از شام، چای و میوه و آجیل تبریز که بچه ها بیشتر دوست داشتند! به اعضای خانواده تعارف شد. سپس نوبت به ساز و آواز رسید و رقص شهرزاد و شیرین و شقایق و بچه ها که تا ساعت ۱۱ شب ادامه داشت. بچه ها کم کم داشتند می خوابیدند که بهزاد خداحافظی گرمی با بهمن کرد و رفت. مادر گفت، می توان یکی دو ساعت خوابید و بدین ترتیب همگی به جنب و جوش افتادند. شیرین نزدیک بهمن رفت و گفت، داداشی، این قابل شما و نادیا را ندارد و بسته ی کوچکی که کادو پیچ شده بود را به بهمن داد. بهمن گفت، شرمنده ام می کنید، به راستی راضی به زحمت شما ها نیستم. شهرزاد سر رسید و گفت، داداشی زحمت معنا ندارد این ها ابراز عشق است. شیرین گفت، نمی خواهی بازش کنی؟ بهمن گفت، چرا که نه؟ و به آرامی آن را باز کرد. دستبند ظریفی بود با آویزهای کوچکی به شکل ماه و ستاره و قلب و اینجور چیزها که همه ی آویزها رنگهای مختلف داشتند و بهمن در ذهن خود این هدایا را بر دست و گردن و گوش نادیا مجسم می کرد. بهمن، شیرین را بوسید و تشکر کرد. بهرام نزدیک شد و گفت، فردا ساعت ۳ حرکت می کنیم. بهمن گفت، با آژانس می روم و مادر سر رسید و گفت آژانس جای ما پنج نفر را ندارد. کمی سکوت شد و همگی خندیدند چون فهمیدند که بهرام باید راننده باشد و چهار سرنشین. مادر گفت، چرا همه اینجا ایستاده ایم؟ شهرزاد گفت، همین را بگو، چرا نمی رویم بخوابیم؟ که باز هم خنده ی آنها نشان از روزگاری خوش داشت.

بهمن به اتاقش رفت و مادر پس از او آمد و کمک کرد تا چمدان و ساک را ببندند. توشه ی راهی هم برای بهمن تدارک دیده بود که دو عدد کوفته تبریزی در ظرفی پلاستیکی با در محکم را در فریزر گذاشته بود که تا رسیدن به تاشکند خنک بماند و آن را در چمدان قرار داد. دقایقی بعد بهمن روی تخت دراز کشیده بود و حرفهای آن روز نادیا را مرور می کرد و لذت می برد و در پایان هفت جمله عبادی خود را زمزمه کرد و بخواب رفت.

دوشنبه ۱۳۷۱/۰۶/۳۰ برابر با ۲۱ سپتامبر ۱۹۹۲

بهمن چشمش را باز کرد و با نگرانی نگاهی به ساعت انداخت اما نتوانست چیزی ببیند، بلند شد و چراغ اتاق را روشن کرد، ساعت دو و نیم بامداد بود. کمی فکر کرد و آرام در را باز کرد که دید مادر پشت در ایستاده و می‌خواهد وارد شود، سلام کرد و آهسته گفت، من بیدارم و بطرف زیرزمین رفت، بی هیچ سر و صدایی دست و رویی شست و اصلاح کرد و بالا آمد. ساعت ۲:۴۰ دقیقه بود که به آرامی شروع کرد به پوشیدن لباس که در زدند، شهرزاد بود با روی گشاده گفت، سلام داداشی، ما حاضریم، کمک می‌خواهی؟ بهمن گفت، کی بیدار شدی؟ شهرزاد گفت، همین ده دقیقه پیش و خواست چمدان را بر دارد که بهمن اجازه نداد. سپس لباسهای مورد علاقه ی نادیا را با همان وسواس به تن کرد، چمدان را برداشت و آهسته پایین رفت.

بهرام و شیرین و مادر آماده بودند و آرام صحبت می‌کردند که پدر بیدار شد. همه سلام دادند، پدر پس از جواب سلام گفت، چرا مرا بیدار نکردید؟ شهرزاد گفت، بابا خواستیم بیشتر استراحت کنید، پدر با نگاهی گله مند گفت، بهمن باز هم سفر! باز هم بدون خداحافظی! بهمن گفت نه پدر، دیشب که خداحافظی کردیم و همزمان دستهایش را دور گردن پدر انداخت و او را بوسید. پدر گفت شوخی می‌کنم، خدا پشت و پناهت باشد. در این هنگام شقایق هم جلو آمد و گفت، سفر خوش بهمن خان، بهمن با تعجب گفت، شما چرا بیدار شدید؟ بهرام گفت، همه با هم بیدار شدیم، تا دیر نشده عجله کنید.

بهرام و بهمن جلو نشستند و مادر و شیرین و شهرزاد در صندلی عقب جای گرفتند. چمدان و ساک هم در صندوق عقب و ساک دستی قهوه ای رنگ هم به گردن بهمن حمایل شده بود. همان ساکی که نادیا در آن توشه ی راه گذاشته بود. آنها بطرف فرودگاه مهرآباد حرکت کردند و ساعت ۳:۳۰ بامداد در فرودگاه مهرآباد حضور داشتند. تا ساعت چهار صبح منتظر ماندند تا اینکه اعلام پذیرش بار در مانیتور فرودگاه نشان داده شد. بهمن به کمک بهرام چمدان و ساک را تا جلو گیت ورودی بردند و از آنجا به بعد بهمن با نشان دادن بلیط و بازرسی بدنی از گیت گذشت، بارها را تحویل داد و کارت پرواز را گرفت و برگشت بین نازنین ترین های زندگی اش. مدتی دیگر با آنان بود تا شماره ی گیت خروجی اعلام شد. از بلندگو شنیده شد که مسافران پرواز تاشکند به گیت شماره ی ۳ مراجعه کنند. گرچه سخت بود، اما لحظه ی خداحافظی سر رسید.

مادر همچنان که بهمن را بغل کرده بود دعوای مادرانه ی خود را این بار با آرامشی خاص در گوش بهمن نجوا می‌کرد. بعد از مراسم خداحافظی با شیرین و شهرزاد و بهرام، روانه ی گیت شماره ی ۳ شد. از گیت ورودی که گذشت با نیم نگاهی به عزیزانش، نگاه های نگران آن ها را دید که لحظه به لحظه او را تا آخرین دروازه ی خروجی تعقیب می‌کردند. بعد از راهنمایی های مهمانداران و خوشامد گویی خلبان، سرانجام هواپیما به پرواز درآمد. بهمن در افکاری قشنگ و عاشقانه غرق شده بود و لحظات در آغوش گرفتن عشقش را در فرودگاه تاشکند مجسم می‌کرد و این لحظاتی بود که صدای تپش قلبش را به وضوح می‌شنید، و هرچه به لحظات دیدار با نادیا نزدیک و نزدیک تر می‌شد گویی که قلبش بیش از او مشتاق پرواز به سوی نادیا بود. لحظاتی بعد چراغ «کمر بند ها را ببندید» خاموش شد و خلبان اعلام کرد که در ارتفاع ۳۰ هزار پایی هستیم و تا سه ساعت و بیست و پنج دقیقه ی دیگر در فرودگاه تاشکند به زمین خواهیم نشست.

سخن پایانی

هم میهن گرامی، آیا علاقمند به خواندن ادامه ی این رمان هستی؟ و خواهان دانستن سرنوشت بهمن و نادیا و دیگر اعضای خانواده هستی و اینکه سرانجام آنان چه خواهد شد؟ این کاملن به شما بستگی دارد. سالهاست که هزاران هزار بهمن و نادیا جدای از هم و در غربت و گمنامی هستند و هرگز بهم نمی رسند زیرا که بهمن ها بر سر دار و در زندان و زنجیرند و نادیا ها در تبعید، و مادرهایی که در این غم جانکاه می میرند.

هدف و پیام این رمان آشنایی شما با سیستمی بود که کشورمان ایران را از هر درد و رنجی نجات خواهد داد. دیکتاتوری کافست، حکومت یک نفره کافست، دخالت کشورهای بیگانه کافست، درگیری های بیهوده، فقر و فحشا، دروغ و خرافات، دزدی و غارت کافست. «این بار نوبت ماست» که حکومت کنیم و زندگی خود را خودمان بسازیم. برای پایان خوش این رمان باید برخیزیم و خود وارد داستان شویم و بهمن را به نادیا برسانیم. بهرام را پشتیبانی کنیم و نگذاریم شهروزاد افسرده و شیرین پژمرده شود. اگر پدر بمیرد آنگاه مادر نیز خواهد مرد. من سالهاست که با این سیستم زندگی کرده ام. هر مشکلی در جامعه را محکی قرار دادم بر درستی یا نادرستی سیستم که پیوسته سیستم سربلند بیرون آمده است. شما نیز می توانید سیستم را بیازمایید، ناهنجاری ها و مشکلات اطراف خودتان را در گذشته و حال بنگرید و آن را در سیستم قرار دهید و ببینید که آیا این اتفاقات بد در سیستم امکان وقوع دارند؟ آنگاه به قدرت سیستم و ضرورت آن پی خواهید برد. امروزه با وجود اینترنت و دستگاه های هوشمند و بهره مندی از فناوری هوش مصنوعی، پیاده کردن و اجرای سیستم بسیار آسان تر، دقیق تر و سریع تر است. همه می دانند که عمر این رژیم اهریمنی به سر آمده و تنها دلیل ماندگاری آن سرگردانی اکثریت مردم است، مردمی که از تاریکی می ترسند و نمی دانند که رژیم آینده چه خواهد بود. نمی دانند حکومت بعدی چه برنامه ای دارد. در سال ۵۷ مردم که در غیبت احزاب سیاسی درک درستی از سیاست و فریبکاری های آن نداشتند، می گفتند «فقط شاه برود، یزید بیاید راضی هستیم» دیدیم که یزید آمد! و شد آنچه نباید می شد. امروز مردم ایران مارگزیده شده اند و دیگر این حرف را نمی زنند زیرا از تاریکی می ترسند که البته حق هم دارند. به بازگشت شاهزاده می اندیشند و برایشان روشن نیست که آیا او می تواند در بین چاپلوسانش پایمردی کند و دیکتاتور نشود؟ آیا شهبانوی جدید ایران هنوز نیامده در فکر مرگ برای دیگر هم میهنان ما که عقاید مذهبی، چپ، و مجاهد دارند می باشد؟ آیا می توان به کمونیست ها اعتماد کرد و کشور را به آنان سپرد؟ همه ی این ابهامات و ندانستن ها فضای تاریکی جلوی چشمان اکثریت مردم بوجود آورده که مردم را از انقلاب می ترساند. هیچکس دلش نمی خواهد که برچسب قشر خاکستری را یدک بکشد، همه می خواهند کاری کنند اما نمی دانند چکار باید کرد و به کی اعتماد کنند. همه بر طبق عادت کهن به دنبال رهبر هستند اما کیست که پس از به قدرت رسیدن دیکتاتور نشود؟ مردم ما در مبارزه برای آزادی به گواه تاریخ سرآمد مردم دنیا هستند، در شوروی کمونیستی ۷۰ سال حکومت دیکتاتوری پرولتاریا هر بلایی که خواست بر سر ملت نازل کرد اما جز چند نفر هیچ اعتراض دستجمعی صورت نگرفت. در چین کمونیست پس از اعتراضات مردم در سال ۱۹۸۹ در میدان تیان آنمن یعنی ۳۵ سال پیش دیگر خبری از آزادیخواهی نشد. اما در دویست سال پس از هجوم تازیان صدها خیزش آزادیخواهی بر علیه متجاوزین عرب صورت گرفت که شوربختانه صدای آنان به گوش زنده یاد عبدالحسین زرین کوب نرسید. به تاریخ ۴۵ ساله ی جمهوری اسلامی (اسلام بدون نقاب) نگاه کنید و ببینید چند بار اعتراضات آزادی خواهی صورت گرفته و با برخورد ددمنشانه ی جیره خواران رژیم به خاک و خون کشیده شده اما آزادیخواهی همچنان ادامه دارد. من به مردم ایران ایمان دارم و به دور از نژادپرستی می گویم که بهترین مردم دنیا هستیم بی هیچ اگر و امایی. روی سخنم با شماست، پادشاهی خواهان، طرفداران سیستم کمونیستی و دیگر گروه های سیاسی، بیایید دست یکدیگر را بفشاریم و با هم خواهان برقراری این سیستم باشیم. مگر نه اینست که همه ی ما خواهان سربلندی ایران و خوشبختی مردم هستیم؟ مگر نه اینکه همه مدعی برقراری دموکراسی هستیم؟ این گوی و این میدان، به سیستم بیاندیشید و کاستی های آن را سامان دهید تا

آن شود که می خواهید و مدعی آن هستید. این یک آرزوی دست یافتنی است، این خواست همه ی میهن پرستان است که ایرانی آزاد و آباد داشته باشیم. من به مردم کشورم ایران ایمان دارم که سیستمی را که ترسیم کرده ام به بهترین شکلی اجرا کنند، هر مشکلی راه حلی دارد و چقدر زیباست که خودمان راه حل را پیدا کنیم. از شما می خواهم سیستم را فریاد بزنیم و از هر نوع حکومتی که به انتخاب مردم بر سر کار می آید بخواهیم که این سیستم را پیاده کند. ثروت ها و منابع طبیعی ما در آینده ی نزدیک تمام خواهد شد و این آخرین فرصت است که از ثروت خدادادی استفاده کرده و سیستم را راه اندازی کنیم که پس از سه نسل دیگر احتیاجی به منابع زیر زمینی نداشته باشیم.

هم میهن گرامی، در این رمان هر شخصیتی نمادی است برای آگاهی ما. ایران همان سرزمین مادری است که پیوسته نگران فرزنداناش است، هنگامی که یکی از فرزنداناش از او جدا می شود، می داند که به راه دور می رود پس توشه ای از پندهای فرهنگ ایرانی به او می دهد تا در غربت ناخواسته از این فرهنگ غنی بهره ببرد و گرسنگی های عاطفی خویش را پاسخ دهد. هنگامی که یکی از فرزنداناش از آینده ی ایران ناامید می شود مانند آنست که به سرزمین دشمن پناهنده شده و دیگر در ایران نیست، و هنگامی که فرزندش باز می گردد نمی تواند به استقبال او برود زیرا همه جای این سرزمین دامن پاک مادر است. پس این فرزند است که به دامن مام میهن باز می گردد و می بیند که مادر همانست که هنگام رفتن بود با همان پیراهن سپید پاک با گللهایی سرخ که از خون میهن پرستان بر خاک پاک ایران زمین شکل گرفته است. و مجموعه ی چشمان سبز زیبای ایران و پیراهن سپید او و سرخی خون جاویدنامهای ایران، پرچم سه رنگ ما را شکل داده است. پدر نماد کار و تلاش و پویایی است، بی هیچ حرفی و ادعایی، هر روز کار می کند و یک روز تعطیل را به کار برای محیط زیست و حمایت از پرندگان و دیگر جانوران می گذراند. بهرام نماد برادری و پشتیبانی بی حد و حساب است، او وظیفه اش حمایت و کمک است زیرا که برادر است. شیرین نماد شعر و نقاشی و موسیقی ایران است که با هنر خود رنج ها و شادیها را در درازنای تاریخ به ما رسانده است و می تواند تو را به شوق آورد و یا پیام آور غمی جانکاه باشد که تو را گریان کند. شهرزاد نماد شادی و شور و امید است که سراسر سال به بهانه های گوناگون چون نوروز و سیزده بدر و مهرگان و یلدا و سده و چهارشنبه سوری و دهها جشن دیگر تو را دست افشان و پایکوبان، شاد و مسرور می خواهد. بهمن نماد خواننده ی این کتاب است یعنی شما ... بله شخص شما که از سیستم چیزی نمی دانی اما خواهان فهمیدن و یادگیری آن هستی تا به کار ببندی. اکنون تو در ارتفاع سی هزار پایی هستی و دیدگاه تو مشرف به ایران است و می توانی تمام قابلیت های سیستم را مشاهده کنی. نادیا نماد عشقی است که تو را وادار می کند تا به مام میهن بازگردی. اگر دور از میهن هستی و یا در درون میهن اما ناامید شده ای و با مادر خود «ایران» قهر کرده ای، نادیا از تو می خواهد که به میهن باز گردی. عشقی که در نهاد تو است و نمی توانی یک لحظه آن را فراموش کنی، داشتن کشوری آزاد و آباد است. عشقی است دیرین، که باید این عشق را به پای ایران بریزی. همه ی نماد ها فرزندان ایران هستند. بیایید به میهن باز گردیم زیرا در غیبت ما هیچ چیز خانه عوض نمی شود و شرط آبادانی خانه ی ایران بازگشت توست. مادر با چشمان سبز زیبایش به شاخه های درخت خیره مانده است و امیدوار شکوفا شدن درخت تنومند ایران است. بیایید مادر را از سرمای جانسوز زمستان ناامیدی نجات دهیم و با شکوفا کردن درخت امید، بهار واقعی را به ایران بازگردانیم.

چو ایران نباشد تن من مباد

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد

فرزند ایران

Farzandeiran2024@gmail.com